

نام کتاب : تقدیر عشق حورا

نویسنده : فاطمه جوهریان

« رمانسرا »

[WWW.ROMANSARA.COM](http://WWW.ROMANSARA.COM)



منبع: <http://forum.98ia.com/>

## فصل اول

تو آینه یه نگا به خودم کردم. چشمای قهوهای تیره ام کم از رنگ مشکی نداشت با ابروهای تمییز کرده کمونی با لب غنچه ای قرمز کمرنگ به پوست سفیدم میمود نمیگم زشت بودم اما انقدرام خوشگل نبودم که مامان بابام روم اسم حوری موری گذاشته بودن معمولی و ساده. معقنه ام رواز رو تخت برداشتم و سرم کردم کولمم برداشتم واز اتاق زدم بیرون

-مامان؟ خانم خوشگله؟ خانم مهدوی مارتیم خدا حافظتون اومدم تو حال وا؟ حسام چرا اینجا خوابیده؟ البته خواب که نه با دادو هواری من مگه میتونست بخوابه؟

حسام باصدای خوابالو گفت: ایچته حورا سر صبحی؟ آه چقدر دادوهوار میکنی؟  
بابام زدم بش وگفتم: پاشو پاشو سر صبح کدوم گوریه؟ ساعت نگاه 7:00 مگه مدرسه نداری پاشو دیگه راستی تو چرا اینجا خوابیدی؟

همون طور که سرشو تو بالشت جابجا میکرد گفت: امروز مدرسه نداریم چون بخاطر ریزش طبقه بالا مدرسه فرت، اینجام خوابیدم چون دیشب آقای پهلوانی مهمون داشتن تا ساعت 3 شب بزن و بکوب بود اگه مفتشیت تموم شد برو رد کارت

-نشونت میدم بذار پیام خونه

مامان: وای دختر تو چرا انقدر شری آخه؟

-مگه بده؟. بعدم لپشو یه ماچ آبدار کردم وگفتم: سلام به افشید خانم گل گل مامان نمونه گل توخونه

-بسه زبون نریز حورا خانم بیا اینم لقمه

-مسی مامان

-راستی حورا گفتمی امروز کی میای خونه؟

همون طور که کفشامو پام میکردم گفتم: ساعت 11 تعطیل میشیم از اونور شاید رفتم یه سری زدم به آقا بزرگ اومد کنارم واستاد وگفت: راستی مامان اگه نیره خانمو دیدی ازش دستور پخت کیک یزدیو بگیر امروز حسام هست خونه تکونی دارم شاید نتوستم بینمش

-خو چه کاریه میگم به فاطمه بگه براتون بپزه خو

مامان دستشو گذاشت رو شونم وگفت: نمیخوام بم ماهی بده

-اها ماهی گیر یادتون بده!!

-آباریکلا

-اما شما صیاد خوبی که تونستی آقای خسرو خسروی رو بکشونی تو داما!

مامان خندید وگفت: پرو نشو دختر خوب برو به سلامت. از خونه زدم بیرون. خونه ما یه خونه ویلایی دو طبقه کوچیک بود که طبقه دومش اتاقا قرار داشت رفتم بیرون درحیاط باز کردم بازم درخت یاس کنار دیوار بازم باغچه وسط حیاط که به لطف بابای مهربونم پر بود از گلای رنگارنگ، بازم بوی گل محمدی و.....خونه ما دوتا کوچه تا مدرسه راه داشت و تا خونه آقابزرگ سه تا خیابون. بیشتر وقتا بعد تعطیلی از مدرسه تلب بودم خونه آقابزرگ

خداروشکر از بعد ازدواج هما خیلی بهتر شده بود همیشه میگفت هما امانته دست من اما خوب میشلم مرد خوبی  
 و میدونم دختر دایمو خوشبخت میکنه. درو باز کردم فاطمه واستاده بود جلو درو داش بر بر نگام میکرد  
 یه دختر مؤمن. خوب. مهربون و خوش قلب اما از لحاظ ظاهری یه چشمش آبی بود مثل دریا اون یکی سبز  
 سبزکپ جنگل صورت سفید ونورانش خوشگل ترش کرده بود بالبای قلوه ای کوچیک هر موقع خاله افروز  
 میدیدش میگفت قاشق چایی خوریم برای دهن این دختر بزرگه

-سلا بر فاطمه خانوم گل

-حیف که جوابش واجبه وگرنه اصلا محلت نمیدادم

-نگفتی که!

-چیو؟

-علیک سلامتو

خندیدو سلام کرد بعد چادرشو رو سرش درست کرد وگفت:چند بار گفتی 10:7 دم خونتون باشم؟هان؟

-بادیروز میشه 16 بار

-نچ 18 بار

-خب حالا که چی؟

-چرا دیر میای منو میکاری دم در؟

-اولا تو کاشتنی نیستی در ثانی کاریدنی در کار نیست خونتون بغل خونه ماستا والا

-از دست تو

-شرمنده میکنی. تو راه بودیم که ترنمو دیدم یه دختری کپ هما فقط تنها تفاوتشون تو چشاشون بود هما چشاش

طوسی بود اما این چشاش مشککی بود هم رنگ شب

-سلام ترنم

بااگره جواب سوالمو داد نمیدونم چرا از من بدش میمود فاطمه سرسری جوابشو داد

بعد ترنم رفت سر کوچه یه پراید اومد طرفش سوار شد

فاطمه:حتما یا سینا یا میعاد یابهنام بود.

-فاطمه خانم غیبت؟نچ نچ زشته اونم از تو واقعا که....

-نمیدونم چرا نسبت به ترنم یه حسی دارم بدم میاد ازش

ترنم دختر بدی بود میگفتن دوس پسر زیادداره ودر ازای رابطه ای که باهاشون داره از پسرا پول میگیره راست

ودروغشو من نمیدونستم اما خودم شاهد لاس زدناش با بابای بچه ها بودم حتی میگفتن با پسر سرایدار مدرسم

دیدنش که رفتن تو خونه. نمیدونم حرفاشون راسته یانه اما من نه خیلی خواهانشم نه زیادی ازش متنفر تو راه

مدرسه بودیم که یه زنه چادری فاطمه رو صدا زد

-خانم!خانم؟

-من؟

-نه نه دوستتون

-فاطمه باتوئه



فاطمه: چرا فکر کردی داریم خود کشون میکنیم امسال؟ ماهم امتحان میدیم واسه دیپلم هم پیش بابام آشنا داشت

کارامونو راست وریست کرد که به امتحانام برنخوره

–سخت نیست؟

من: به امتحانش می ارزه نه؟

چه میدونم

زنگ اول با معلم ادبیات گرمی تموم شد. تو زنگ تفریح بودیم که یاد لقمه مامان افتادم

–فاطمه بیا

–چیه این؟

–نون پنیر گردو

–خب انسان به مامانت بگو چهارشنبه ودوشنبه ها روزه ای

–نمی...شه این یه چیزی بین من و آقابزرگ توهم اگه گیر نمداى محال بود بت بگم

–باحاله وا حوری پرستارشی توهم روزه هایی که نتوسته رو براش میگیری

–خب نمیتونه بگیره بنده خدا

–مگه اینا واسه پسر نیست؟

–هست اما من خودم داوطلب شدم

–داوطلب شدی؟

–اوم. یه روز پشت در اتاقش واستاده بودم. دیدم داره باتلفن درمورد روزه وپسر بزرگ واین حرف میزنه رفتم تو به

آقابزرگ گفتم اگه دایی نمیتونه ونمیخواین کسی بفهمه من روزه میگیرم که گفت باید پرسه منم گفتم پرسیدن

نمیخواه که به نیتتون روزه میگیرم

–یعنی خودت فتوا دادی؟

خندیدم وگفتم: دقیقاً

خندیدو گفت: ای دیوو...

فریده از اون دور داد زد حورا، فاطمه بیا بالا خداداد نیما

فاطمه: بیا یه روز خداداد نی، یه روز 11 تعطیلیم اون اولیلم که کتاب نداشتیم این آموزش وپروش میخواد به کجا

برسه واقعا؟؟

–هی بابا همینه میگم منو تو بایدزودتر میرفتیم دانشگاه یه تحول اساسی بدیم

–لوس پاشو بریم ببینیم وروجک چیکارمون داره

بلند شدیم رفتیم سر کلاس همه بچه ها دو یا سه چهر نفری دور هم نشسته بودن دبه حرف مام رفتیم پیش مهتاب

وفریده

مهتاب: کوفت گرفته میری انگلیس عروسی لااقل تعریف کن ببینیم چیکار کردین؟ چی دیدین؟ چی خوردین از اینا

دیگه

فریده: راس میگه عروسپاشون چطوره مثل مال ماس یانه؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: ماکه همون یه هفته ای بلیط و پاسپورتمون جور شد چون دایی مسعود آشنا داش زبون انگلیسیمونم که ضایع اصن یه وضعی  
-مگه امیر عرشیا نیمد؟

-نه بابا کار داش نتونست بیاد ولی خب محمدنوژن پسر خاله هم زبونش خوبه اما درحد امیر نیست. حالا اونو ولش رفتیم فرودگاشون خود میشل اومد دنبالمون یه ماشینی داش سرم رفت تو لایه اوزون وبرگشت. خونه نبود لامصب کاخ بود یعنی میدی فکت میومد زمین. عروسیشونم مثل عروسی ومهمونیای قاطی ما بود اما ما تو عروسیمون سخنرانی نداریم اونا آشناهاشون میرفتن حرف میزدن  
-اونجام کولی بازی واینام درآوردین؟

-اووووه مخصوصا حسام این ماری خواهر میشل همش میذاشت سر کار، حسام زبونش بدک نیست از 6 سالگی میرفت کلاس یه خورده مکالمش ضعیفه همین اها داشتتم میگفتم نمیدونی به ماری تیکه منو میگفت لخت شو وسط برقص ماری خونسرد جوابشو میداد که بدونه لخت شدنم میشه رقصیدا  
اصن نمیدونی کرکر بودا بعد یه خاله داشتن انقدر ازمن خوشش اومده بود سرشام. چون ما نمیدونستیم کدومشون حلال گوشتن کدومش حرام گوشت. میشل از رستوران ایرانی غذا گرفت هی خاله خانمه میگفت حورا کم خوردی بخور لاغری شدی تو چقدرفلان وبهمان....

نازنین: به تو گردو گفته لاغر؟

با جامداد زدم تو سرش وگفتم: من کجام گردوهه من یکمی تپلم بعدم پشت چشمی براش نازک کردم  
فرزانه:

-جایم رفتین؟

-کلی جا رفتیم اما من تو فاز اسمش نیستم از حوری میپرسم بتون میگم. هرروز بیرون بودیم خرید و...البته بیشترشو خود میشل حساب میکرد. اون تبلت حوری وتبلت حسام وگوشی منمیشل برامون گرفت همین آها یه لباسا وپارچه هاییم خاله خانم که اسمش مارگاریتا بود برای من خرید  
فرزانه: بینم این خاله خانم شون پسر داره؟  
-آره داره چی بود اسمش ..اوممم.....فرن...فرانکو  
-اوهههههه چه اسم باکلاسی

فاطمه نشست رو نیمکت وگفت: وای بچه ها کارت عروسیشونو تصور کنین حورا وفرانکو پیوندتان مبارک من باچشم غره نگاشون کردم وبعد گفتم: برین گم شین باو تو ایران کسی نییاد منو بگیره حالا این خارجیه میاد  
حتما

مهناز: والا؟

ستاره:

-بینم دختر تو مگه 18 سال نیستی؟

-چرا چطور؟

-خب اجازه شوهرت چی؟

–اون واسه کساییه که باباشون راضی نیست نه که من هم بابام راضی بود هم باهامون اومده بود تازه من تو شناسنامه

17ام

–چطور؟

–بابام سه روز بعداز به دنیا اومدن من میره واسه شناسنامه یارو تاریخ تولدو واسه یه سال قبل میزنه تازه بعدش که

اومدیم تهرون فهمیدیم مامان بابامم کلا بیخیال میشن

–مگه شناسنامه رو تهرون نگرفته بودی؟

–نه تو روستای بابا اینا گرفتن برام

مهتاب:ببین تو از اول جریانو برامون تعریف میکنی من نگرفتم هنوز

–بین خانواده مهدوی چهارتا بچه دارن مسعود که داییمه وبابای امیر عرشیا وعاطفه است .مامان من وخاله افروز

ودایی محمود

دایی محمودیه دختر عموداشت به اسم زیبا میخواستش اما آقابزرگ قبول نمیکرده اینام پنهونی آقابزرگ ازدواج

میکنن .آقا بزرگ که راهشون نمیده خونه یه جورایی عمو محمود من از خانواده طرد میشه تااینکه بورسیه میشه

ومیره لندن انگلیس اونجا کار وبارش سکه میشه وموندگار میشن کم کم با بابای میشلم رفیق فابو..

تااینکه هما بزرگ میشه و عمو هم میخواست بیاد ایران برای دست بوسی که هواپیماشون سقوط میکنه و...

بعد مرور خاطرات گذشته واشک در آوردن بنده خانما عزم رفتن کردن

داشتن درس منطق میخوندم که فاطمه صدام زد

–حورا؟

–هوم؟

–یه چیزی پیرسم ناراحت نمیشی؟

–نپرسیده نمیدونم ناراحت میشم یانه تو پیرس سعی میکنم منطقی کنار بیام

–اوهو این حرفارو کی بت یاد داده؟

–هیچکس دیشب عین همین حرفارو توتی وی خودمون گفتند

–فارسی راپاس بدار

–خب خواهر من تلویزون که فارسی نی اگه فارسی بگیم میشه جعبه رنگی

خندید وگفت:الان امیر عرشیا چطوره؟

–خوبه سلام میرسونه شما چطورین خانواده خوبن؟

–اه لوس نشو جدی میگم

خب میدونی امیر عرشیا هم خوشگله هم خوشتیپه

فاطمه زدبه بازوم وگفت:اه جدی میگم

–آره خب چون عشق اولش هما بوده وخیلی هم دوشش داشته خیلی شکست

–اون اولاش که بش میگفتیم برو اونجا بشین داد میزد بعدش ازخونه میرفت بیرون الانم همونطوریه فقط اخم کرده

وکم حرف شده البته بامن که بدتره که. داشتم خورد شدن امیر عرشیا رو ببینم .دوست داشتم یکی حالشو بگیره اما

اینجوریشو نمیخواستم

-حورا تو چت شد؟ وا چرا گریه میکنی؟

با هق هق بی صدا که فقط فاطمه شنید گفتم: بمیرم بر اش انقدر لاغر شده همیشه سه ساعت تو پوشیدن لباس و سواس داش حالا هرچی دم دستش بیادو تنش میکنه اگه از شرمی خلق نبود که الان حموم نمیرفت

-ببین حورا الان که تو حال وهوا شیم ازت میپرسم بین تو وامیر عرشیا چی شد؟

-من از بچگی رو امیر عرشیا به حسی داشتم دوس داشتم باش بازی کنم، با اون برم خرید نمیدونم چرا .  
از 13 یا 12 سالگی حسم قوی تر شد، درمورد بلوغ زودرس خیلی چیزا شنیده بودم میخواستم به خودم بقبولونم که امیر عرشیارو مثل دادش دوس دارم امانشد رو نوژن این حسو نداشتم برام مثل حسام بود خسته شدم و بلا تکلیف برای همین دلو زدم به دریا. دوسال پیش وقتی شمال بودیم لب دریا از اش خواستگاری کردم کسی جز حوریا نبود اولش که کلی دعوا کرد و خانم کوچولو خانم کوچولو بست بهم آخرشم به سیلی جانانه خوردم و هیچ به هیچ هما که اومد چون باهمه ما فرق داشت شد عشق اول امیر عرشیا اونموقع چون میشل وهما دعوا کرده بودن نمیدونستیم میشل نامزدش

-نمیدونستین؟

-اوهوم مامان باباها میدونستن به ما نی نیا نگفتن

-لوس

-بعدش امیر خیلی داغون شد خوب وقتی میشل اومد ایران توقع نداشت. خیلی دادوبیداد کردش و دست هما رو

گرفت و گفت که هما عشق اونه خدایی همه کپ کرده بودیم آخه امیر وعشق؟

بعدش که خود هما داد زد و گفت که امیر خفه شو میشل نامزدشه و خیلی هم دوسش داره فقط از اش دلخور بوده برای

همین لجبازی نگفته که نامزد میشله بدشم گفت تو تو خودت چی دیدی که هلک وهلک اومدی خواستگاری من؟

من به تار موی میشلو به دنیا نمیدم واز این حرفا

-تو چیکار کردی بعد اون موضوع؟

-خب خیلی خوشحال شدم

-ای آدم ...

-چی ... چی گفتی؟

-ای آدم عاشق پاشو زنگ خورد

رفتیم به طرف خونه آقا بزرگ در وباپام محکم زدم

فاطمه: وا! مگه زنگش خرابه

-نه اما اینجوری میفهمن منم

-جلل خالق

در باز شد آقا قاسم گفت: ای بابا دختر بزرگ شدی کار تو قشنگ کن بخدا این خونه زنگ داره وا

-سلام بر آقا قاسم گل گلاب ببخشید ترک عادت موجب مرض است آخه

-امان از دست تو

فاطمه اومد تو به آقا قاسم سلام کرد اونم بامهربونی جوابشو داد

-واااااای فاطمه؟



-هوممممم؟ جن دیدی؟  
 -نه ماشین امیر عرشیا رو دیدم  
 -این هنوز این ماشینو رو داره ؟  
 برگشتم سمتش ودستامو زدم به کمرم وگفتم :بابا 3 ماهه نیمدی اینجاوا سه قرن که نیست...  
 حوری اومد جلو در دس به سینه واستاد وگفت:به به خواهر گلم راه گم کردی؟ بعدش اومد جلوی طوری که من بشنوم گفت نکنه بو کشیدی.؟ زدم به بازوش وگفتم :اه اه بو؟ آره خونه بو گذشو گرفته  
 -بوگند کیو؟  
 -آقای امیر عرشیا خانتونو  
 -تو که راس میگی ....بدون اینکه بذاره من حرف بزnm  
 روکرد بافاطمه سلام علیک کردن منم پریدم تو خونه رفتم تو اتاق آقابزرگ  
 بدون در زدم وارد شدم باداد وجیغ گفتم :سلامممممممم بر مرد مر.....که بقیه اش تو دهنم ماسیدامیر عرشیا  
 روتخت بغل آقا بزرگ بود یه لباس مشکی براق باشلوار همرنگ پاش بود از روزی که عاشق هما شده بود تافهمید  
 که ....کم حرف شده بود و بد اخلاق البته بامن که بدتر بود.....آها ویه چیز دیگه همش رنگ تیره میوشید همینه که  
 میگن مشکی رنگ عشقه ها!!!!!!  
 -سلام آقابزرگ رو کردم بش وگفتم :سلام پسر دایی مشتاق دیداراحم کرد وبلند شد که بره  
 روکرد به آقابزرگ وگفت:من برم تو اتاق بالایی مهمونتون که رفت میام یه نگاهی بم کرد وگفت :مثل اینکه مزاحمم  
 من رفتم کنار آقابزرگ اما این نمیرفت توخودش جونش بلند گفتم:پسر دایی نمیخوای بری؟  
 -مزاحمم؟  
 -شدید.....  
 اومد چیزی بگه که نتونست باتوپ پرفرت بیرون  
 آقابزرگ دستی کشید روسرمو گفت :دختر سرتق  
 -مسی  
 -ای خدااز دست تو برای اون موضوع اومدی؟  
 -بله جنابمهدوی ارشد  
 -ببینم چقدرشون تونستی بگیری؟  
 -اومممممم اها بالان 17 تا البته بامروز اگه مشکلی پیش نیاد میشه 18 تا.آقابزرگ گفتین بیست قضا داشتن؟  
 آقابزرگ بامهربونی نگام کرد وگفت:22  
 -چشم این هفته کامل میگیرم  
 دستی روسرم کشید وگفت  
 -خوبه باباجون بخدا شرمن...  
 خودمو جا دادم تو بغلش وگفتم :نشد دیگه ازاین حرفا بزنی قهر میکنم دیگه نمیام بعد شما از خوشحالی بال  
 درمیاری ولی دیگه زیادی بهتون خوش میگذره  
 آقابزرگ خندید که گفتم:

-چی شد خوشتون اومد؟  
 -الهی قربونت بشم عزیزم تو نورچشمم، دردونه منی اینا چه حرفایی که میزنی؟  
 -آگه حسام اینجا بود الان از حسودی میمرد  
 دستشو نوازشگرانه کشید روسرم وگفت: دختر؟ این چه حرفیه؟  
 -همینه که هست  
 -میگم سرتقی  
 خندیدم و حرفی نزد  
 بعد آلبوم عکسو دیدم از بغلش اومدم بیرون وگفتم: وای آقا بزرگ عکساتونه به فاطمه بگم بیاد باید درمورد هر  
 کدوش خاطره بگین  
 -ماکه در بس نوک....  
 -آقا مایی. بعدم رفتم بیرون تا فاطمه رو صدا بزنم  
 \*امیر عرشیا\*  
 -آه اه حوصله دختری ندارم نمیدونم بو میکشه موشو آتیش میزنن ....  
 -خب پسر حالا چته؟  
 -بعدم میاد ازش دختره آویزون لوس  
 -دختر عمتوا؟  
 -هر خری میخواد باشه خبجوری هست اصلا فرقشون زمینه تا آسمون به خدا حمید یه روز دوس دارم تنها گیرش  
 بیارم آخ تامیخوره بزنمش  
 حمید خندیدو گفت: خب بابا حرص نخور فشارت میاد بالا !!! امیر جون دادش این بابام داره صدام میزنه  
 -برو داداش  
 از روزی که هما اومد چه قدر زندگیم تغییر کرد اون نگاش، اون صداسش حتی عصبانی شدنش همه وهمه برام کلی  
 ارزش داشت .  
 اه لعنتی دیگه عاشق نمیشم اون بهترین دختر عموی دنیا بود  
 نه نمیتونم که بشم مردا فقط یه بار عاشق میشن سوئیچو برداشتمو زدم بیرون رفتم تو اتاق تااز آقا بزرگ خداحافظی  
 کنم حورا وبا دوستش دیدم فاطمه، یه تیکه جواهر بود من نمیدونستم چطور تونسته بود بااین دختره بسازه حورا یه  
 دختر لوس جیغ جیغو الکی خوشه من فکر نکنم اون هیچ وقت بزرگ شه  
 -آقا بزرگ من میرم خونه با اجازه  
 -زنگ زدی باباجان؟  
 پوفی کردم وگفتم: بله واسه فردا شب میرسن  
 -خوبه باباجان  
 حورا: کیامیخوان بیان؟ بعد روبه آقا بزرگ کرد وگفت: مشکوکی عسلم  
 همه خندیدن اما من باختم نگاش کردم  
 حالم حتی از لحن حرف زدنش بهم میخورد قبل از اون اتفاق برام مثل عاطی بود اما الان اصلا برام مهم نیست!!

آقابزرگ: میشل وهما

دختره لوس چه وضعه خوشحالیه. حالا انگار صداش خیلی گوش نوازه که جیغم میکشه برای من. اما این فاطمه مثل خانما واقعا یه روز میپرسم از فاطمه چرا حورا رو برای دوستی انتخاب کرد. چون واقعا سردر نیارم  
\*حورا\*

در خونه رو بایه حرکت باز کردم: سلام بر عهد و الیال

حسام اومد جلوی در و گفت: سلام جیر جیرک

گوششو گرفتم و گفتم: آدم باخواهر بزرگش درس حرف میزنه

-همچین میگی بزرگ مثل اینکه 66 سال بزرگتر حالا خوبه همش یه سال تفاوت داریم

-همونم خودش کلیه. بعدش رفتم بالا ولباسامو بایه تونیک ودامن کرم عوض کردم رفتم تو آشپزخونه کمک مامی محترمه

مامان: بیا ناهار

-نه مامان خونه آقابزرگ خوردم

-حوری که حرفی نزد نکنه؟ نکنه باز رفتی سوسیپس وکالباس خوردی؟ آره؟ بازم؟

دروغ که نمیتونستم بگم روزه ام باطل میشد سرمو انداختم زیر و گفتم ببخشید

-من که نمیگم نخوری اما سه ماه یه بار، چهار ماه یه بار، نه الان هی پشت سر هم

-ببخشید دیگه ورفتم و محکم گوشو بوسیدم. ورفتم تو اتاقم

روتخت دراز کشیده بودم که ونگ ونگ گوشیم بلند شد اس داشتم از فاطمه بود نوشته بود

(تو چته حورا؟)

-هوم؟

-میگم تو چرا انقدر باامیر عرشیا بد حرف میزنی میبینیش اخم میکنی هوم؟

دارم طلبکارنه پیش میرم شاید زد پس کلش و خاطر خوام شد

-لوس جدی پرسیدم

-منم جدی گفتم یه مثل هست که میگه بادس پس بکش باپا پیش

-ها از اون لحاظ\_\_\_\_\_

-\_\_\_\_\_له چه خیال کردی تو؟

-هیچی من در مورد تو اصلا خیال نمیکنم

-پس اجازه میدی من بخوابم

-بگیر بخوا شب بخیر )

-حورا مامان پاشو شاعت 8 شبه

یهو روتختم نیم خیز شدم اه 6 ساعته که خوابم ماشا...خرس جلوم لنگ مینداخت رفتم پایین بوی خوبه قرمه سبزی

بدجور معدمو تحریک کرده بود رفتم پایین بابا نشستته بود پای تلوزیون وداش اخبار ونگاه میکرد رفتم بغلش رو

کاناپه ودستامو حلقه کردم دور گردنش: سلام خسرو جون

محکم لپمو بوس کرد وگفت: سلام بلا دیده تو تالان خواب بودی؟ مگه کوه میکنی تو مدرسه؟

صاف نشتموگفتم: نه بابای چون هم دارم برا دیپلم میخونم هم پیش یه خورده خسته میشم  
 بابامه ربون نگام کرد و گفت :گفتم خسته میشی. نگفتم؟  
 مامان: حورا بیا غذارو آماده کنیم. بلند شدم رفتم تو آشپز خونه کاسه هارو گذاشتم تو دوتاش ماست ریختم تو دوتا  
 دیگش سیر ترشی همون جور که میبردمشون سر میز مامان گفت:  
 -حورا؟ راستی از حوری نپرسیدی جواب آزمایشه آقابزرگو؟  
 -گفت فردا صب حاضره  
 مامان دیس برنجو گذاشت رو میز وباباو حسامم صدا زد  
 یه قاشق قورمه سبزی ریختم رو برنج بالینکه اول باید چایی یا یه مایع گرم بخورم اما نمیخوام تابلو شم بدم میاد  
 مامان راستی میدونی فرداشب همامیاد ایران؟  
 دوباره مامان چشاش اشکی شد  
 بابا: به خانم نشد ما اسمی از این دختر نبریم تو نرنی زیر گریه  
 مامان فین فینی کردوگفت: آخه یادش که میقتم برادرم چطوری مرده واون دختر عموم چطوری پیر شده موبه تنم  
 راست میشه  
 حسام خواست جو عوض شه گفت: ماری میاد؟  
 زدم به بازوش وگفتم: تو هم خوب گوش گیر آوردی واسه چرت وپرتاتا  
 -افروزم میدونه؟  
 بادهن نیمه پر گفتم: چه میدونم  
 خداروشکر فردا پنج شنبه بود و تعطیل ساعت 11 بعد تمومشدن فیلم هندیه رفتم که بخوابم. سرم زیر پتو بود  
 داشتم عکسامو نگا میکردم  
 -اها خودشه به عکس امیر که رسیدم مکث کردم این عکس پارسال عاطیتوباغ لواسون ازش گرفته بود بازم امیرو  
 وموهای مشکیش بازم امیروچشمای عسلیش وپوست برنزه اش لب ودهن مناسبی داشت اما من عاشق لبای خودم  
 بودم رنگشونو خیلی دوست داشتم مثل اینکه یه رژلب قرمز خییلی کمرنگ کشیدن به لبام  
 -امیر توروخدا برگر به همون روزا کل کل کن، داد بزن، باهم بریم دور دور البته کلی گفتما میدونم تو بامن جهنم  
 نیای اما خودت شو خواهش میکنم اشکام راه گرفته بود خفن  
 بعدم عکسو بزرگ کردم تا صورتشودقیق ببینمپس چرا همانپسندیدش؟ چون میشلوداش مثل من که امیرو تو  
 رویاهام داشتم  
 رو کردم سمت عکسش وگفتم: بیا یه قولی بدیم .... یعنی من قول میدم تو گوش کن تا وقتی تو عروسی نکنی قسم  
 میخورم عاشق هیچ مرد دیگه ای نشم بعدش شاید به دوس داشتنش فک کنم بعدم بیخش که بات بد حرف میزنم  
 وجلوی دیگران بت فحش میدم خندیدم وگفتم بقول خودت سگم دیگه شب بخیر گوشه قفل کردم اشکامم پاک  
 کردم وخوایدم  
 صبح باصدای زنگ گوشیم از خواب پریدم ساعت 10 صبح کی بود؟ نگاه کردم حوری؟ بافکر اینکه نکنه واسه  
 آقابزرگ چیزی شده باشه زود جواب دادم  
 -بله؟

باصدای گریه حوری کل تنم یخ زد صداس از ته چاه بود انگاری  
 -حو...را...جواب آزمایش آقابرزگ... بعدش به گریه افتاد  
 -چیشده حوری دقم دادی؟. بالینکه شروشور بودم اما حوری و آقابرزگ خیلی بم ایمان داشتن مخصوصا حوری این  
 اطمینان منو خوشحال میکرد

سرش دادزدم: چیشده؟ لال شدی تو؟ باحرفی که زد تنم سیر شد بی حس  
 گوشه از دستم افتاد. نزدیک بود هق هقم بره هوا چرا آقابرزگ اونم تازه الان که بعد چند سال نوه شو، دختر پاره  
 جیگر شو پیدا کرده باید....

گوشیم دوباره زنگ خورد  
 حوری تقریبا گریش بند اومده بود بافین فین گفت: کجا رفتی؟

-احوری آقا بزرگ...چه...چه سرطانی گرفته؟

-کبدشه

-میدونه؟

-اوم یهو مٹ اینکه چیزی یادش اومده باشه گفت: امشب همه خونه آقا بزرگیم هما ومیشلم الاناس که بیان. حورا؟  
 -جونم؟

-به مامان نگو بذار خود آقابرزگ بگه باشه؟

-باشه آجی بزرگه .

سرم داش منفجر میشد از این خبری که شنیدم دلم میخواست های ای گریه کنم اما نمیشد چون یک: همه  
 میفهمیدن دومیشم وجو مامان فاطمه تو خونمون بود حال وحوصلشو نداشتم پس رفتم دستشوسوی طبقه بالا مامان  
 فاطمه سر آشپز یه رستوران بود دست پختشم عالی همه جور غذایی هم بلد بود  
 باباشم تو کار خرید فروش لوازم کامپوتری بود دادششم محمد دکتر بیهوشی بودالبته الان انترن پزشکی وچیز جالبی  
 که داشت وباخواده ما مشترک بود حضور وشرکتش توی موتور سواری بود. بود اصلا حوصله نداشتم یعنی برام  
 حوصله ای نمونده بودرفتم تو اتاق وتامیتونستم گریه کردم انقدر بی صدا زار زدم که خوابم برد  
 \*\*\*\*\*

همه تو سالن نشسته بودیم آقابرزگ ،دایی مسعود،مامان وخاله افروز بغل هم نشسته بودن وزار میزدن بابای منو  
 عمو حسین شوهر خاله افروزم کنار هم بودن البته نه مثل همیشه شاد امروز پکربودن هما بی محاباشک میریخت  
 وحوری سعی میکرد آرومش کنه،عاطی تو بغل نواگریش گرفته بودنواهم متقابلا گریه میکرد  
 دیگه امیر عرشیا وحسام کل کل نداشتن جفتشون همو بغل کرده بودن حسام گریه میکرد اما امیر عرشیا اخم کرده  
 یود فقط پشت حسامو ماساژ میداد نوژنم کنار من چمباده زده بودودم به دقیقه کنار گوشم آه میکشید که بدتر رو  
 مخ من بودمیشلم که بعد خبر رفت بیرون

آقابرزگ:اهههه بابا من که هنوز نمردم عزا گرفتین امیر بابا برو بگو شوهرهامم بیاد حرف دارم باهاتون

امیر زیر لب چشمی گفت ورفت سمت حیاط

همه نشسته بودن منتظر حرف آقابرزگ میدونستم الان جای ما نیست بلند شدم که برم صدای آقابرزگ متوقفم کرد  
 وگفت: حورا بشین امشب تو اصل مطلبی .

بی حرف نشستم انقدر پکر بودم که متوجه حرف آقابرگ نشدم  
 آقابرگ گفت: مُردن شتری که دم خونه هرکی میخوابه .صدای گریه مامانم بلند شد آقابرگ باتحکم گفت:افشید  
 هنوز که نمردم بعدش اگه بخوای کلی بازی در بیاری حرف نمیزنم  
 مامانم باگوشه چادرش اشکشو پاک کرد وگفت:بیخشید آقا بزرگ بفرمایید  
 آقا بزرگ ادامه داد:هم خوشحالم که میتونم برم پیش افرا ومحمود وزیبا عروس گلم،هم ناراحتم به هر حال همه  
 دوس دارن زنده باشن اما همیشه که خودشو رو مبلی که نشسته بود جابه جا کرد وگفت  
 -خب!درمورد ارث ومیراثتون .به همتون اون چیزی که به نظرم حقتون بوده دادم درمورد خونه ام هما باید تصمیم  
 بگیره البته بعد مرگم  
 هما:آقابرگ من...

آقابرگ خندید وگفت :میدونم باباجان برای منم ترک این خونه وشما سخته واما...روبه دایی مسعود کرد وگفت  
 -پسرم بعد مرگ من یه خونه کوچیک واسه آقا قاسم بگیر یه خونه 50، 60 متری هو واسه خودش جا میشه هم  
 زنش پولشم کنار گذاشتم بعد بیا تو اتاق تا بهت پولو بدم از فردام برو برای خریدن سنگواین چیزا  
 دایی مسعوددستشو گذاشت رو چشمش وگفت:به روی جفت چشمم میخواست گریه کنه به زور جلو خودش گرفته  
 بود .الهی من قربونش برم دایم همه کسم بود میپرستیدمش.

آقابرگ:واما— شرط دومم  
 همه پدر بزرگا ومادر بزرگا آرزوشونه عروسی نوه هاشونو بینم منم دوس دارم البته من عروسی هما روکه دیدم .  
 رو کرد یه امیر عرشیا وگفت :دوس دارم عروسی این گل پسرو بینم.چون نوه بزرگ پسریمه .هم همه میدونن  
 خاندان مهدوی به اون وابسته اس

امیرنگاهی گذارا بههما کرد و یه خنده تلخی کرد آقابرگ گفت  
 اه آره جون خودش خیلی وابسته اس .همه اینا روبش گفتین آقابرگ انقدر الکی خودشو الکی میگیره دیگه  
 -وصیت آخرم که از همه مهمتره حتی از خریدن خونهواسه اقا قاسم (امیر عرشیا وحورا باید به هم محرم شن)

فصل دوم

\*حورا\*

به گوشام اطمینان نداشتم آقابرگ چی میخواست؟ من باامیر عرشیا—یا؟عمر ا درس بود دوسش داشتم  
 والبتنه هنوزم دارم اما غرورمو نمیشکونم.دیگه نمیشکونم....بعد من چطور میتونم زن کسی شم که به من به چشم  
 دشمن خونین وقاتل مادرش نگاه میکنه؟اصلا امکان نداره

همه تو بهت بودن مثل اینکه حرفای آقابرگ براشون غیرقابل هضم بود برای منم همین طور .میشل این سکوت  
 وشکست وروبه هما بااون لهجه فارسیش گفت:عزیزم محر...محرم شدن چیه؟

هماتو بهت بود رو کرد سمت میشل وگفت:ازدواج

تاکلمه ازدواج از دهن هماییرون اومد امیر قهقهه ای زد وگفت:شوخی بانمکی بود آقابرگ فکر کنم بهترین جک  
 سالو شنیدم بعد دوباره صدای قهقهه اش فضای سکوت خونه روشکست

آقابرگ خیلی جدی گفت:من حداقل 50سال از تو بزرگترم یاد ندارم باکسی که 50 سال از خودم کوچیکتره  
 شوخی کرده باشم

امیر: یعنی چی؟

-همین که شنیدی

دایی مسعود: آخه پدر من همیشه که ...

-چرا همیشه؟

افشید! خوب آقابزرگ علاقه و عشق نمیدونم این چیزا مهمه

-من نمیفهمم اگه میخواین از من رضایت داشته باشین باید این دوتا رو به عقد هم در بیارین

.من تا اون زمان ساکت بودم اما اگه ساکت میموندم میفهمیدن من رضایت دارم بلند شدم و تقریباً با صدای بلند گفتم

-بیخشید آقابزرگ اما این زندگی منه منم باید تصمیمی بگیرم که باکی عروسی کنم

افروز: راست میگه آقابزرگ

آقابزرگ بیخیال گفت: چیو راست میگه؟

-این که حورا و امیر خودشون باید برای آیندشون تصمیم بگیرن خوب .... خوب آخه در مورد ازدواج ....

-مگه تو میخواستی با حسین عروسی کنی عاشقش بوی؟ زودتر از اون که خاله بخواد جواب بده گفتم: نه نبوده اما

الان دوره و زمون عوض شده آدم باید خودش تصمیم بگیره

امیر عرشیا: تو که بدت نمیانه؟

از موضوع بین من و امیر فقط حوری خبر داشت وهما البته بعد عروسیش با اصرار خودش ماجرا رو تعریف کردم

براش چون زمانی که اومد ایران رابطه ما رو دید و کنجکاو شد.

یه قدم رفتم جلو امیر عرشیا قدم تا دم شونش بودزل زدم تو چشای عسلیش و گفتم: من بمیرم زن غول تنشی مثل تو

نمیشم بعدم رو کردم به دایی مسعود گفتم

-دایی جون براتون زیاد از حد احترام و ارزش قائلم رومو طرف آقابزرگ بردم و گفتم: همینطور واسه شما آقابزرگ

دستم سمت امیر گرفتم و خیره شدم تو چشاشو گفتم اما این آقا هه.... فکر میکنه از دماغ فیل افتاده من شوهر مغرور

نمیخوام

امیر یه پوزخندی زد و گفت: جدآ؟

-بنظرت قیافه شکل کسایی که بخواد باهات شوخی کنه؟

سرشو پایین بود بعد چند لحظه سرشوسمت آقابزرگ کرد و گفت: من باید ازدواج کنم؟

نگاه آقابزرگ روی صورت خوش ترکیب امیر بود خونسردانه گفت: بله و بایدم با خانواده بابات وصلت کنی

-خب من باحوری عروسی میکنم چطوره؟ تموم تنم بیخ زد بغض تو گلووم چنگ انداخت یعنی حوری بهتر از منه؟ آره

خوب اون ول بازیای من که.... او ففففففففففف

آقابزرگ: اونوقت جواب بهادرو تو میدی که یه شبه نامزدشو دزدیدی؟

اه آره انقدر از حرف امیر ناراحت شدم که نفهمیدم بعد عروسی هماواسه حوری خواستگار اومده بود دکتر بود تو

باباش استاد دانشگاه حوری بود الانم نامزد بودن

امیر کمی فکر کرد و گفت: خب نوا، اما حورا نه

-منم بال بال نمیزنم اسمم بره تو شناسنامت

با عصبانیت یه قدم اومد جلو گفت: بین من اگه برم زن خیابونی بگیرم بهتر از توئه

دیگه نتونستم جلوی گریمو بگیرم باگریه و کمی داد گفتم: هه... یعنی انقدر من بی ارزشم که زناى خیابونی رو بهتر از من میدونی؟ نه آقا میهدوی گشته و مردت نیستم اگه میدونی اونه بهترین برو باهمون زن خیابونیا اونا خوشگل تراز منن عشوه هاشون پیر مرد 99 ساله رو جوون میکنه. اونا... اونا نتونستم حرفمو ادمه بدم با دست جلوی دهنمو گرفتمو باگریه رفتم و خودم انداختم رو تخت آقابزرگ سرمو تو بالش فرو کردم وزار زدم امیر حق نداش منو با زناى خراب یکی بکنه حق نداش انقدر حق هق کردم که خوابم برد

\*امیر عرشیا\*:

فقط دیدم که داره میره اه لعنتی. درسته من از حورا خوشم نمیومد اما به پاکو نجابتش ایمان داشتم من نباید .... آقابزرگ: خجالت بکش امیر 28 سالته اندازه یه پسر بچه 12 سالم حالت نیس تو حورا رو باکیا مقایسه کردی؟ هان سر تو بلند کن جوابمو بده.

افشید: آقابزرگ حورا هم امیرو عص....

آقابزرگ غرید. گفت: بسه انقدر ازش طرفداری کردین که این شده حتی حرمت بزرگو کوچیکم نمیفهمن من: اما آقابزرگ...

— بس — امیر

— تابه هفته وقت داری جوابت مثبت باشه بعد یه هفته خودم برات عروسی میگیرم پس بهتره تو خودت راضی بشی. در حالی که باویلچر داش میرفت گفت: افشید فردا جمعس بذار حورا اینجا بمونه. داشت میرفت بیرون که گفت: شام برین و واسه عروسی حاضر شین درضمن امیر حلالتم نمیکنم اگه بگی نه خندیدو گفت پس مجبوری قبول کنی بعدش بابا رفت.

کلافه دستمو تو موهام میکشیدم من نمیتونم من ... من هنوز عاشق هما بودم امروز که دیدمش باز دلم لرزید وقتی بام دست داد کل بدنم گرم شد این کجای عدالته؟ ساعت دوشبه اما خوابم نمیبیره اه لعنتی ... حورا خودم.... او فففففففففففف حالم ازت بهم میخوره دختره آویزون.

\*حورا\*

رو تخت غلتی خوردم که یهو یادم اومد... ساف نشتم سر جام تو اتاق آقابزرگ رو تخت خواب بودم و ااااااای پس ... پس آقابزرگ کو؟ اومد بلند شم که صدای آقابزرگ کنار تختو شنیدم

— جای میری بابا؟

— نه دن... دنبال شما بودم

صدای خندش اومدو گفت: مگه بابا بیچم که گمشم؟

منم خندیدم تازه یاد امشب افتادم و گفتم: ساعت چنده؟ گوشیمو از رو عسلی کنار برداشتم 15: 2 بود

— اه آقابزرگ چرا صدام نزدین؟ بیخشید....

منو کشید تو بغلش و گفت: بخواب باباجون همه رفتن فقط هما و میشل و حوری تو خونه هستن

— اونکه دیگه صاب خونه شد

— حس — ود

خودموبیشتر بش چسبوندم و گفتم: مگه میشه حسودی نکنم؟ خب هر روز پیشتونه دیگه براتون صبونه حاضر میکنه. قرصاتونو میده مراقبتونه







-هووووم من میدونم . اون زمان میبیره باخودش کنار بیاد خب اون واقعا عاشقت بوده  
دستم گرفتو گفت:تو وقتی فهمیدی امیر عرشیا منو دوس داره چیکار کردی جز گریه؟  
-اون چند هفته برام بدترین شبای عمرم شد همش زیر سرم بودم  
-اوه چه وحشتناک !  
خندیدم وخودمو تو تاب تکون دادم وگفتم :نه خوب بود  
-خوب بود؟  
-اوم .چون فهمیدم امیر برام خیلی مهمه عشق زودگذر نیست  
خندید وگفت:فک کنی امیر الان چیکار میکنه؟  
-اومممممممم به احتمال زیاد دیشب اصلا نخوابیده صبح پاشده رفته کافی نت دوستش کامی .یه ذره فحش به من  
داده یه کوچولوهم به خودش که چرا زودتر تورو پیدا نکرده تادست میشل نیفتی اومممممممممم کامرانم یا  
همون کامی بش گفته قسمت بوده الان داره کارای شرکتو میکنه مطمئنا تو یه هفته دیگه سروکلش اینجا پیدا نمیشه  
تا موقع جوابش .جوابش مثبته اما به اجبار بعدشم نمیدونم  
هما زل زد بهم وگفت:خودشم کلی بود خیلی خوب امیرو میشناسیا؟  
بلند شدم وگفتم :دیگه دیگه فعلا باییییییی دختر دایی خان جان.  
وراهی خونه شدم

بابا:حورا بابا فکراتو کردی؟  
همون طور که خیارو نمک میزدم گفتم:فکر چی؟  
-همین وصیت آقابزرگ .واااااای یادش که میوفتم ته دل فنج میره خودمو به بیخیالی زدم وگفتم:فعلا که چیزی  
علنی نشده حالا تابعد  
مامان:نشیدنی آقابزرگ چی گفت؟ به امیرعرشیا گفت باید جوابت مثبت باشه .بعدم زد به پاش وگفت:آخه این چه  
وصیتیه ؟ بچم امیرالان گرفتار شده  
دلخور گفتم :منم که آدم نیستم؟براتم مهم نیست جواب من واقعا که...  
حسام:مگه از اول بودی ؟  
مامان باتحکم رو به حسام گفت:ا حسام تو کارای بزرگترا دخالت نکن  
-ها الان حورا خیلی گندس؟  
-بابا :مهم خود حوراس .بعدم روکرد بم گفت :بابایی تو اگه نمیخوای بگو من خودم باآقابزرگ حرف میزنم راضیش  
میکنم  
حسام:بابااین از خداهش .آخخخخخخخخخخخ دادشی حرف دلمو زدی  
مامان :حسام . بعدش روکرد بم وگفت:آره مامان جون تو مهمتری اگه نمیخوای بگو  
بابا:البته نباید نادیده بگیري که امیر عرشیا هم خوش پوشه هم خوش چهره این از لحاظ قیافه کارشم که مترجمیه و  
بد نیست منم که قبولش دارم مامانتم اونو مث پسر خودش میدونه  
حسام:پس حله



اه حالا چه موقع جامدادی جا گذاشتن بود اوادم بیرون که امیر عرشیارو دیدم پشت در مدرسه قایم شدم که متوجه من نشه اه .....چقدر سرد و بی تفاوت به حورا گفت بریم الهی بمیرم حتی تو این موقعیت هوای منم داره عزیزیم اوادم پیام بیرون که صدای حرف زدن مهتاب وترنم شنیدم

ترنم: این هلو کی بود؟

-امیر عرشیا س پرسر دایی حورا یه چند باری دیدمش

-خیلی هلوئه

-چشاتودرویی...ش نامزد حوراس

-وا په چرا انقد خشک؟

-جلو ما اینطور کرد

-مهتاب ببین کی بت گفتم من حال این حورا رو میگیرم

-چرا؟

-نمیدونم ازش خوشم نمیاد اگه ندیدی همین هلو رو از دستش در میارم شدید نمی دونم چرا اما خورد شدن آدمای

ننه وبابا داری مٹ حورا برام لذت داره

دیدی حالا هرچی به حورا بگم میگه نه دختری خوبیه آره ارواح عمش

\*حورا\*

روبه روی کافی شاپچلو هم نشسته بودیم اصلا حرف نمیزد اه رومخ بودا

من: ببین منو احیانا من نیمدم که با مسؤل اینجا حرف بزمن کیه؟ همین دوستت علی آقا

اما هیچی نگفت

من: هی یارو منو انتر منتر خودت کردیا کاری داری بگو نداری من برم

بازم چیزی نگفت کولمو برداشتم که برم صداس اوادم

امیر: بشین

-به حرفم بلدی بزنی؟ جالب شد

چشاش از عصابانیت سرخ شدوگفت: دودقیقه لال شو بذار بگم حرفمو

-میشنوم. بعدش قهوه ه امو برداشتم

-ببین من نمیخوام حالا که آقابزرگ آخرای عمرشه.....

-دور از جون

فک منقبض شده اش ودستای مشت شده اش نشون میداد که تا چه حد عصبانیه چشماشو بست وبا حرص گفت

-باشه عروسی میکنیم

-چه بخوای ونخوای همین بود

-تو هم که از خدا

-امیر عرشیا گذ.....یهو داد زد وگف: ازت متنفرم لعنتی

بغض تو گلوم بود چرا ازم تنفر داش؟؟....





1- ببین شاید الان از من به انتظارات دیگه ای داری اما بدون من بعد مرگ آقابرگ حضور تو رو به لحظه نمیتونم کنار خودم تحمل کنم پس بعد مرگ آقابرگ کات میکنیم 2 من دوس ندارم اسم زنی که از اعماق قلبم دوش ندارم تو شناسنام باشه پس به صیغه 6 ماهه میخونیم 3 تو باید بگی که برای شرایط آقابرگ بهتره جشن مفصلی بگیریم

ااا هرچی دوس داره، داره میگه بزمن لهش کنم؟ امانه من قول دادم به آقابرگ نباید زیرش بزمن اما یعنی چی؟ عقد نکنیم، عروسی نکنیم، ال نکنیم، بل نکنیم و....

- نظرت؟

باتمسخر گفتم: مهمه؟

- معلومه که نه خواستم فقط .... بلند شدمو گفتم

- هه.... پس میخواستی اون عقاید کوفتیتو به من بدی. دستمو جلوش تکون دادم و گفتم

- هی یارو من کنیزت نیستم اینطوری اُرد میدیا

بلند شد اومد طرفم به سیلی جانان زد تو گوشم. هردوسینه هامو بالا پایین میرفت اون از شدت خشم من از درد

اشک تو چشم جمع شده بود اما نمیخواستم گریه کنم. گریه میکردم جلوش برام دست میگرفت

جدیدا این دستش هرز میپره ها!! پرور حالت میکنم!

امیر عرشیا: ازت بدم میاد حورا

- منم عاشق سینه چاکت نیستم تو پست ترین....

دوباره به طرفه صورتتم سرخ شد

- امیر به ولای علی به بار دیگه دستت روم بلند شه به آقابرگ همه چیو میگم تمام. رومو ازش گرفتم رفتیم پایین

البته من قبل از رفتن به خروار کرم پودر زدم که کسی گیر نده عاطی همگوشم هی میگفت: خوشگل میکنی که دل

دادشمو ببری؟ از این خُزابلات. حالا فکر کرده من برای اون دادش شعبون بیمخیش دارم آرایش میکنم. واقعا چرا

من عاشق اینم؟ چرا؟

تصمیم خانواده براین قرار شد که...

شب همه خونه دایم مسعود جمع شن البته بدون حضور آقابرگ و حوری و قرار شد هرچی گفتیم و من به صورت کتبی

و شفایی به عرض خواهر گلم برسونم. شب همه اونجا بودیم امیر میخواست حرفای خودشو من بگم به همه که یعنی

اینا تصمیمای منه هه... میخواست منو بده کنه

همه تو سالن نشسته بودیم رو کردم به جمع و گفتم

من وامیر عرشیا همو مثل دختر عمه پسر دایی دوس داریم نه بیشتر (البته من که براش میمیرم امام نمیشد بگم که

اگه میگفتم مطمئنا دوتا دندونام شکسته شده بود) اما برای اینکه آقابرگ ناراحت نشه ما....

به نگاه بد بدم کرد یعنی این تصمیم توئه نه من پسره الدنگ چشم دریده و ولش کن.... اولی لان که نگاه میکنم

میبینم استایلی داره چپ نگا کردنش

یعنی... من تصمیم گرفتم به صیغه محرمیت بخونیم تا بعد فوت آقابرگ بعدش از هم جدا میشیم دیگه عروسی

نمیخوایم یعنی... بهتره اومم به مراسم ساده باشه خودمون باشیم بهتره

همه موافقتشونو اعلام کردن که یهو نوژن گفت: راستی خونه رو چیکار میکنین؟



امیر: بعد مراسم حورا میره خونه عمه منم خونه خودمون دیگه  
میخواستم اون خر خره اشو بگیر بکنم یعنی چه؟ اه خدایه... وبعد تو دلم نالیدم: نه خدا خواهش  
میکنم ایندفعه رو به نفع من بگیر

خاله افروز: همیشه که یهو آقابزرگ بخواد بیا خونت چی؟  
آخه امیر یه خونه نزدیک آقابزرگ خریده وبودهمون روزا که قرار بودهما بیادایران. اینم که از همون اول عاشق ...  
گفت حتما همهم منو قبول میکنه. ولی خدایی حال کردم آی حال کردم زد حال بهش زد آه وقتی هما اومد ایران  
خیلی باامیر کل کل داشت یه شبم امیر عرشیا جلوی جمع ازش خواستگاری کرد که من اونشب از بس عذرم  
فرداش جون نفس کشیدنم نداشتیم بگذریم آقا هما چنان اینو ضایع کرد کاش بودینو میدیدین ای حال کردم....

امیر: خوب هر وقت بیاد زنگ میزنه قبلش دیگه  
عاطی: تو آقابزرگو نمشناسی؟ اومدیم سر زده اومد نمیگه چرا زنت نیسن؟  
-خوب آخه منم که اونجا زندگی نمیکنم میگیم خونه مثلا عمه بودیم یا بابا  
نوژن: اونم باور کرد؟ اومدیم دوبار، سه بار اومددر خونت بیینه نیستین شک نمیکنه  
امیر کلافه دست کشید به موهاشو گفت: چه کنم؟  
هما: تاموقعی که حورا مح... محرمته باهم زندگی کنین  
امیر مهربون نگاهش کرد وگفت همنطور گفت: همیشه که دختر عمو  
نوا: چرا همیشه؟ شما به خودتون اطمینان ندارین  
امیر یه پوزخندی زد که دوس داشتم باجفت پاهام برم تو دهنش حالا چه فکرای میکنه. من عمرا طرف این برم این  
از من !!

مامان: آره پسر من بت اطمینان دارم  
امیر: عموخسور شما نظری نداری؟  
بابام لبخندی زد وگفت: مبارک باشه من که به تو اعتماد کامل دارم. برام مثل حسامی  
حسام: منو خواهشا بااین یکی نکنین  
من: راست میگه دادش گلمو باکسی مقایسه نکنین  
امیر: کسی هم اینکارو کرد. این یه بحث بزرگونه بود  
حسام: آها یعنی من کوچیک بودم دیگه؟  
امیر: مگه شک داری؟  
من: آگه کوچیکه لااقل عقل بزرگی داره  
امیر پوزخندی زد وهیچی نگفت. منم دیگه بحثو کش ندادم. ولی یه روز یه کاری میکنم اشکتو بینم باااون نگاهات  
رُختت!

\*\*\*\*\*



خیلی بی تفاوت گفتم: به لباس مجلسی سفید بگیر. از حرفش ناراحت شدم اما چون زیادی خوشحال بودم قبول کردم قبل از رفتن به امیر گفتم

- پس به چیزی بذار لااقل ازش به عکس بگیرم گوشیتو میدی؟

- مگه موبایل تو دوربین نداره؟

- داره اما من همیشه که میرم بیرون اون گوشی ساده امو میارم حالا میدی... ش؟

پوفی کرد گوشیشو داد دستم منم به عکس ازش گرفتم رفتم تو امیر: کجا؟

- برم تاجاشونم ببینم میام زودی

هر وقت خواستی شوهر کنی از این مسخره بازی در بیار

- فقط به دقیقه

پوفی کرد و عینک آفتیشو از رو چشمش در آورد و باخام نگاه کرد و گفت: بیشتر نشه

بازوق نگاهش کردم و گفتم: چشم

- سلام

یه دختر محجبه سبزه رو به گرمی جواب سلاممو داد گفت: امرتون؟

- ببخشید اون لباس عروسه که دکلتس تو ویتریست اون اکللیه

- بله بله

- تاج مخصوصی داره یا باهمه تاجا مچ میشه؟

- بله تاجشم مخصوصه مثل خود لباس این اولین کار دسته تو ایران لنگه نداره. همکار خودم درسش کرده حتی تاجشم کار دسته خود همکارمه .

من: میشه تاجشم دید

لبخندی زد و گفت

یه چند لحظه صبر کنین وبعد باتاجش اومد و ایا فکم خورد کف مغازه این عالی بود حالا این دخترم هی ازش تعریف میکرد منم دلم رفت براش اما نمیخواستم دست امیر عرشیا گزک بدم برای همین از تاجشم عکس گرفتم

اومدم بیرون

امیر باتمسخر: تموم شد؟

- او م م م م م

- بریم .

- ولی خوشگل بودا

برگشت طرفمو گفتم: ببین من برای کسی لباس عروس میخرم که عاشقش باشم نه کسی که با وصیت خودشو قالب کرد بم

لبم غنچه کردم و چیزی نگفتم رفتیم تو مغازه لباس فروشی با سلیقه امیر یه لباس بلند شیری آستین حلقه ای خریدیم که روش کت میخورد که کته کلش با پولک دوخته شده بود با یه جفت صندل سفید ساده که همه اینا سلیقه

امیر عرشیا بوداما بدون هیچ ذوق و شوقی. اون نگاه میکرد که دیگه چی بگیره و منم هی ذوق میکردم رفتم جلوی طلا فروشی امیر گفت:

-بروتو

خندیدم و گفتم: عزیزم میگن خانمم شما بفرمایید داخل

پوزخندی زد و گفت: من برای کسی اینکارو میکنم که عاشقش باشم بعدم دستشو فرو برد لای موهاش و گفت: گمونم نکنم دیگه عاشق شم

انقدر خوشحال بودم که فکر کنایه هو تیکه اندازیشو نمیکردم. حالا به امروز بذارم بتازونه نوبت منم میرسه -امیر این قشنگه؟

-نه دوسش ندارم شلوغه روش کلی نگینه مثل دهاتیا

-اون چی؟

-نچ براقه تو چشم میاد زیادی

-||| این چی؟

سرد گفت: کدوم؟

همون انگشتر طلا سفیده همون که روش به مرواریده وای امیر خیلی ملوسه نه زیادی براقه نه شلوغ قشنگه ها

امیر بی تفاوت به من که داشتم مثل سیب زمینی سرخ شده از دیدن او انگشتر بالا و پایین میپردیم رفت اونور و به

آقاهه گفت: اون حلقه ساده رو میخوایم اون طلا بیا

رفتم طرفشو بادلخوری گفتم: امیر منو اون دوس دارم

سرش پایین بود و گفت: لازم نکرده

آه پسره بیشعور میدونه من حال از طلا زرد بهم میخورره رفته بود رودنده چپ!

-اه بدجنس. بعد باذوق گفتم: خب موبایلتو بده ازش عکس بگیرم بینم اگه بدلیشو داره بخرم

بااگره موبایلتشو داد منم رفتمو 4 تا عکس از اون انگشتره گرفتم. باسلیقه خودم براش حلقه خریدم با دوتا زنجیر طلا

سفید که خیلی دوسش داشتم امیر قبول نکرده بود اما من بیخیال اون براش 6 تا تیشرت و 2 تام کمر بند داشتم بایه

ساعت، ساعت گرون نیود اما به دستای مردونه امیر میخورد داشتیم تو پاساژ رد میشدیم که چشمم افتاد به تخت

فروشی اصلاحواسم نبود دست امیرو گرفتم که اونم محکم پستش زدو رفت جلو آخ..... دوباره دس چپم درد گرفت

اه ولش کن حالا چه موقع فکر کردن به غم و مریضیا بود

الان باید شاد میبودم.

وااااااای عجب تخت نازی: امیر؟

-کوفت

خندیدم و گفتم این یعنی جانم عزیزم دیگه؟ بعدش بیخیال گفتم: اون تخترو

سرش پایین بود گفت: کدوم؟

-همون که از چوبه گردو هه روش دوتا قلبه که توهمن

سرشو آورد بالا و به لبخند حرص دارزد و گفت: نکنه فک کردی واقعا اومدیم خرید عروسی؟ هه... چونمو فشار

داد و گفت: ببین ما داریم نقش بازی میکنیم



–میشه بینم؟؟

فقط سرمو تکون دادم .روتخت خوابیدم وچشامم بستم اما صدای عاطفه سکوت اتاقو شکست

–وای چه نازه چه کفشیه!اخی حلقتون اه کاش میشد منم میومدم مردشور مدرسه رو بیرن .صدای در اومد تارا

گفت:باباس تو شام نمیخوری ؟

–نه خوابم میاد

–باشه دوماد احمو

بلند شدم تا وسایلو بذارم تو کمد خدایی سلیقه حورا خوب بود یعنی عالی بود اما من از هیچ کدوم اینا خوشم

نمیومد فقط ازیه تیشرتش خوشم اومد که بانستعلیق روش عشق نوشته بودن

میخواستم زنگ بزوم حسین تا باباش بیاد برای جاری شدن صیغه اه آخه این عدالته

–الو؟

–حسین منم

–به دادش امیر دوماد گل گلاب

–حسین حوصله ندارم بابات چیشد میاد جمعه؟

–بله مگه میشه نیاد بشم قضیه بابابزرگتو گفتم گفت باش یه جوری میخونه که شک نکنین

–خوبه فعلا

–باشه قربانت

اه حوصله هیچیو نداشتم تنها چیزی که فعلا ذهنمو مشغول میکرد کار کردن بود .برای همین همه پرونده ها و پروژه

ها رو گذاشتم رومیزم

داشتم رو پروژه که شرکت داده بود کار میکرد که بابا اومد تو اتاق

یه لیوان چایی گرفت جلوم:بیا بابا

سرمو بلند کردم عینکم برداشتم چشمم مالش دادم و گفتم :ممنون

بابا همونطور که چاییشو سر میکشید گفت:راستی واسه شرکت مترجمیت چیکار کردی؟

–یه چند نفری هستن اما خب باز کمه ما کل زبونای زنده رو میخوانیم

–جای شرکته همون جا قبلیس؟

–آره بابا اهاراستی آقای پهلوانی پسرش آفریقا بود زبون آفریقایش چطوره؟

–12سال زندگی کرده خوبه

چایمو برداشتم و گفتم :میتونین برای شرکت ما دعوتش کنین؟

–بینم چی میشه راستی امیر صبح ناشتا باحورا برین آزمایش

چایی پرید تو گلوم اه مگه میذارن دودقیقه به این مصیبت فکر نکنم همش حورا حورا حورا ،حورای لعنتی

–آزمایشگاه چرا؟

–خوبی واسه صیغه لازمه

–بعدا میریم

–بعدا نداره همین فردا .جوابشم باآراد صحبت کردم همون بعد از ظهر بهتون میده

–باشه

–نه باشه نه زنگ بزن به حورا بگو

–عاطی

عاطفه از تو اتاقش اومد بیرون و دادزد: چیه؟

–زنگ بزن حورا بگو فردا میام خونشون بریم آزمایشگاه

بابا: واخودت بگو

به پرونده ها نگاه کردم و گفتم کار دارم البته کارم انقدرام سنگین نبود اما نمیخواستم باحورا حرف بزنم جیغ جیغ

کردناش رو اعصابم بود اصلا از وقار و خانمی چیزی نمیدونست

عاطی بعد 10 دقیقه اومد تو اتاقم و گفت که حورا گفته ساعت 9 منتظره منم سرمو به نشونه مثبت تکون دادم هی

آقابزرگ آخه من چی بگم بت؟

خدا خودت کمکم کن

فصل چهارم

\*حورا\*

درخونه فاطمه رو محکم میزدم میدونستم الان داره درس میونه و تنهاس فردا آخرین امتحان بود هم پیش هم دیپلو

خدایی سخت بود اما میدونستم قبول میشم حالا 18، 17 نه ولی 16 اینطورا شاید بعدشم کنکور میدیمو خلاص

–ا کرم کردی حورا دستتو بردا از روزنگ سوخـــــــت

ای وای اصلایادم نبودم دستم روزنگ بود

فاطمه: چته سوخت زنگ؟

–مثبته مثبته مثبته

چـــــــی؟

برگه آزمایشو جلوش گرفتم و گفتم: جواب آزمایشمون مثبته

–هوم؟

–ای بابا ژنامو مختلفه

–هوم؟

ای بابا فاطمه مثل قل مردا همش هوم هوم میکنی بیا بریم خونه بت بگم بدبخت وسط حیاط کپ کرده بود دستشو

گرفتم کشیدمش سمت اتاقش نشستم رو تخت دیدم فاطمه همونطوری واستا گفتم: راحت باش بشین

–یعنی به سنگ پا قزوین بگو بره بازنشنگی تو هستی دیگه پـــــــرو!! حالا چی شد؟ نشست کنارم منم باذوق

گفتم

–امروز رفتیم آزمایشگاه واسه عقد این چیزا لازمه کلا آزمایش ژن به دو سه روزی طول میکشه اماما تا آزمایش

دادیم سریع دوس دایممسعود فرستاد لابراتوار گفت جوابشم مهمه امیر هی میگفت خدا کنه جواب مثبت نباشه یعنی

جواب آزمایش جوری بیاد که ژنامون بهم نخوره و عروسی فرت

–خب؟

–جواب اومد امیر ژنش مینوره من ژنم سالمه یعنی امیر به مامانش رفته من به بابام





فراموشش کنه باشیظنت به خودم گفتم: ولی من کاری میکنم که بتونه. هرکسی بم کادومیداد اما از تمام اون کادو کادو آقابزرگو بیشتر از همه دوس داشتم یه قاب فرشی وان یکاد تا شب بزن وبرقص داشتیم البته فاطمه همشسرش تو گوشه بودداش برام جک تعریف میکرد دادش فاطمه، محمد بانوژن سرگرم حرف بودن

عاطفه وحسام اون وسط خودشونو خفه کردن از بس قردادن. نواکنار مامان فاطمه نشسته بود

من: امشبو بگو  
فاطمه: واسه چی؟  
- تاشش ماه کنار این غول تنش باید باشم  
- زهر مار باهم خندیدم یهو فاطمه گفت: راستی؟ او؟ روز که امیر اومد دنبالت من پشت در بودم  
- چرا حالا خودتو قایم کردی؟  
- خواستم راحت باشه. حالا اونو بیخیال مهتاب وترنم بیرون بودن درسته؟  
- آره خب؟  
- هیچی من میگم ترنم ازت کینه داره چون به مهتاب گفت من امیر عرشیارو از دس حورادر میارم - بلند خندیدم که فقط مامان ونوا متوجه شدم وبایه ببخشید سرته قضیه رو تموم کردم روبه فاطمه گفتم: ولش کن  
نوژن اومد نزدیکم وگفت: تبریک دختر خاله  
- مرسی انشاء... قسمت خودت  
نوژن یه نگاه گذارایی به فاطمه کرد وگفت: ببخشید ندیدمتون سلام  
فاطمه: سلام  
بعدش نوژن لبخند مسخره ای زد ورفت  
فاطمه: بیچاره پسر خالت خیلی ازم بدش میاد نمیدونستم مزاحمم  
- گه خورده بدش میاد  
لبخند بی جونی زد  
شب شد و رسیدیم دم خونه بابا دس من وامیر گرفت وگفت: تا این مدت حواست بش باشه پسرم بعد دستم گذاشت تو دست امیر از خوشحالی اومدم جیغ بزنم که نشد دستم داش میسوخت از اون بدتر حرارت صورتم بود یکمی تو خیابون بابا نصیبت ووصیت کرد بعدش همه رفتن  
یه دستم چمدون رو شونمم کوله اه پسره غربتی نکرد بیاد کمکم این غول تشن نمیدونه من باین کفشا نمیتونم خودمو بکشم چه برسه به این وسایل  
مثل گاو سرشو انداخت پایین وجلو تر از من رفت خونه لاقل به هوای دختر عمه ای وپسر دایبگی کمکم میکردی نیمردی که.... بالاخره انقدر غر زدم تا رسیدم دم خونه  
خونه رو نگاه کردم مبلای سلطنتی به رنگ های آبی ونیلی روشم طرح گل بود بایه کاناپه راحتی خودخواه یعنی چی خب تو که مبل راحتی گرفتی یه دس کامل میگرفتی بجای این مبل. خودمورو کاناپه ول کردم اخییییی کفشامم کندم تو یه حرکت انداختمشون رو جا کفشی کنار در باریکلا

حالا کل خونه تو دید بود، خونه دو طبقه امیرو خوب میدیدم سمت راست آشپزخونه قرار داش که رنگ دیوارش زرشکی بود با یه میز کوچیک 4 نفره. هال و پذیرایی جدا بود یعنی باید از یه در شیشه ای رد میشدی تا بری تو پذیرایی رفتم تو پذیرایی رو دید زدم یه دست مبل شکل همینا ولی مجلل تر اون گوشه هم یه پیانو بود. امیر پیانو نمیزد اما دوس داشت توخونه داشتش باشتش تو پذیرایی چیز خاصی نبود برای همین اومدم تو هال کنار درشیشه ای یه آینده قدی که دورش طلایی داشت یه میزمو اونورش بود که چند تا مجسمه اسب بود و یه مردی که روش نشسته مثل عکس ناپلئون بناپارت شایدم همون بوده

دوباره

خودمو ولو کردم رو کاناپه سمت راستم

یه تلویزن ال ای دی مشکی بزرگم بود که به دیوار نصب شده بود ضبط و باندها هم کنارش بودن دسشویی هم دوتا داش یکی تو حیاط یکی طبقه بالا. تو اتاقا حموم همینطور بود قبلا خونه امیرو دیده بودم اما نه از نگ...

چه غلطی کردی؟

بادادی که امیر زد اندازه ارتفاع برج میلاد بالا رفتم

هووی چته ترسونیدم من که کاری نکردم

اومد طرفم مچ دستمو گرفت بلند کرد وگفت: ببین این کاناپه مخصوص منه حتی بابام روش نمیشه حالا تو چطور جرات کردی روش بشینی؟

دستمو محکم از دستش دراوردم وگفتم: آگه مثل آدم بقیه مبلات راحتی بود نمیشستم رو این مبل عتیقه داشتم

میرفتم که صدای جیرینگ امیر یه لیوان زد شکونده بود. روانیه بابا خدایا خودت کمک کن

داشتم میرفتم بالا که مژ جن اومد جلوم وگفت: اون اتاق سمت راستی مال توئه وسایلتو بذار تو اون اتاق بعدشم رفت

تو اتاق خودش. تاحالا طبقه بالا رو ندیده بودم یه راهرو کوچیک که سمت چپ یه اتاق داشت و آخر راهرو یه اتاق دیگه. کنار راه رو هم میز توالی و یه آینه بود با یه گلدون شیک مشکی که توش گلای رزمصنوعی سفید و مشکی بود. چه باسلیقه!

رفتم توهمون اتاقی که میگفت فقط یه تخت و کمدهایه میز بود باموکت بی انصاف نکرده بود فرش پهن کنه تو رنگ

اتاق سورمه ای بود آدم دلش میگرفت. حالا خوب بود تو اتاق حموم داشتم رفتم حموم یه دوش آب سرد گرفتم

جیگرم حال اومد باتاب و شلوار کاهویی گرفتم خوابیدم

صبح سر ساعت 10 بود که زنگ خونه داش درمیومد داشتم میومدم پایین که .... آخ چی بود زیر پام؟ خم شدم حلقه

امیر عرشیا بود بی انصاف نداشت 24 ساعت بگذره بعد درش بیاره بیخیال شدم رفتم سمت در آیفونشم بد بختی

تصویری نبود

کیه؟

به به عروس خانم واکن درو من و آقابزرگ سبز شدیم جلو در

وای وای حوری و آقابزرگ بودن

سریع درو زدم تا مسافت حیاطو طی کنن یه 7، 6 دقیقه ای طول میکشید رفتم بالا دراتاق امیر باز کنم که... فقله حالا

فکر کرده من به این تپه اخمک محل میذارم. البته میذارم اما نه الان ...

درزدم

-امیر امیر-

صدای خوابالوش گفت: هوم؟

-آقابزرگ و حوری اومدن

یهو دیدم در باز شد امیر برهنه بود نگاش که کردم سرخ شدم و سرمو انداختم پایین. تا حالا حتی پسر بچه لختم ندیده بودم چه برسه به امیر که ورزشکاروهیکی داره برای خودش!! درسته تو خونه امون بابا و حسام بودن اما هیچ وقت برهنه ندیده بودمشون

تازه متوجه شد درو بست رفت تو اتاق منم رفتم تو اتاقم تا هم لباس مناسب بیوشم هم یه آبی به سرو صورتم بزدم نفهمیدم امیر متوجه شد یانه؟ امانه اگه متوجه میشد خونم حلال بود بابا

لباس دیشبو با یه تونیک قرمز و شلوارک مشکی عوض کردم اومدم پایین آقابزرگ و حوری با سینی صابونه اومده بودن حالا چه فکرای میکنن؟ خودمون میتونستیم درست کنیم. خوبه همه میدونن امیری زورکی شده شوهر من بدبخت!

سلام آقابزرگ

-سلام بابا

-چطوری خواهرم اومد جلو که بوسم کنه زیر لب گفت: نخوردت این غول تشن؟

خندیدم وزدم به بازوش

-به آقابزرگ راه گم کردین؟

امیر عرشیا با لباس راحتی مشکی اومد

آقابزرگ: اومدم ببینم نوه ام درچه حال

من: کدومشون؟

همه خندیدیم البته بجز امیر که یه پوزخندی زد

با آقابزرگ دورهم صابونه خوردیم و حوری هی تیکه بارم میکرد که چشات قرمز دیشب انگار خواب خوبی داشتی وبعد به امیر عرشیا نگاه میکرد. این خواهر منم به چه چیز یایی فکر میکنه این اسم منو زورکی صدا میزنه حالا بیاد با من.... اوففففف بعد خوردن صابونه حوری و آقابزرگ رفتن البته امیر میخواست برسوتشون که حوری زنگ زد به آژانس و گفت نمیخواد. آقابزرگ اومده بود ببینه این مرد تیکه من خورده یانه؟ وقتی مطمئن شد سالم رفت بیا همه روز اول عروسی مامانشون براش صابونه میاره. مادر بنده به حوری دستور داده برام صابونه بیاره. وقتی مامان من اینه توقعی از امیر نمیشه کرد که

امیرم یه ربع بعد حاضر شد بره شرکت. من موندم و خونه اول رفتم اتاق خودمو مرتب کردم. لباسارو تو کمد گذاشتم، لب تابم گذاشتم رومیز بدون صندلی رفتم تو اتاق امیر

وای سرگیجه گرفتم بازار شام باید لنگ مینداخت یه یه ساعتی مشغول تمییز کردن اتاق امیر شدم خوب که برق افتاد اومدم بیرون حال و پذیرایی زیاد شلوغ نبود برای همین یه جارو یه گرد گیری مختصر کردم رفتم تو آشپز خونه که... نگام به حلقه امیر افتاد برش داشتم و کردمش تو انگشت اشارم فیت فیت بود. برای ناهار لوبیا پلو درس کردم امیر دوس داره رفتم بیرون و یکم خرید کردم بشم یه پازن خونه



رفتیم تو حیاط پشتی که چند تا درخت گوجه سبز و گردو بود کاش میوه داشت به اتفاقم اون بالا بود که میشد گفت اتافک زیر شیرونی میشد

دستشویی هم اون انتها بود بین یه عالمه بوته و سبزه .چه جایی بود!!

آخه من اولین بارم بود با دقت داشتم اینجاها رو نگاه میکردم اون موقع که امیر این خونه رو خرید من فکر کردم میخواد زن بگیر و داشتم میمردم برای همین توجه هم زیاد جلب نشد .

اما روزگار چه بازی هایی داره که الان من تو خونه امیر کنار اونم .

همین برای یه دنیاس ....

باخوشحالی رفتیم تو ویه صبونه مفصل برای غول تشنم درست کردم و چایی و قهوه و شیر کاکائو و شیر و آب پرتقال و خلاصه همه چی براش گذاشتم .نون و پنیر و کره و سه جور مربا که شامل مربا به و هوپج و آلبالو بود هم گذاشتم

،سرشیری که دیروز خریده بودم گذاشتم و نون تست و سنگکم بش اضافه کردم .نیمرو هم گذاشتم بعد باخودم گفتم شاید تخم مرغ پخته دوس داره برای همین دوجور یکی سفت یکیم عسلی براش گذاشتم سر سفره .خودم

تخم مرغ زیاد نمی خوردم دوس داشتم اما برام بد بود هر وقت میخوردم تا بیست و چهار ساعت سرگیجه میگرفتم...بقول مامانم اینم حکمتی داره....

امیر حاضر آماده اومد تو آشپز خونه .لبخندی زد بش و سلام کردم امروز یه کت سفید و شلولی پارچه ای مشکیم پوشیده بود و یه تیشرت لیمویی هم پوشیده بود معلوم بود دم دستین لباسشو تنش کرده آخه اینا چیه که

پوشیدی؟آه

نشست سر سفره و گفت:مگه خونه باباته اینطوری سفره انداختی؟هان؟

پوزخندی زد و گفت:مفت خوریه دیگه .خوبه اشتها تم عالیه .بعد به سفره اشار کرد و گفت:میبینم کم نداشتی .یه نگا تحقیر آمیز بم کرد و گفت:همینه مٹ بشکه شدی بگو .بعد باخنده گفت :تو که همه بوجه ی خونتونو خودت تنهایی

میدی بالا .میبینم چرا حسام و عمه اینا لاغرن پس بگو

بغضم ترکید وزدم زیر گریه .من آدم پر خوری نبودم .خوب یکم تپل بودم همین!!

نباید چاقیمو میکشید تو روم .چقدر حرفاش سنگین بود .من همه اینارو برای اون گذاشته بودم تو سفره میخواستم دهنشو ببند و الکی گیر نده بهم .اما نمیدونستم میخواست اینطوری بام حرف بزنه اگه میدونستم براش نون خشکم

نمیداشتم بلند شدم رفتیم تو اتاق داشتم میرفتم که گفت:

–خب حقیقت تلخه لاغر کن من که برات موندی نیستم لااقل بخاطر هیكلت بیان طرفت .چون اخلاق که نداری

قربونش برم

و بعدش بلند بلند خندید

رفتیم تو اتاقم و روتختم دمر شدم و گریه کردم .من واقعا عاشق چی این شدم؟مهربونیش؟صداقت گفتارش؟این

میخواست تکیه گاه من باشه؟این؟

\*\*\*\*\*

دوهفته همینطوری میگذشت منم که داشتم برای فردا آماده میشدم فردا کنکور میدادم دیگه راحت راحت بودم

صدای زنگ گوشیم منو از رو کتاب بلند فاطمه بود

–سلام خانمی



–یه کاریش میکنیم دیگه

راهی خونه شدیم به مامان اینا زنگ زدیم وگفتم که کنکور و دادم فاطمه متقابلا با خانوادش تماس گرفت و باهم نشستیم

فاطمه: نه بابا سلیقه امیرم خوبه ها

–کجاش خوبه؟ مبلارو نگامثل کنده درخته نمیشه روش نشست که

–خب بشینم روان کاناپه

–هه.... خانمو بشینم رو اون که برگه اعدامو خودم امضا کردم این کاناپه امیره بینه کسی روش نشسته دوبار اعدام با اعمال شاقه روشه

فاطمه بلند شد و گفت: بذار بشینم ببینم بعدم نشست روش که سریع بلند شد و داد زد: آخ

منم قهقهه زدیم

فاطمه: بیشعور حالا زیر باسن من سوزن میزاری صبر کن. بعدش با دمپایی آشپزخونه راه افتاد دنبالم

–سوزن نبود پونز بود

–میخ طویله

–بیشعور شدیا

دویدیم تا طبقه بالا فاطمه اومد کنارمو دوبار با دمپایی زد رو بازوم البته زیادی نرم میزد

–خب اتاقت کدومه؟

ج- سمت راستی. رفتیم تو اتاق و تا 2 ساعت فک میزدیم برای ناهار فاطمه موند که کمکم کنه

داشتم برنجو آبکشی میکردم که صدای خنده فاطمه بلند شد

همونطور که آب میرختم رو برنجا که خنک شه گفتم چته؟

–یاد عزیز افتادم هر وقت میرفتم خونشون میگفت واسه کمک و آشپزی به آبکشی برنج که میرسید میگفت (ننه جون

بسم... یادت نره یه وقت رو بچه جن آب جوش نریزی)

میگفتم: آخه عزیز بچه جن تو سینک ظرفشویی شما چیکار میکنه؟

میگفت: عزیز بچس چه میدونه کجا داره میره

بعد منو فاطمه به خاطره بامزه ای که تعریف کرد بود غش غش خندیدیم. میدونستم ناهار امیر نیامد برای همین

ناهارو با فاطمه خوردم فاطمه عاشق استنبولی بود. برای همینم بخاطر دوستم استنبولی درس کردم. فاطمه

ساعت 6 بعد از ظهر رفت. داشتم تلویزیون نگاه میکردم که صدای تلفن بلند شد

–الو؟

–سلام مامان جون

–سلام مامان افشیدی چطوری؟ بابا و حسام خوبه؟

–آره مامان همه خوبیم کنکور ت چطور شد؟

–بد ندادم خوب بود چیزی شده؟

–نه خواستم بت بگم فردا با امیر بیان خونه ما آقا بزرگم هس یه مهورنی کوچیکه میان که؟...

–چشم مامان ببینم امیر میتونه حتما





داشتم از تو اینترنت آهنگ دانلود میکردم که....

آقا چنان دل دردی منو گرفت کاش دستشویی کوچیک بود میتونستم برم تو حموم ولی اینو...  
 آروم در وباز کردو .پاورچین پاورچین رفتم تو حیاط میدونستم برم دستشویی بالایی ضایع اس .دستامو شستم  
 واومدن بیرون که.....

-هی ترسونیدیم

کاملا طلبکارنه گفت :بخشید

میخواستم باش حرف بز نم میدونستم خبر نداره هما حاملس باید بش میگفتم که فردا شنید نیاد خونه .خون منو بکنه  
 تو شیشه والا!

امیر رفت سمت آشپزخونه وبا چایی برگشت .آب دهنمو قورت دادم وگفتم:امیر میخوام بات صحبت کنم  
 بی تفاوت نگام رد وگفت:واسه حرفت بخشیدمت

-هه من یادم ندارم واسه کار حق عذر خواهی کرده باشم پرویی کردی باید میشنیدی

بلند شد واستکانشو محکم کبوند رو زمین ورو به من بلند گفت:لعنت به تو ،به خودم به....به؟

دیگه بس بود هی هیچی نمیگفتم منم سرش دادزدم وگفتم:بگو به آقابزرگ به میشل به من به هما تو که بلدی داد  
 بز

هیچی نگفت ولی اومد جلو به سیلی خوابوند تو گوشم خیلی ممنون که لااقل به عنواب کیسه بکس ازم استفاده میشه  
 منم تو این خونه یه کاره ای هستم به هر حال

مزه خونو حس کردم سرش دادزدم وگفتم:آره بز مثل مردا بی عرضه مثل معتادایی توخیابون بز کار دیگه ای  
 مگه بلدی ؟

اومد بره که سرش دادزدم وگفتم:بش...ین حرف دارم بات ،منطقی

مسخره پوزخندی زدوگفت:تومنطق؟بعد مثل اینکه داغش یادش افتاده باشه داد زد

-تو منطق میفهمی؟عشق حالیته؟

-نه چون این دوتاخیلی باهم فرق داره منطق عقلتو پر میکنه هرچیزی که میگی باید باعقلت بسنجیش بعد درست یا  
 غلط بونو بت میگه ،بت صبرو میفهمونه

اما عشق...کرت میکنه کورت میکنه نه میبینی نه میشنوی که بخوای باعقلت بسنجیش

مثل تو روز وشبت شده هما هما همش هما بااین که شوهر کرده اما...بغض داشتم نمیتونستم بگم اما باید میگفتم  
 باهر بدبختی بغضمو خوردم وگفتم:اون ازدواج کرد اگه 1000بار بزنی تو دهنم خون بیاد بیرون هما برنمیگرده  
 چون عاشق....میشل و...بچه اش که از وجودعشقش

امیر داش آروم میشداما تافهمید هما بارداره دوباره بلند شد رفتم طرفش دستاشو گرفتم البته زور اون بیشتر بود منو  
 هل داد لب اپن آشپز خونه

آخ دوباره این دست چپم درد گرفت داش میرفت بالا که بش گفتم:

-ترسو نباش مٹ من

اومد پایین وگفت

-تو؟

–اومم من 16 سالگی می‌یادم نمیره توهم یادت نمیره اشکمو پاک کردم و گفتم

باون خفت باهام رفتار کردی بعدشم هر جا به هر نحوی تیکتو مینداختی هه من..من

با دادی که سرم زد مطمئن بودم رنگم پریده واشک چشمم خشک شده

–تو چی لعنتی؟

–انقدر قوی شدم و نترسیدم که الان اینطوری بی تفاوت جلوتم. آره من مثلا عاشقت بودم(البته خدا جون ببخشیدا من

الانم عاشقشم ولی برا بعضی کارا غرور لازمه قبول داری؟—ربونت بشم من خدا) بچگی خریدت هرچی دوس

داری میتونی اسمشو بذاری

اما رو خودم کار کردم که نشکنم توام سعی کن نشکنی خودت باش تا بهتر ازهما بیاد سراغت، خودت باش تا دوباره

حس کنی خوشبختی با گفتن ای کاش ای وای گذشته برنمیگرده شبت بخیر پسر دایی

پسر دایی رو باحرص گفتم. بعدم رفتم تو اتاق و درمحکم کوبوندم

\*\*\*\*\*

کت وشلوار طوسیمو پوشیدم کمی عطرم زدمو حاضر و آماده رفتم بیرون تا منتظر امیر باشم باید میرفتم خونه مامان

اینا قبلا دوبار با امیر رفته بودم اما امشب فرق داره خانواده ها کلا همه هستن خداشکر بابام تک فرزند بود ازدس غر

غر کردنای عمه و زنعمو راحت میشدم

امیریه لباس اسپرت پوشیده بود معلومه دم دستی ترین لباسه توی کمدشه

رفتم جلولبمو آویزون کردم و گفتم: امیر— این چیه مثلا مهمونیاها؟

–خب مگه چشمه؟

–چشم نیست گوشه. این لباسه مگه میخوای بری باشگاه؟

بعدشم رفتم بالا در کمدشو باز کردم. اومممممممم چی بش میاد؟ همه چی بش میاد اما چی برا امشب قشنگه اها از

تو کاور کت وشلوار نوک مدادی پیدا کردم بایه پیرهن طوسی دادم دستش

متعجب نگا کرد. حرفی نزدم کاور کت وشلوار ولباسو انداختم رو دستش و گفتم

–اینا رو میپوشی

کاور ولباسو پرت کرد رو مبل و گفت

–بریم من از این لوس بازی خوشم نیاد سوئیچو برداشت که دادزدم

–تو روح مامانت همین یه بار

مامان امیر عرشیا تو تصادف جا بجا سنگ کوپ کرده بود الان یه چند سالی میشه

اسم مادرش که اومد منصرف شد که بره اومد سمت همون مبل و کاور ولباسو برداشت یه اخمی کرد و رفت بالا بعد

5 دقیقه اومد پایین همون لباسا تنش بود معرکه شده بود —آلی

–بین چه ماه شدی. حالا بریم پسر خوب

باخم اومد جلوم و استاد و گفت: دفعه... آخرت بود که منو به روح مامانم قسم میدادی!!

مچ دستمو فشار داد و گفت: گرفتگی—؟

–آی... آره بابا آی بریم دیگه

دستمو به شدت پرت کرد اونور

تو ماشین نشسته بودیم هیچ کدوم لام تا کام حرف نمیزدیم رفتیم طرف ضبط ماشین و روشنش کردم اما...همش یا غمگین بود یا بی کلام

-وا امیر چرا آهنگات اینطوری؟

-من دوس دارم

چپ چپ نگاش کردم و گفتم: ببخود آدم جوونی مٹ تو باید شاد باشه

-دوس ندارم

-یعنی چی؟ بعدم دس به سینه نشستم تا دم خونه هم حرفی نزدیم

-رسیدیم

اومد پایین کلید داشتم اما من مهمون بودم درست نبود مثل گاو سرمو بندازم پایین و برم تو زنگ زد

-کیه؟

-عمه مهمون نمیخواین؟

-خوش اومدین بعدم صدای مامان اومد که گفت: اومدن در باتیکی باز شد اول امیر رفت بعد من

-هی آقا خوشیتپه مثلا الان زن وشوهریم لااقل جلوی آقابزرگ نقش بازی کن

-من از بازیگری منتفرم

کفریم کرده بود حسابی تند راه میرفت منم قدمامو محکمتر برداشتم تا شونه به شونه اش راه برم فهمیده پوزخند مسخره ای زد که دوس داشتم اون چشای عسلیشو از تو اون حدقه ها خودم با ناخونام در بیارم باهم رفتیم تو سلام کردیم. دست گلو که باسلیقه امیر بود دادم مامان

رفتم تو اتاقم تا لباسمو عوض کنم

در اتاقمو بستم آخی چقدر دلم براش تنگ شده بود. این دوباری که با امیر اومده بودم نشده بود حسابی اتاق خودمو دید بزنم. یه اتاق بادیوارای صورتی

سه تا عکس که بالباس اسپرت، مجلسی، رسمی بود و باژست های مختلف رو دیوارا نصب بود .... آخی تختم که هنوز همون رو تختی قرمز با پتو و بالش ستنش رو تخت بود

میز کامپیوترم

وای میز توالتم آخی عطر م اه بخاطر امیر عرشیا فرصت نکرده بودم همه وسایلمو ببرم همش میگفت: تو که زیاد نیموونی خونه من پس خونمو بااساست پر نکن فقط همون لب تاب صورتی مو برده بودم با چند دست لباس وماتنو

واینا...همین

اومدم پایین کمک مامان اینا

-مامانی جونم کمک نمیخوای؟

-نه مامان جون برو بشین پیش شوهرت الان فامیلاشونم میاد

یه خیار تو سینک ظرفشویی بم چشمک زد بدون تامل رفتم و براش داشتم یه گاز زد و بادهن پر گفتم

-فامیلا امیر که همه هستن

-آقابزرگ خالهای امیرم امشب دعوت کرده  
 مامان تاینو گفت خیار پرید تو گلوم وسرفه میگردم انقدر بلند سرفه کردم که فکر کنم گلوم زخم شد مامان بالیوان  
 آبی اومد پیشم وبا صدای نگرانی گفت:  
 -وا خاک تو سرم پیشدی مامان جون بیا؟ این لیوان آبو بخور جون بگیری  
 لیوانو گرفتم و تا ته سر کشیدم وبعدهش رفتم بالا تو اتاقحوری وبه حوری دادم که (بیا بالا موقعیت قرمزه)  
 به دودقیقه نکشید که اومد الا با دیدن قیافه رنگ پریده من نگران گفت  
 -اوا چته فک کنم فشارت افتاده بعدش رفت طرف کمدهش تا فشار سنجو بیاره .دستشو گرفتم وگفتم  
 -اه خوبم حوری ببینم چرا فک وفامیل مامان امیر عرشیا دعوتن؟  
 حوری مثل اینکه درد دلش تازه شده بود اخم کرد وگفت  
 -چه میدونم کار آقابزرگه زنگ زده به بهادر اینام تا اون ونه وباباش بیان نمیدونی چقدر استرس دارم  
 تعجب کردم من باید جای حوری نگران باشم نه اون گفتم :تو چته هه حالا؟  
 -چه میدونم ظهري که آقابزرگ گفت خانواده بهادرم دعوتن الکی الکی نگران شدم  
 -تو نگران نباش فقط بی زحمت به امیر بگو بیاد بالا  
 ریز خندید وگفت  
 -تنها نچ میخوره خواهرمو .زدم به بازوش وگفتم لوس نشو  
 فصل ششم  
 از استرش تمام بدنم یخ زده بود قطعا اگه امیر میدونس منو تیکه تیکه میکرد  
 -چیه؟  
 باصدای سرد و بی تفاوت امیر برگشتم ونگاه نگرانم انداختم تو چشاش وباناله گفتم  
 -امیر!؟  
 -هان؟  
 -آقابزرگ...میدونی ....یعنی آقابزرگ  
 -چرا راه میری آقابزرگ چی؟  
 چشمو بستم وگفتم  
 -آقابزرگ یه کاری کرده .بعد چشمو بازکردم وانداختم تو چشای مشکیش وگفتم  
 -که...که ممکنه شوکه شی  
 پوزخند زد وگفت:آقابزرگ عادت دارن منو شکه کنن حالا چیشده نکنه میخواد دومین نتیجشم ببینه؟  
 باین حرفش گر گرفتم داغی صورتم وقرمز شدن لپام نشونش بود .امیر بی تفاوت گفت  
 -حالاخان باباچیکار کرده ؟  
 تو نگرانی بهو خوشحال شدم امیر خیلی وقتی بود که آقابزرگو به اسم خان بابا صدا نزده بود واین خودش یه نشونه  
 بود برای برگردوندن امیر به زندگی عادیش چونآقابزرگ از اسم خان بابا متنفر بود وامیرم هر موقع میخواست لجشو  
 دربیاره بش میگفت خان بابا  
 باداد امیر یاد بد بختیم افتادم

چته؟ کری؟ میگم چیشده؟

–امیر... آقابزرگ به ...

کلافه دست کشید تو موهاش و گفت: ای جونت بالا بیاد بگو دیگه

– آقابزرگ خانواده مامان خدا بیامرزم دعوت کرده

اولش نفهمید که چی گفتم اما به دوتانیه نکشید که باداد گفت

چی؟

بادادی که سرم زد فشارم مطمئن بودم که قطعاً افتاده منم تند تند ولی باتته پته گفتم

–چه ... چه ... چه میدونم بابا ... مامان گفت زودتر ... حاضرشم ... که خانواده شوهرت میان مثل ... اینکه آقابزرگ ... به

... خانواده شوهر حوری ... زنگ زده

دوباره دادش رفت هوا که یعنی چی این مزخرفاتو از این حرفا بعدش محکم درو کوبوند و رفت پایین . من ولو شدم

روتخت حوری

که صدای حوری اومد حوری اومده بود تو اتاق و تا منو دید زد رو گوشش و گفت

–ای وای حورا خوبی؟

نمی تونستم حرف بزدم فقط سرمو به نشونه خوبم تند تند تکون میدادم

–الهی بمیرم ... ای امیر الهی تیکه تیکه شی رنگ نمونده تو صورت این بچه میخواستم گریه کنم که حوری گفت

–آی آی آی گریه امشب ممنوع باید جلو گلنار (دختر خاله امیر) نشون بدی که چقدر همو دوس دارین

لبخند تلخی زدم و گفتم

–هه ... چی میگی من بازی کنم قبول امیر و کجای معدم بذارم ؟

حوری خندید و گفت

–همه دلشونو مثال میزنن تو چرا معدت؟

–انقدر تو دلم بد بختی دارم که جا واسه امیر نیست همون تو معده ای ، روده ای همین حوالی باشه خندید و گفت:

–ای بابا تو نقش بازی کن اونم میاد تو کار

–من رفتم پایین الاناس که هم فک وفامیل شوهر تو بیاد هم من حورا قبل اومدن آرایش تو تجدید کن کپ میت شدی

راس میگفت حوری نه نباید میداشتم فک کنن که الماسشون بامن بد بخته . آخه امیر تو خونه مادریش معروف بود به

الماس هه امیر تو دوتا خانواده مشهور بود اما کسی که باش تنها زندگی نکرده بود ببینه چه ماموتیه که

رفتم جلو آینه کمی ریمل زدم بایه ذره کرم پودر که رنگ رفته صورتو نشون نده رنگ لبام خوب بود اما بهتره کمی

رژبزنم . یکم صورتی مات زدم و رفتم پایین کنار امیر نشستم . امیر و نوژن داشتن باهم حرف میزدن آقابزرگ و بابام

و عمو حسینم دوباره مشغول حرف بودن و عاطی و حسام شرطنچ بازی میکردن . نواداش بامن در باره همکارش که

لوس بود و بخاطر نوژن به نواچسبیده بودن حرف میزد . دایی اومد کنارم به احترامش بلند شدم

سلام دایی

–سلام عروس گلم . خوبی دایی جون؟

وای که چه کیف میکردم بم میگفت عروس گلم

–ممنون دایی جون خوبم خداشکر



به روشنی میشد حسادت سیمین و بهار خانم و دید. بهاری که تا اون موقع بامن داش شوخی میکرد الان باخم رفت کنار مادرش و باهم پیش آقابرگ رفتن. موقع رد شدن شنیدم که بهار وقتی داش از کنار امیر رد میشد به ایش بلندی کرد البته مدل ایش گفتنای من کلا هم زیبا تره هم به دل میشینه

خوووووووووب حال اینو که گرفتم مونده گلنار خانم. اونکه عمرا از میدون به در بشه انقدر پروئه باوجود دوس پسرای رنگارنگی که گلنار داره چطور فکر کرده امیر، پسری که فقط به بار عاشق شده به اون نگاه بکنه همه دور هم نشسته بودیم. رفتم تو آشپزخونه و شربت آلبالوهایی که مامان درس کرده بودو بردم تو حال تامهمونا نوش جان کنن

البته فک کنم اول باید ببرم برای سیمین و بهار چون زیادی آمپر چسبوندن من: بهار جون شربت آلبالو؟ بعد ی لبخند ژکوند تحویلش دادم که باخم گفت -دوس ندارم

-سیمین جون بفرمایید

سیمین خانم عاشق شربت آلبالو مامان بود پس معلوم بود ازش نمیگذره بااگره برداش و تشکر نکرد. بهار و مامانش بر عکس بهادر و باباش به جوری بودن همون روز اولم کسی از بهار زیاد خوشش نیومد. همه برای اینکه حرص بهار و سیمین جونو در بیارن به چیزی بم میگفتن مثل مرسی عروسم، ایشاءالله تولد بچتون واز این چیزا...

بعد به تقریبا به ربع

امیر: حورا جان بیا تو آشپز خونه کارت دارم

بایه ببخشید بلند شدم و رفتم تو آشپز خونه

-چیه امیر؟

بدون اینکه نگام کنه گفت: میدونی خالم اینا دارن میان اگه...اگه...

میدونستم میخواست بگه اگه ابراز علاقه میکنم به خودت نگیر میخوام لج گلنارو در بیارم اما نمیتونست بگه. لبخندی زدم و گفتم

-باشه پسر دایی گرفتم میخوای چی بگی از این عشقولانه بازی که در آوردی جو گیر نمشم اوکی؟ بریم؟

خنده محوی کرد و گفت: بریم

5 دقیقه نکشیده بود که که خاله آمنه و خاله مریم امیر اومدن

خاله آمنه امیر به زن 61 ساله، قدمتوسط و کمی مثل خودم تپله، سبزه رو باچشای قهوه ای دوتا پسر داش که دوتاش ازدواج کردن والانم کانادا زندگی میکنن، خودشم کانادا زندگی میکنه اما بعضی اوقات که دلش هوای وطن و داره به دوسه ماهی پیش خاله مریم میمونه

خاله مریم به زن 55 سالس که مثل خاله آمنه اس فقط فرقشون تو تپل و لاغر بودنشونه

خاله مریم دوتا بچه داره. شوهرشو مثل خاله آمنه از دس نداده بلکه طلاق گرفته زن دیر جوشیه و برخلاف آمنه اصلا با کسی مهربون و گرم گیر نیست. اما امیرو خیلی دوس داره البته به عنوان دامادش. شوهر گلنار

از همون اول همشون بجز خاله آمنه بام سر سنگین بودن. گلنار رفتو پیش بهار نشست بدون هیچ آشنایی قبلی منم طبق وظیفه. به خانواده شوهرم شربت تعارف کردم که البته بجز خاله آمنه کسی بر نداشت همه تو احوالات خودشون بودن که خاله مریم شروع کرد

پاشو انداخته بود روپاش وبایه لحنه کنایه ای مانند گفت: امیر جون خاله حالا بابا بعد مرگ خواهر خدایامرزم باما سر سنگین شده شما چرا میخواستی ازدواج کنی چیزی نگفتی؟

امیر اومد جواب بده که دایی گفت: ای بابا مریم خانم چه حرفیه دستور آقابزرگ بود فعلا کسی نفهمه تا حاشون خوب شه ویه جشن مفصل بگیرن انشاءالله

–وا؟ آقا مسعود دست شما درد نکنه یعنی من غریبه بودم؟

آقابزرگ: نه مریم خانم وضعیت روحی من خوب نبود خواستیم بی سر وصدا باشه

مریم: خوب میذاشتین وقتی حالتون بهتر شد. نه هول هولی که به ما که خاله هایشم بر بخوره

بهار باطعنه جواب داد: شاید حورا جون هول بودن به هر حال داماد به این خوبی الان کیمیاست وبعد خودشو، گلنار و مریم ریز خندیدن. منم در حال ترکیدن بودم که این دفعه صدای گلنار اومد

–حورا جون جهزیه رو چیکار کردی؟

مامانم یه نگاه مهربونی به امیر کرد وگفت: پسرم گفتش هیچی نمیخواد حورا بیاره برای همین فقط باساک لباس رفت خونه امیر

یهو همون سه نفرزدن زیر خنده که سیمین جونم این دفعه همراهشون شد

گلنار: پس بگو همون داستان نه چک زدیم نه چونه عروس اومد تو خونه نه پسر خاله؟

امیر خیلی جدی گفت: نه من خودم از حورا جهاز نخواستم خرج ببخود بود پول اون چیزایی که میخواستیم بخریم الان تو بانک سرمایس. بعد روبه من گفت: مگه نه حورا خانم؟

–چرا.

تاچشم جمع درییادالبته به غیر از خانواده محترم خودم

حسام: ببخشیدوسط بحثتون میپریم اما مامان جون غذا حاضر نشده؟ بابا گشمنونه

این بار همه خندیدیم

سر میز شام بودیم که دیدم مامان برای من وامیر یه بشقاب گذاشته آه از این لوس بازیا انقدر بسدم میاد

امانمیتونستم حرفی بزنم که ...

منو امیر کنار هم نشستیم غذاها خوشرنگ آب دهنمونو راه مینداخت البته اگه نگاهای بهار وگلنار بذاره ما

غذاهامونو بخوریم

امیر بشقابو برداشت میدونستم سبزی پلو با ماهیچه خیلی دوس داره. زیاد میونم باسبزی پلو جور نبود اما

نمیخواستم آتو بدم دست دوتا رقیب

امیر: بسه؟

–برای خودت کمه نیست؟

–نه من زیاد اشتها ندارم

–مرغ بذارم؟



گلنار سریع گفت: من امیرو خوب میشناسم مرغ فقط مرغ ترش...  
 راست میگفت میونه خوبی بامرغ ترش داشت اما از مرغای مامان منم نمیگذشت  
 امیر رو کرد سمت گلنار و گفت: نه دختر خاله مرغایی که عمه افشید درست میکنه معرکس  
 تو دلم گفتم: الهی من فدات شــــــــــــــــم عشقم  
 مامان: قربونت بشم پسرم شب موقع رفتن بگو برات یه قابلمه بکشم ببری  
 مریم: وا مگه حورا جون آشپزی نمیکنن؟  
 جون خیلی بد گفت بایه لحن بدی یعنی از هر حرفی یه فاکتور عیله من جور میکردن  
 امیرداشت کمی از ذرت کنار مرغوبرداشت ریخت روی برنج و گفت: نه اتفاقا حورا آشپزیش خیلی خوبه برای همینه  
 من یکم تپل شدم  
 کلا همه اونایی که دس به یکی کردن منو امیرو مثلا جدا کنن، کنف شده ،حرفی نزدن وسطای غذا خوردن بودیم که  
 گلنار یه لیوان نوشابه ریخت گذاشت جلوی امیر و گفت  
 بیا پسر خاله کولاس  
 من نوشابه و گرفتم و گفتم: شرمنده امیر نوشابه براش بده زخم معده داره  
 گلناربالحن جدی و خشکی و گفت: نه چون سه سال پیش که همه رفتیم مشهد تو رستوران نوشابه خورد مشکلی  
 نداشت باید یادتون باشه شمام بودین که؟  
 همچین حرف میزد میخواستم اون ارتدنسی دندوناشو ازهم بشکافما!  
 -بله یادمه دقیقا ساعت 45 : 1 دقیقه بود که حالش بد شد و رفت زیر سرم تا دوروزم آمپول میخورد  
 امیر تعجب کرده بود باورش نمیشد انقدر خوب حتی ساعتشم یادم باشه  
 برای اینکه خودمو بیشتر لوس کنم دوغ نعنای ریختم تو لیوان و دادم دستش  
 من: تو دوغ بخور منم نوشابه رو  
 حرفی نزد دوباره مشغول غذا خوردن شد  
 جو سنگینی وبدی بود که خدا خیر بده خاله آمنه رو که باعث شد یخمون آب شه  
 -راستی امیر خاله من ومریم وگلنار داریم میریم اغشت  
 گفتم تو وحورا جون اگه میتونین بیا بامایان  
 امیر یه خورده فکر کرد. خدا خدا میکردم بگه نه .من میدونستم اگه بریم میخواد جلوی کاملیا(همون گلنار)ادای  
 عاشقارو در بیاره منم که بی جنبه ... بیا ودرستش کن  
 امیر: کی میخواین برین خاله جون؟  
 -شنبه  
 کمی از نوشابش خورد وگفت :باشه ماهم کارامونو میکنیم  
 و|||||||ای چه بدبختی  
 موقع جمع کردن ظرفا نوا وحوریا وعاطفه نداشتن من کمک کنم منم از خدا خواسته رفتم تو حال کنا آقابزرگ  
 نشسته ام  
 آقابزرگ: من نمیدونستم این امیر خان انقذه طرفدار داره

خندیدمو کنارش یواش گفتم:چی؟

آقابزرگم باخنده وایما و اشاره بم فهموند منظوروش گلنار و بهاره منم باخنده گفتم

-منم نمیدونستم اماحالا کاری که شده

-باباجون تواین یه ماهه از زندگیت راضیی؟

-دورغ چرا تو این یه ماه سرگرم کنکور ودرس بودم اصلا وقت برای امیرنذاشتم فقط غذا براش میپختم انشاءالله از سفر برگردیم اونموقع تازه زندگی شروع میکنم

-رفتارش باهما چطوره؟

-والله.....این دوباری که همازنگ زد تا فهمید شماره اونه به من گفت که هماس حتما باتو کار داره .یه بارم که باخود امیر حرف زد برق اشکو میدیم تو چشاش .اصلا حواسم ندارم اینا رو برای آقابزرگ تعریف میکنم باناله

گفتم:اللهی بمیرم براش اصلا همش سرش تو کارشه میخواد یادش بره بمیرم چه زجری میکشه خب آخه تازهما پنج ماهه که عروسی کرده یکم برای امیر سخته الهی من بمیرم...

-خدانکنه دختر.بعد شیطون گفت:نمیدونستم انقدر خاطر خواه امیریا!!!!!!شیطون

لخند زد و سرمو انداختم پایین که آقابزرگ دوباره منو خطاب قرار گرفت

-اززندگیت اینطوری ناراحت نیستی؟

لبخندزدم وگفتم

-نه برای چی؟ همه چی آرومه منم خیلی خوشبختم .امیرم مرد خوبی کلا دوتامون تو این یه ماه فرصت شناخت همو نداشتیم آقابزرگ بخاطر همون چیزایی که گفتم ولی الان فکر میکنم سفر بهترین چیز برای شناخت همه دیگس

-آی پدر سوخته حرفای خود منو تحویل خودم میدی؟

-پس ببینین چه شاگرد خوبیم که موبه موموم حرفاتونو ار برَم

آقابزرگ خندید وچیزی نگفت

فصل هفتم

وای فاطمه میگم بدبخت شدم داری میخندی؟

-آخه....آخه خیلی باحاله دوتاریب پیدا کردی امیرم که تو رو آدم حساب نمیکنم کلا برو ...

-!!! چی میبری برا خودت امیر حالیش الان تا مدت صیغمون به یه زن نگام نمیکنه اونم کی؟ گلنار؟

-کاملیا

-آه آره خانم بدشون میاد بشون بگی گلنار رنگ لبو میشه ایشششششششش تحفه

-چراحالااسمشو گذاشته کاملیا؟ گلنار مگه چشه؟

همونطوری که سینی به دست نشستم روبه روش گفتم

-چه میدونم حتما یادت صابون کنار تشت میندازه ازاون سبزش

خندیدو زد به بازوم

-اه فاطمه تو نمیدونی چه بد بختی دارم

-چه بد بختی داری؟

–اون از دانشگاه که معلوم نیست قبول میشم یانه؟اون از آقابزرگ که دکتر میگن اگه شیمی درمانی نشه زودتر از موعود میره پیش خانم جون آقابزرگ—م لجبار میگه از شیمی درمانی متنفرم اونم از امیر باون اخلاقیش. اینم از سفر آخرمون که دوتاسر خر باهامونن ودوتا عذاب جون همرامون

–او هه هه هه هه هه هه شلوغش میکنه یه خاله مریم بات بده ویه چیز... دخترش دیگه

–هه... خانم کجای کاری شنبه همه هستن

متعجب گفت:چی؟

–همه یعنی ....بعد بانگشتای دستم تعداد مهمونارو به فاطمه گفتم:خاله افروز وبچه هاش شوهرش کارداره پیش آقابزرگ میمونه،مامانم وحسام،بابامم پیش عمو حسین وآقابزرگ میمونه.....نادیادو...باحرص گفتم خانواده شوهرش شششششششششش

حالا تو بگو من با 4تا دشمن چه کنم؟بعدش نالیدم وگفتم:ف—اطمه؟؟

خیلی ریلکس گفت:بگو

–تو نمیایی؟

–من دوس دارم بیام اما دلیل دارم.اولا ما خودمون فردا داریم میریم مسافرت دوما تو 4تا دشمن داری 4تا دوس پس بچسب به دوستات سوما.....سومامهم نیست

–||| نه مهمه بگو

–ول کن

محکم رفتم طرفشو سفت بغلش کردم وباحالت نازی گفتم:ف—اطمه بگو دیگه

–اه اب لمبو شدم ولم کن

سفت تر بغلش کردم وگفتم:تانگی ولت ...نم...کنم

–بابا جون ول کن ازدهنم پرید دیگه

تندنکاش کردم وگفتم:یا میگي یا نه من نه تو؟!

سرش انداخت پایین وگفت:فکر کنم من نیام آقا نوژنم راحت تر باشه

اصلا منظور حرفش نشدم یهو یادم افتاد وسریع ازش پرسیدم:راستی شما کجا میرین؟

مثل اینکه اونم میخواستم بحثو عوض کنه برای همین سریع گفت

–چه میدونم بابا،مامانم هی گیرمیداد که مصطفی کپک زد این پسرو این دخترم الان قارچ در میاره از بس موندیم تو خونه قرار شد بریم اغشت روستای...

تا اسم اغشت اومد اول کمی شک کردم بعد سریع گفتم:کجا؟

–دوستم من گوشامو لازم دارم پرده اش از 2تا جرخورد چته؟

–اه فاطمه حرف نزن گفتی کجا روستاه؟

بایخیالی گفت:اها اغشت بابا روستای مامانم اینا

از خوشحالی نفهمیدم چطوری رفتم وبغلش کردم وهمه جاشو غرق بوسه کردم

–اه چته؟ تف مالیم کردی چته؟چی—ه؟

باخوشحال پریدم بالاو پایینی وهمه جریانو براش تعریف کردم

\*\*\*\*\*

خب فاطمه جون دیگه نصیحت نکنم  
همونطور که کفشاشو میپوشید گفت: وصیت  
-هان؟

-وصیت نه نصیحت  
-ها گبرفتم

همون طور که کش چادرشو درس میکر خداحافظی کرد و رفت. اومدم در بندم که یهو فاطمه عینهو جن اومد جلودر  
دستم گرفتم رو قلبم و گفتم  
-چی شد فاطمه ترسیدم

-ببخشید یادم رفت یه چیزی بت بگم  
-جونم؟

-دیشب سینارو دیدم  
-سینا؟

-آره دوس پسر ترنم. میدونی که گوشی فروشی داره. رفته بودم برای تولد محمد تبلت بگیرم که سینارو دیدم ازم  
شمارتو خواست منم گفتم ازدواج کردی خیلی پکر شد  
-درک پسره مارموز ولش کن ببا تو همه حواست به شنبه باشه  
-هست خداحافظ

-فی امن الله

تو اتاقم بودم داشتم چمدونم میبستم دوروز دیگه باید بریم اغشت  
بعد کارم چمدونو گذاشتم کنار اتاق

داشتم بالب تاب ویر میرفتم، عکسای پارسال تولدم همه بودن شبنم، جمیلیه، زهرا، پرستو، ما ئده آخی دلم برای تولد  
پارسال و دوستانم تنگ شده بود

یهو گوشیم زنگ خورد پرستو بود چه حلال زاده  
-الو؟

-سلام قوری

-سلام چطوری کتری؟

یهو دادش بلند شد و گفت: حورا چند بار بگم به من نگو کتری؟

-منم چند بار بگم باباجون من حورام حوری بهشتی

-وای وای وای حوری آره حتما فقط مواظب باش گازش خفت نکنه  
-گاز چی؟

-نوشابه کوکاکولایی که واس خودت باز کردی

دوتامون زدیم زیر خنده بعد کلی احوال پرسید گفتم

-فکر کردم امسالم تولد میگیری

-نه بابا پارسالم بابام بهم گفت که تولد میگیره انقدره ذوق کردم یادته دوماه مونده با تولدمو کلتونو دعوت کردم .اما دیگه الان زشته بابا جون 18 سالم شده

-آها ولی در هر حال تولدت مبارک

خیلی خوشحال شدم بعد فاطمه ،پرستو دومین نفر بود که تبریک گفت خوشحال شدم بعد قطع تماس بلند شدم رفتم حموم .

باحوله همون طور که موهامو خشک میکردم یه نگاهی به گوشیم انداختم

وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای همه پیام تبریک فرستاده بودن نوا،حوری،نوژن،عاطیوحسام مامان وبابام؛خاله افروز ،داییمسعودحتی

بهادر تواین نیم ساعتی که رفته بودم حموم چقدر پیام تبریک برام فرستادن دوباره صدای موبایلم بلند شد شمارش ناشناس بود اس داده بود

(نمیتونستم جمله ای مناسب برات در نظر بگیرم ومیدونم لیاقت تو بیشتر از این حرفاست پس..تولدت مبارک عشق یدونه من!)

میخواستم بش اس بدم شما که صدای در اومد .سریع رفتم پایین سلامی کردم وکتشو درآوردم هرروز که میومد این کارو میکردم

سرد جوابمو رفت بالا یه لحظه باتموم وجودم بغض کردم همه میدونستن که امروز تولدمه اما...امیر چی

عمر!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

بابی حالی رفتم تو آشپزخونه وچایی گذاشتم تا دم شه میدونستم امیر از سرکار که میاد میره یه راس حموم

بعد یه ربع لایه نایلون بزرگ اومد نشست رو کاناپش ،کنترل گرفت ونگاشو دوخت تو تلویزون

رفتم کنار چایی گذاشتم ورفتم رو مبل سخت مثل سنگ نشستم میخواستم راحت باشم اما مگه میشد؟

من:خب چه خبرا؟

سرد گفت:خبری نیست

-بااون دارالترجمت چی کار کردی؟

-هیچی

بلند شدم ورفتم طرفش روزانو نشستم روبه روش

تعجب کرده بود

دستامو دوطرف صورتش گرفتم صورت خودمم بردم جلو تر نفس نفس میزد حالا فکر میکرد میخوام چیکار

کنم؟،یکم سرشو به راست وچپ گرفتم بعدم دستمو برداشتم وگفتم:ایرادی نداری فکر کنم باید ویندوزت عوض شه

باتعجب گفت :چی؟

-هیچی آخه مثل ربات فقط میگه

دوس ندارم،دوس دارم،خبر خاصی نیست،هیچی،آره ،نه

همینارو تو کل روز میگی مٹ رباتی که بش آموزش دادن که چی بگه وچی نگه

خنده شیطنت آمیزی کرد ودستش رفت طرف نایلون سرد ولی بالحن شیطونی گفت

-بیا کادو تولدت

انقدر ذوق زده شدم که نفهمیدم چطوری خودم انداختم روکاناپش ویه ماچ آبدار از لپاش کردم اما سریع به خودم اومدم

بلند شدم باتته پته گفتم: بب... ببخشید.. هو..

اخم پررنگی کرد وگفت: مهم نیست

از نایلون کادورو در آوردم مثل کمر بند بود خیلی وقت بود که برای خودم کمر بند نگرفته بودم باذوق کادوروباز کردم که....

تموم ذوقم پرکشید نه امیر حق توهین به منو نداشت اما کرد آره اون بم توهین کرد

باحرص غریدم: این چیه؟

ریلکس داش تلوزیون میدید وگفت: کادوت

-کادومن قلاده اس من سگم؟

-مگه شک داشتی؟

رفتم طرفش وگفتم

-پست عوضی چی خیال کردی؟

یهو بلند شد مٹ اینکه تازه دغ دلش تازه شده باشه فریاد زد

-هه... تو چی خیال کردی؟ خیال کردی کسی که مثل بختک اومده تو زندگیم رو باتموم قلبم قبول کنم؟ آره؟ نه

دختر دایی ازت حالم بهم میخوره، زندگیمو نابود کردی داشتم بابدبختیم میساختم تو از کجا پیدات شد؟ اون روز که

اومدی شرکت واون حرفارو زدی رو خیال بچگی گذاشتم ولی تو... تو همه رو گذاشتی کف دستهماون بخاطر تو

رفت وبمیشل عروسی کرد وگر نه اون داشت به این زندگی عادت میکرداصلام حرفی از میشلو واین چرندیات نمیزد

... حالم ازت بهم میخوره تواین سه ماهی که زنی انتقام تموم اون نهماهو ازت میگیرم توی اون شش تو هرروز کنار

هما بودی تو تو گوشش چرند خوندی، توهواییش کردی

از بس تند تند حرف زده بود نفس نفس میزد

اومد جلو دقیقا روبه روی من: حورا این کادو میتونه یکمی زخممو آرو کنه ولی بدون حالم ازت بهم میخوره قبل از

اومدن همام گفتم که تو نیاز به قلاده داری اما کسی توجه نکرد. باید بدنت تا هر پسری رو که میببی بش ابراز علاقه

نکنی

دیگه دادم نمیزدم گریه ام نمیکرد اما باز.... دست چپم درد گرفت رفتم بالا، بی هدف

آره چون گفتم ما باهم صمیمی هستیم فکر کرده قضیه شرکتو... هه. آره من قضیه شرکتو گفتم اما بعد عروسیش

اونم بااصرار خودش بعد عروسی یادمه روزی که قرارا بود فردا بیایم ایران افسون اومد تو اتاقم وگفت روزی که من

تو اتاق نشستم روتخت و زار زدم چرا انقدر ازم کینه داشت؟ اون که هرروز خونه آقابزرگ بود من فقط هفته دوبار

میرفتم چرا فکر میکرد افسون بخاطر من به امیر گفته نه؟ مگه ازعشق میشل نسبت به هماخبر نداشت؟ امیر نباید

انقدر بی انصاف میشد تو داستان اون وهما بی تقصیر ترینشون من بودم.

یهو یاد یه چیزی افتادم..... آره شاید اون از حرف من دلگیر شده

بودم یه حرفایی شنیده ودوس داره بدونه که چی بین من وامیر عرشیا گذشته. منم چون خیلی افسونو محرم

میدونستم همه چی رو از اولش تا اون آخـــــر تعریف کردم

انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی صبح شده  
 با چشای خابالوبلند شدم رفتم اول به دوش گرفتم تا حالم سر جا بیاد  
 صبونه رو درست کردم امیر خواب بود رفتم بالا که صداش بزدم که...  
 اه اه حالم ازت بهم میخوره امیر اون قلاده سگو گذاشته بود بغل راهرو به قلاده چرم مشکی با برآمدگی  
 تیز طلایی اینو که میدیدم یادسگه تو تام و جری میفادم بایه بغض بدی رفتم طرف در اتاق اومد در وباز کنم که دیدم  
 قفله... هه هه و و پسره ترسیده نصف شب که برم باهمون قلاده خوشگلش دخلشو بیارم  
 در زدم و تقریبا با صدای داد گفتم: هوییییییی دوبرمن بیا صبونه  
 بعدم رفتم پایین  
 به دوتانیه نشد که اومد و مچ دستمو گرفت باداد گفت  
 -باکی بودی؟  
 -چیو؟  
 -دوبرمنو؟  
 باحرص نگاهش کردم و گفتم: مگه جز تو سگ دیگه ای هم اینجاس؟  
 به سیلی جانان زد بم اومد به دونه دیگه بزنه که دستشو گرفتم. هلم داد چون روپله ها بودم تلو تلو خوران افتادم  
 عقب سرم به میز خورد و...  
 فصل هشتم  
 روتختم دراز کشیده بودم باون ضربه واون 4 تا بخیه حسابی ضعف داشتم اما هیچی اذیتم نمیکرد ولی حرفای امیر  
 روسرم مثل پتک بود میگفت: منو آورده بیمارستان تا آقابرگ فکر نکنه تقصیر اون بوده هه... پس مقصر کی بود  
 عمه ننه من؟ پسره کتاف... تندهور این دفعه میخوام واقعا سربه تنش نباشه  
 -چته حورا باز سگ شدی که...  
 بایادآوری سگو قلاده حالم بد میشد تموم تنم میلرزید داد زدم و گفتم  
 -فاطمه دفعه آخری بود که بم میگفتی سگ باشه؟  
 -اوههههههههههه چرا داد میزنی میخوای زنگ بزدم آقا امیر عرشیا بگم امروز عصر حالت خوب نیست نرین اغشت؟  
 باتحکم گفتم: نه فاطمه میرم، امیر اینطوری میخواد منو ضعیف نشون بده نهچ نمیذارم شما کی میرین؟  
 -2 ساعت دیگه  
 -باشه گلم برو نگران من نباش  
 -میرم اما تو سوپتو تا آخر بخور البته یه خورده برای امیر عرشیا نگه داره  
 باحرص گفتم: بره کوفت بخوره پسره... پسره  
 -دنبال واژه نگرد واژه زیاد مثلا لندهور، مرتیکه، هارت و پورتی، بیشعور  
 -نه نه اینا نه اینا خوبه امیر بـ... وق  
 -III حورا زشته توشهروند این مملکتی فحش نده خواهر من وبالبخند اومد بره که بلند شدم سرم یکم گیج میرفت  
 مهم نبود رفتم کنارش و گفتم  
 -بابت دادو فحشو اینا ببخش

کیفشو برداشت دستشو زد رو شونم وگفت: عادت کردم بعدش بالبخت رفت.

رفتم جلوی آینه نزدیک 4 تا بخیه با این که کوچیک بود اما باز رومخ بود نباید میذاشتم کسی چیزی دستگیرش شه تا اون خاله و دختر خاله افریتش برام دست بلند کنن

رفتم تو حموم قسمت جلوی موهامو برداشتم و منظم قیچی کردم اومممممم حالا شد چتری

هم بم میومد همدیگه کسی گیر بخیه هارو نمیداد درست بود ریز بود ولی چون زخمش تازه بود شاید متوجه میشدن از اتاق رفتم بیرون. وای ناهار چی غلطی بکنم؟

بی هدف رفتم تو آشپزخونه

وای فاطمه فاطمه الهی من دورت بگردم دوستم برام مرغ ترش درس کرده، رفتم طرف قابلمه درشو برداشتم اومممممممممم بوش محشره

– سرپایی؟ فک کردم نمیتونیم بریم اغشت

برگشتم امیر بود برگشتم سمتش وگفتم: نه کاملا خوبم بریم من که آماده اغشتم

رفت بالا وبدون اینکه نگام کنه گفت: نیم ساعت دیگه حرکت میکنیم

منم باتحکم گفتم: حرکت میکنیم

سعی کردم الان قهر وقهربازی راه نندازم مثل یه دختر متشخص باش رفتار کنم. اینطوری اونم بهتر میتونست نقش بازی کنه جلوی گلناز جونش. نهارو براش کشیدم ورفتم سمت اتاق تا آماده شم. رفتم طرف در اتاق دستگیررو کشیدم قفل بود وا؟ این چرا جدیدا دروقفل میکنه؟ درزدم وگفتم: امیر نهارتو کشیدم برو تاسرد نشده.

اومدبیرون وگفت: بابت سرت....

باسردی گفتم: چیز مهمی نبود که تقصیر جفتمون بود

– خودت نمیخوری؟

– خوردم

منتظر جوابش نشدم ورفتم بالا تا حاضر شم

تالان 12 تا مانتو انتخاب کرده ام که کدومشو بیوشم دوس داشتم باامیر ست کنم ولی نه اون اهل این سوسول بازی بود نه من میتونستم برم بش حرف بزنم چون میدونستم قبول نمیکنه

برای امیر اس ام اس دادم (بین نه من میخوام اون ریخت نحستو بینم، نه تو دوس داری صورت مثل ماه منو نگاه کنی میدونم اما برای دوروزی که اغشت میریم من با آتش بش مشکلی ندارم) روم نمیشد حضوری منت کشی کنم البته از خدام بود که آشتی کنم اما ....

سریع جواب داد (توپرو بودنت که شک نداشتم باش سگ خور بخاطر اون بهارو گلنار مجبورم تحملت کنم ولی....

ولی بعد اغشت دیگه ازم نخواه)

!!! پسره ایکبری! ازم نخواه....

بروماستتو کیسه کن ولی حالا که دارم فکر میکنم واقعا چرا من از این غول بیابونی خوشم میاد؟ جدیدا دارم روی این موضوع زیاد فکر میکنم

ساعت 2 بود کلافه شدم نمیدونستم بالاخره چی تنم کنم که بم بیاد آخر هم گفتم هرچی بادا بد

یه مانتو قهوه ای با یه شلوار دمپا کرم وشال کرم قهوه ای سرم کردم



اودم پایین دهم وا موند

امیر عرشیا هم یه جین قهوه ای و تیشرت کرمی تنش بود. از اینکه باهم ست ودیم ناخداگاه خوشحال شدم

منو نگا کرد وگفت: تو رنگ دیگه ای نداری که پوشی؟

-چرا دارم اما از این بیشتر خوشم میاد

-بستنی عروس... نه حیف بستنی کج سلیقه ای که دیگه کاریشم نمیشه کرد.

-میدونم سلیقه ام بد بود

-بود؟ پوزخندی زد وگفت: الانم هست.

-نه سلیقه ام بد بود چون مثلا خاطر خواه تو شدم

پوزخندی زد وگفت: مگه الان نیستی؟

منم متقابلا پوزخند زد وگفتم: الان؟ میدونی حسم نسبت بت چیه؟

-میدونم اما ودس دارم تو بگی

-دوس دارم تک تک موهاتو بکنم و تموم دندوناتو خودم بریزم تو دهنتم

-منم همین حسو دارم اما من یه چیز دیگه ام میخوام. میخوام انقدر بزنت تا خون بالا بیاری

باکینه و بغض نگاش کردم بعدم برای اینکه متوجه حال خرابم نشه بش تنه زد و رفتم بیرون

طرفای ساعت چهار راه افتادیم حوصلم داش کم کم سر میرفت. این میر غضبم که بغل من آینه دق آه آه پسره

پرو ایـــــــــــــــش باون حرفا دوس داشتتم پرتش کنم ته دره

گوشیمو درآوردم و هندزفری گذاشتم تو گوشم

یه یه ربع بعد

-کـــــــــــــری؟

بادادی که زد تو گوشم مطمئن شدم که 100 درصد شنواییمو از دس دادم. پسره بیشعور هندزفری همچین از تو

گوشم کشید سیمش پاره شد. وحشــــــــــــــــی

سرش داد زد: چته پاره شده هندزفریم 17 تومن پولوشوداده بودم

خیلی بی تفاوت گفت: چایی میخواستم دوبار گفتم نفهمیدی ...

تند پریدم وسط حرفش وگفتم: آهان... میتونستی تکونم بدی نجس که نمیشدی

-دست زدن به سگ حرام است. حالا که فهمیدی چاییتو بریز!

یعنی جوش آورده بودم حسابــی سگ اون هفت جد و آب... لا اله الا الله

استغفرالله ببین دهن منو میخواد باز کنه

باعصیانیت گفتم: مگه حرام نیست حجت الاسلام؟ منم که سگم خودت برای خودت بریز دستم میخوره به لیوان

نجس میشعه

-نمیتونم

-چته؟ دست که ماشاءالله داری. بعد هندزفری تکون دادم جلوش وگفتم: نگا خوب زدی اینو ناکار کردی دیگه

نمیتونم آهنگ گوش بدم خوبت شد؟

عصبانی شد فجیح وا؟ زده یه چیزیم طلب داره مرتیکه ...

-حورا خستم کردی دختره زبون نفهم  
 -منم زبون نفهمم یا تو؟ پسره دیلاق ته دیگ رو بااون قیافه کج وکولت همین که دارم تحمل میکنم نماز شکر میخواد  
 همچین محکم گفت خفه شو که واقعا خفه شدم  
 -خدایا منو بکش از دست تو راحت شم  
 -اگه همچین کاریو بکنه که ممنونش میشم تا آخر عمر  
 پوفی کرد و چیزی نگفت. منم به لبخند مونا لیزا تحویلش دادم وباهمون سالمه ادامه آهنگمو گوش دادم  
 تارسیدیم روستا وخونه خاله آمنه باهم حرف نزدیم ولی شدید دست درد گرفته بود این اواخر درس از موقعی که  
 فهمیدم امیر عاشق هما وبش علاقمنده تا الان گهگاهی دست چپم وپشتم درد میگرفت که میخواستم زمینو گاز  
 بگیرم. بخاطر حفظ ظاهر جلوی مریم وگلنار خوش چمدونارو برد تو  
 رفتم جلو  
 خاله آمنه:سلام عروس خانم وبعدش بالبخند دستمو فشرد  
 -سلام خاله جون،سلام مریم جون  
 بااگره سلام کرد  
 ولی من خیلی صمیمی وعادی بودم در حالی که از تو درحال انفجار بودم رفتم طرف گلنار ودستمو دراز کردم:سلام  
 عزیزم  
 -سلام  
 همین؟البته از اینا بیشتر از این توقع نمیرفت.خاله آمنه منو برد تو واییییییییی همه بودن من فکر کردم مازودتر  
 رسیدیم امانه دیرتر از همه اومده بودیم  
 عاطی:سلام زن دادچ  
 -سلام روجک ماشینتون کو؟  
 -باماشین نمدیم که باباز دوستش خواست تو این دو روزه ونشو قرض بده به ما  
 -ون؟  
 -آره خوب با ون اومده ایم؟  
 -کیا با ون اومدن؟  
 -من ونوا عمه افروز وافشید حسامو حوری ونو...  
 وسط حرفای ما بودن که نوا اومد طرفم با ماچ وبوسو بگیر بیارو اوههههههههههه  
 بعد سلام علیک با مامان وخاله افروز رفتم سمت اتاق های بالا بهههههههههههه  
 منو امیر باید تو به اتاق باشیم یعنی کلا الان من بد بختم مطمئنم شب امیر بلند شه من بابالشت خفه میکرد  
 والا!اعصاب درستو وحسابی که نداشت  
 بالاخره بعد کلی کش مکش رفتیم تو اتاق دخترا  
 -چیکار میکنی عاطی؟  
 اومد کنارم نشست دستامو گرفتو وگفت:اگه قول بدی به امیر نگی بت میگم:  
 خندیدم وگفتم:باشه نمیگم

- اومد قشنگ کنارم لب تاپش گذاشت کنار خودش وگفت: میدونی که امیر میخواد شرکت مترجمی بزنه؟
- اوهوم
- خب ببین بیشتر آدمای انگلیسی بلدن مثل امیر.. یا فرانسه و آلمان
- خب؟
- من برای اینکه هم بتونم خودم یه زبون یاد بگیرم هم به امیر کمک کنم دارم دوتازبون میخونم
- تعجب کرده بودم: چطوری؟
- لب تاپشو نشونم داد وگفت: ببین این یه آموزش بدون معلمه یه بستس به اسم رزتا استون که برای من زبونایی که انتخاب کرده بودم 4 تا سیدی داش بقیه رو نمیدونم
- خب؟
- سه تا سیدی اولش دروواقع درسای 3، 2، 1 هستش سیدی آخری ترجمس که جمله های که میگه رو به فارسی ترجمه میکنه هر کدومه این درساهم دروواقع 4 تا موضوع داره که اگه خوب بتونی تکرار و تمرین کنی سربیه سال به زبون دل خواهت مسلط مسلطی هم نوشته هاوم خوندنیاش
- جالبه آفرین تارایی حالا تو کدوم زبونارو برداشتی؟
- من ایتالیایی و روسی حسامم پرتغالی و آفریقایی
- وا حسامم ازاین بسته خریده؟
- باهم خریدیم
- شیطون نگاش کردم وگفتم: جفتی شیطون شدنیا حالا چرا آفریقایی؟
- چمیدونم دادش توئه ها
- تا نیم ساعت ا بچه ها تو اتاق بگوبخند داشتیم که یهو مامانم آمد وگفت:
- حورا بیا مامان فاطمه اینجاست
- میدونستم که فاطمه اینام میان اغشت اما اینجارو از کجا پیدا کرده بود؟
- بانواوعاطی ا رفتیم پایین فاطمه و مامان و باباش و محمد نشسته بودن. باذوق رفتم پایین و فاطمه رو بغل کردم
- وا!!!!!! ای فاطمه تو کجا اینجا کجا؟
- اومد یواش کنار گوشم گفت: کلک میگفت آمنه جون خاله امیره
- مگه میشناسیش؟
- آره بابا بامامانم رفیق فابن ماهر وقت میام اغشت اینجا تلپیم
- واچه خووووووووووووووووو
- آره خیلی شوورت کو؟
- چه میدونم باحسام بود
- خاک تو سرت باشه بابا من رفتم بالا لباسمو عوض کنم
- مگه تو اینجاو میشناسی؟
- آخره ما که اینجا خونه وزندگی نداریم که ... آمنه جون کلید اینجا روداده بود هر وقت خواستیم بیایم ما که اومدیم دیدیم چراغو روشنه. خواستیم برگردیم که آمنه جون نداشت



-خب حورا احساسی تر خوند

عاطی: من از ت میگم

محمد: اعطافه خانم جر زنی نکنین دیگه باید الان حسام بگه

حسام روبه محمد گفت: حالا یکیم میخواد فداکاری کنه تو نذارها!! عاطی جون بگو عمو

باین حرف حسام همه خندیدن خود عاطی هم از خنده ریشه رفته بود آخه خیلی باحال گفت دادشم

عاطی: تا کسی به تمنای وصال تو یگانه اشکم شود چو سیل ...

حسام: بسه... بسه اینطوری که تو با احساس میخونی من مکانیکو ول میکنم میرم ادبیات

همه خندیدن عطیم چپ چپ حسامو نگاه کرد و گفت: موقع ضایع کردن منم میرسه صبر کن

نوا: الف فاطمه شروع کنه. راستی شعر تم باید قالبش طنز باشه

من: دوست جونم از کجا حالا قالب بیاره؟

فاطمه: من یه شعر دارم خوشگله یکم طنز داره اما اما بلند بگم؟

عاطی: آره بابا بگو حال کنیم

حسام: کاملیا خانم شما تشریف نمیارین؟

کاملیا یا همون گلی یا ناز گفت: دوس دارم شنوده باشم

امیر: حورا جان عزیزم سردت نیست؟

میدونستم جلوی کاملی داره اینطوری میکنه بالبخند گفتم: نه خوبم

حسام: پس تو زن ذلیم بلد بودی؟

-تازه ظرفم میشورم، جارو هم میکنم

ای توف به روت کی تو این کارو میکنی؟؟

مامان: راست میگه حورا؟

مریم: همینه دیگه نه جهاز برده نه چیزی کارم باید خواهر زاده بد بخت من بکنه

چپ چپ امیرو نگا کردم. بیا همینو میخواستی که منو سنگ رو یخ کنن؟

امیر: نه بابا شوخی کردم عمه من کاری تو خونه نمیکنم که ...

مثلا خواست حرفشو ماست مالی کنه

عاطی: شروع کن دیگه فاطمه

فاطمه: از شعورم بارها پرسیده اند / چند سال پیش استادان فن / در خلال گفته گو های من / منعکس کر دن این

اخبارا / این خبر های مسرت بارا / ازدواج از روزگاران الست / از فنون اتحاری بود وهست / جمعی از نا آوران عهد دور

/ کین زمان هستند از اهل قبور / دل به کار ازدواج پرداختند / پرچم اینکارا افراختند / ازدواج از اول اینجوری نبود / زن

ذلیلی نیز مجبوری نبود / در جوانان این همه دل دل نبود / بله های دختران هنگام عقد / متصل باخط ایرانسل

نمود / مهریه انقدر ها سنگین نبود / چهره داماد ها غمگین نبود / قیمت کل جهاز دختران / بود تنها در حدود صد

قِران / بین زن یامرد ، سالاری نبود / از کتک کاری نه، آثاری نبود هیچکس پایش چنان لنگان نبود / زیر چشمش جای

بدمجان نبود / مرد بودن هیچ رسوایی نداشت / کله ها ربطی به دمپایی نداشت / گفته اند این حرف را دیگران

/ در خصوص ویژگی های زنان / این که پُر مهرند در کل فصول / سخت بیزانند از ماشین وپول / سخت محتاتند در

رانندگی/عینهو ابرند در بارندگی/مرتبط ستند با کفش ولباس /دوس میدارن مرد باکلاس/گرچه بیزاند از مرد ببو  
 /سخت میترسند از اسم هوو/اغلب آنان رفیق همسرند/عاشق چشمان مادر شوهرند/  
 گلنار:گلم گفتیم مشاعره نه شب شعر  
 نوژن باین حرف گلنار هر هر زد زیر خنده.فاطمه کلا آدم کم حرف ولی شوخی بود فهمیدم بغض کرده وناراحت  
 شده.عموما دختری بود که از هر چیزی خوشش میود دوس داست به مردم بگه که اونام لذت ببرن بابغض گفت:  
 فاطمه:بیخشید خوشم اومد گفتم شاید شمدادوست داشته باشین  
 نوا:نه عزیزم بعدم رو کرد به گلنار وبالحن نه چندان دوستانه ای گفت:کاملیا جون دیدی که خودش قبلا گفت شعرم  
 بلنده خیلی شعر قشنگی بود مگه نه؟  
 آقا مصطفی(بابای فاطمه):آی دختر حرف دل مارو زدی  
 نیره خانم:اوا؟ یعنی چی؟حتما اون قسمت حرف دل تو بود که گفت (عاشق چشمان مادر شوهرند)آره؟  
 همه باین حرفش زدیم زیر خنده که بابای فاطمه گفت:  
 -خانم من که صحبتی نکردم بعد روبه فاطمه البته شوخی اخی کرد و  
 گفت:ببین اگه تونستی من ومامانتو بهم بندازی؟حسام خواست بحث عوض کنه وگفت:حالا من یه شعر میخونم  
 درباره ازداواج فقط خواهشا همراهی کنین  
 سینه ای صاف کرد وگفت:خدایا پس چرا من زن ندارم؟/زنی زیبا وسیمین تن ندارم؟/دوتازن دارد این همسایه  
 ما/همان یکدانه روهم من ندارم/آژانس ملکی امشب گفت بامن/مجرد، بحر تو مسکن ندارم/خداوندا تو  
 ستاروالعیوبی /خبر داری نیکول کیدمن ندارم/تو عیبیم رو پیوشو هدیه ای ده/گلایه قد یه ارزن ندارم/  
 همه براش دس زدن وسوت منم کل کشیدم حالا انگار شعرو خودش گفته بود  
 امیر:بچه تو روچه به زن تازه 17سالته برو سر درست برو بچه برو  
 نوژن:از اون گذشته کی بت دختر میده؟  
 دایی حسام وبغل کرد وگفت:چشه پسرم عقل داره که نداره،شعور زیاد داره که نج،زیبایی داره که بازم هی میشه  
 تحملش کرد،آدم به درد بخوریه که نیست ولی در کل آدم بدی هم نیست که...  
 مامانم همون طورکه میخندید گفت:وا دادش دستت درد نکنه پسرمو کردی یه پا هیولا.حال درسته یکم شکل وقیافه  
 وعقل وشعور نداره وفرهنگ وادبش صفره ولی بازم بهتر از هیچیه  
 حسام:من رسما بگم غلط کردم خوب شد مادر من اومدی درستش کنی زدی بیشتر چشمشم در آوردی که  
 باین روحیه واعتماد به نفسی که شما بم میدین تو فکرم برم مدل شم رو هوا بردم جون حورا!!!  
 زدم تو سرش وگفتم:جون خودت  
 همه خندیدیم.  
 حسام:من بلند شم برم  
 من:کجا؟  
 -ای بابا برم الان افسرده ام برم یه دنبکی تاری چیزی بیارم بزیم  
 فاطمه خیلی خوب دف وسنتور میزد برای همین من به حسام گفتم که من میرم اون دنبکو میارم پایین و بلند شدم  
 ورفتم بالا تو اتاق فاطمه

والله اعلم بالصواب... ای چه زیر شیرونی ملوسی رنگ اتاق آبی کمرنگ بود دوتا تخت دوطبقه بود کنارشم به کتابخونه کوچیک بود. کمد دیواری رو باز کردم. دیدم سنتورش رو چمدونه سریع برش داشتم ورفتم پایین من: خُـــــم..... فاطمه جون بیا وبعدهش ستنورودادم دستش که تعجب نگام کرد وگفت: چیکارش کنم؟ چشم غره ای بش رفتم که خندید فاطمه: یعنی براتون سنتور بزنم؟ عاطی نه حورا دید تنهاس گفت بیارتش پایین تنها نباشه همه خندیدم وگلناراز فرصت استفاده کرد وبه هوای دیدن سنتور نشست کنار امیر امیرم تـــــــیز اومد ور دل من مرده شور تـــــــو خیلی خوشم میاد، آقا میان بغل منم میشینه ولی خوشم اومد گنار خانم کپ لبو شده بود کارد میزدی خونش در نمیومد فاطمه شروع کرد به زدن سنتور خدایی وقتی تموم شد همه حال کردن. بیشتر از همه نوژن من نمیدونم نوژن بااین بیچاره چه دشمنی داره باش بده دلیلشو هنوز بقول فاطمه مشکفت (کشف نکرده) نکردم همه که براش دست زدن دایی: خب اینم از ساز و آواز ما گشنه ایم شام نمیدین بمون؟ بااین حرفش خاله افروز خندید وگفت: چشم خان دادش دخترا بریم غذا من وفاطمه رفتیم کمک... خدایی فاطمه نمیداشت مامانم وخاله دست به سیاه وسفید بزنه. عزیزم دوست خودمه دیگه...

باکمک فاطمه میزو چیدیم وخانواده محترمه رو صدا زدیم سر میز شام که نشستیم ... خاله آمنه: خب تعریف کن حورا جون چطوری بافاطمه آشنا شدین من: تو روز اول مهر توی یه دبیرستان بودیم. فاطمه ادامه حرف منو گفت فاطمه: من ناآشنا بودم ولی حورا قبلا همون جا که دبیرستان شده بود سال پیشش راهنمایی بود برای همین حورا زیاد در مورد اونجا اعطالات داشت بعدم کلاسامون یکی شدوهمسایه در اومدیم و... بقایای قضایا خاله آمنه: آها چه بانمک راستی الان چیکار میکنی فاطمه جون؟ فاطمه باحرص به محمد نگاه کرد وگفت: والاداریم برای دانشگاه حاضر میشیم دیگه .. اما مهم تر الانه که شدم کلفت آقا. بعدش با چشم به محمد اشاره کرد که همه زدن زیر خنده محمد: فاطمه!؟ تو؟ کلفت منی؟ -خودت چی فکر میکنی؟ -من فکر میکنم که تو خواهر گلمی -ا خواهر گل؟ پس اون یه نفر دیگس که صب به صب دستور میده من تختشو مرتب کنم اون یکی دیگه اس که ماشینو میده من بشورم، یکی دیگه اس که اتاقشو من تمیز میکنم، من پیراهن یک دیگه رو هرروز اتو میکنم، کیه که دستور میده برام اون ناهاریو درست کن مه من میخورم، فقط مونده سرپات بگیرم وا... محمد: خب خب خواهر منم غلط کردم

نیره: ای خدا... بعد رو کرد به آمنه و گفت میبینی همیشه همینطورینا اولش محمد میگه نه من نیستم ولی با دلیلی فاطمه به غلط کردن میفته

مریم: خوب آقا محمد شما چی میخونی؟

- من دکتری بیهوشی البته الان فعلا خیلی مونده تا دکترا

مریم جون یه نگاه همچین خریداری به محمد کرد یهو گلنار اون وسط گفت: علایقتون چیه آقا محمد؟

او هو آقا محمد فهمید! یکی بهتر از امیر اومده الان چسبیده به اون البته کسی که بهتر از امیر نیست ولی خوب.... محمد بدک نیست

- من علایقم زیاده یکیش کتابه که خیلی دوس دارم دکتراس که میمریم براش اونم که بیشتر به علاقه دارم موتور و پیست موتور رانی

- WOW موتور؟

همچین میگه WOW موتور که انگار موتور تحفه ای هست والا!! حالا خوبه پسر خاله بد بخت مام موتورکاره بقول حسام. میگم این حسام خودش فرهنگ لغت کاملیه وا!

نوژن: البته گلنار خانم پیست موتور سواری علاقت نیست حرفشه پارسالو یادش رفته اول شد گلنار با ذوق خواستی گفت: راست میگین؟

- آره بابا پارسال خودمو کشتم بازم دوم شدم یکم دیگه موتور گاز میداد حل بودا لامصب گیر کرد محمد: انشاء... اینبار میزارم ببری

- محمد برو گمشو یه پارسال من تو مودش نبود گذاشتم تو اول شی ولی امسال عمر!!!!!!!!!!!!

محمد حق به جانب گفت: منم همچین عقده اول شدن ندارم راحت باش البته همه میدونن برای من اول شدن کاری نداره من تو همه چیز اولم

فاطمه: تو فک زدن که رقیب نداری دادشی

همه خندیدن بالاخره شام اونشب به لطف مسخره بازیای حسام و نوژن و آقا محمد تموم شد

ظرفا رو بردم تو ظرف شویی تا بشورم که تارام اومد کنارم

عاطی: کمک نمیخوای زن دادش؟

بینیشو کشیدم و گفتم: نه ورجک از وقتی زن امیر شدم حواست هس کمتر صدام میکنی حورا چپ میری و راست میای

هی این زن دادشو ببند به ناف ما

خندیدو گفت: میدونی حورا خوشحالم تو شدی زن امیر شاید موقت باشه اما بازم خوبه

- چرا؟

- راستش خودمم موندم چرا انقدر ذوق کردم که تو زن امیر شدی

- دیوونه ای دیگه

- یه چیزی پیرسم حورا؟

- او هووم

- تو قبلا که رابطه با امیر خوب نبود چیشد که قبول کردی باش عروسی کنی؟



-میدونی بش حسودیم میشد نه که هر چی میخواست آقابزرگ ودایی دم به دقیقا براش آماده میکردن مامانم وخاله  
 افروزم خیلی حواشو داشتستن بعد هی آقابزرگ میگفت :خاندان به اون بستگی داره بخاطر هین هم بش حسودیم  
 میشدم هم چون غرور داش خوشم نمیود همین  
 مرموز خندیدوگفت:الان چی؟  
 -الان اگه سر به تنش نباشه من بیوه میشم....  
 خندید وگفت:جدی پرسیدم الان چه احساسی داری؟  
 -درچه مورد؟  
 باحرص گفت:حورا؟  
 -باشه بابا حرص خوردن نداره .من از اولم از امیر بدم نمیومد که یه کل کل های داشتیم نمیگم نداشتیم یه چندتا  
 فحشم بش دادم اما دلیل نمیشه که ازش متنفر بودم این حرفا بش زدم  
 باذوق گفت:پس دوسش داری  
 -آره خب پسر داییمه؟  
 -رو همسری چی؟  
 نمیدونستم چی بگم برای همین دستمو به کمرم زدم وگفتم  
 :مثلا اومدی کمک من ظرف بشوری؟  
 یه نگا کرد به سینک ودید همه ظرفا شسته شده مظلوم نگام کرد وگفت:وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! بیبخشید حواسم نبود  
 دستکشای ظرفشویی در آوردم وگفتم:اگه اومدن خواستگاری حتما بشون میگم که واسه ظرف شستن رو تو حساب  
 باز نکنن  
 زد به بازوم وگفت خیلی بدی خوب خدا شکر که حرفو پیچوندم مثلاً!!  
 بامشورت بزرگا واهل واعیال تصمیم گرفته شد پسرا یه جا بخوابن دخترام تو یه اتاق دیگه منم باینکه ناراحت شدم  
 اما بازم خوشحال شدم که شب ومیتونم کنار فاطمه بخوابم خوشبختانه جز من وفاطمه کسی نیمود تو اتاق وما خیلی  
 راحت رفتیم بالا تاباهم تنها باشیم منم بد وبساطمو از اون اتاقی که قرار بود منو امیر بخوابیم بردم تواتاق فاطمه  
 فصل نهم  
 -خب چه خبر حورایی راضی هستی؟  
 باذوق دستامو کبوندم به همو گفت چجورم..... فقط یه مشکلی هست که...  
 -چی؟  
 -میدونی فاطمه خب ...خب اونم یه مرده باتمام غریز و...اما میدونی .نمیدونم چرا به من کششی نداره  
 -تو توخونه چطورری لباس میپوشی؟  
 نفهمیدم منظورش چیه واسه همین گفتم:ساده  
 -ساده یعنی چی؟  
 -یعنی تیشرت ودامن بلند بعضی اوقاتم شلوار یاشلوارک فقط بعضی اوقات اونم موقع خواب تاپ میپوشم  
 عاقل اندر سیفهانہ نگام کرد وگفت:زحمت میکشی نکن اینطور دل منم برا رفت  
 -مسخره میکنی؟

-خودت چی فکر میکنی؟  
 -فکر میکنم مسخره میکنی  
 -آره خب چون اینطوری بی ریخت ترین مرد دنیام بت توجه نمیکنه  
 -وا؟ چرا؟  
 -بابا جان تاپی، شلواری کی یه چیز خوشگل بپوش دل خودت واسه خودت ضعف بره باتیشرت گشاد وشلوار ودامن  
 شبیه زناى افغانى میشی البته فکر کنم اونا واسه شوهراشون خوشگل و خوشتیپ کنن  
 -یعنی فکر میکنی جواب بده؟  
 شونه هاشو انداخت بالا یعنی نمیدونم ویکم چونه اشو خاروند وگفت:  
 -نمیدونم از امیر عرشیا همه کاری برمیاد  
 -یعنی چی؟  
 -یعنی یا میاد طرفتو و....مجبور دیگه زنش شی یاهم میزنه لت وپارت میکنه که چرا جلوش اینطوری لباس پوشیدی  
 باخنده زدم رو سرش وگفتم:بی مزه  
 -جدی میگم ول کن حالا دیگه چه خیر  
 منم موضوع روول کردم ونشستیم به حرف زدن طرفی ساعت 3 فکامون افتاد زمین خودمون بی حال تو جامون  
 خوابیدیم من که مردم  
 صب ساعت 9 به زور پاشدم ورفتم سرسری یه دوش گرفتم ورفتم پایین وای آبروم رفت همه که بیدار  
 بودن هیچ تازه چیزی که داش شاخم ودر میاورد این بود که خانواده بهادر اینام با آقابزرگ وبابا وعمو حسین اومده  
 بودن .میدونستم که آقابزرگ اینا میان ولی مگه دیروز خبر ندادن که ....  
 پوفی کردم ورفتم جلو وسلام کردم ایندفعه بهار مثل دفعه قبل صمیمی نبود سر سنگین جوابمو میداد یه پیرزنه ای  
 هم باهاشون بود که فهمیدم مادر پدر بهادره همون مامانبزرگ بابایش میشد زن خوش مشربی بود قیافه نمکی داش  
 مثل بچه های کوچیکا بود آدم دوس داشت لپشو بکشه  
 امیر:سلام حورا جان صبحت بخیر بیا بشین پیش من  
 -سلام عزیزم.  
 چقدر لذت داره این کلمه وقتی آدم به کسی که دوسش داره بگه...اما آهی کشیدم ورفتم کنار امیر نشستم  
 امیرهم هراز گاهی هی میگفت  
 -نون کم برداشتی ،مربا بخوره خوشمزه اس یامیگفت این کره محلیه و...  
 مثلا میخواست به گلنارز وبهار ثابت کنه که از زندگیش راضیه  
 منم که بااین حرفا بیشتر دل بسته اش میشدم .اما اون صبونه بااینکه یکی از بهترین صبونه های عمرم شد چون امیر  
 بم توجه میکرد اما بدترینشم بود چون همه یه جوری نگام میکردن  
 مامانم وخاله باشادی،دختر با شیطنتن،حسام ونوژن با لودگی ومسخره بازی به امیر نگاه میکردن وبرق حسادت تو  
 چشمای اون چهار نفر همه وهمه داشت منو از خوردن بهترین صبونه عمرم منع میکرد

امایه لحظه داشتم امیرو آنالیز میکردم خدایی وقتی مهربون میشد خواستنی ترم بنظر میومد اما بازم میدونستم همه اش یه جور نمایشه جلوی اون دخترا. اما کاش واقعا یکی بود که منو بخواد ودوسم داشته باشه میگن خدا بزرگه پس آدمم باید چیزایی بزرگی از خدا بخواد

پس خدا خودت امیر عرشیا صارمی رو بهم ببخش قول میدم کاری کنم که فقط منو ببینه و بخواد  
میز صبونه رو جمع کردیم

من رفتم تو آشپز خونه تا کمک کنم فاطمه هم اومد کنارم ایستاد

فاطمه: بهار خواهر تنیه بهادره؟

همونطوری که داشتم پنیر ومربا وکره رو میداشتم تو یخچال گفتم: آره چطور؟

-آخه اصلا بش نرفته

خندیدم وگفتم: نمیدونم والا

تو همین گیر و دادحوری با بغض اومد وسینی که توش لیوانای چایی بود ومحکم کبوند روگاز

من وفاطمه باتعجب نگاهش کردیم

دستش راستش وکرده بود تو دهنش وبه دندوناش ضربه میزد. میدونستم موقعی که عصبانیه همچین میکنه. رفتم

نزدیکش وگفتم: چیشده؟

دستمالو پرت کرد گوشه آشپز خونه که پشتی داشت وگفت

-هیچی مامان فاطمه بنده خدا پرسید از مثلا مادر شوهر من که از این عروس که من ... بعد زد تو سرش وگفت: منه

خر راضی هستی؟

خانم پرو پرو برمیگرده میگه: والا بهادر تو طول عمرش فقط یه اشتباه داشت

بعد به من اشاره میکنه وکیگه: ازدواج بااین خانم!

یهو با دادگفت: آخه بگو تو خیلی خودت.....چه میدونم زنکی.. لاله الا الله

فاطمه اومد جلو ودست حوری روگرفت وگفت: بخدا مامان.... که دیدم داره گریه میکنه. آخه خیلی که نه بیشتر از

خیلی دل نازک بود

حوری هم سر فاطمه رو به سینه اش فشرد وگفت: نه عزیزم به مامان بنده خدا تو چه مربوط. خواسته مثلا بااون مادر

شوهر فولادی من حرف بزنه که ایشونم زدن تو برجک بنده

من: حرص نخورآجی جان. واقعا نمیدونم چی بگم

لبخندی زد وگفت: تو همین که هستی خیلیه

فاطمه: آره تازه یه بیست کیلویی اضافه ام داری

اینبار سه تایی خندیدم ومنم با دستمال دنبالشون میکردم که امیر جلوم ایستاد

پوزخندی زد وگفت: باکی داری گرگم به هوا بازی میکنی؟

باخنده برگشتم کهحوری وفاطمه رو نشون امیر بدم دیدم اثری ازشون نبود مات ومبهوت برگشتم که گفت: خدایا ببین

گرفتار یه دختر بچه شدیم

باحرص گفتم: من بچه نیستم دنبال حوری وفاطمه بودم نمیدونم مثل جن کجا غیثون زد

بی تفاوت گفتم: حالا حرص نخور بعدش راه افتاد سمت اتاقای بالا



-مطمئن باش اونم مثل باباشه فقط باباش تو عمرش یه خیریت کرد اونم این زنو گرفت خاله افروز: خوب شما که میدونستین بده نمیداشتین پسر تون دوماه شه عزیز مثل اینکه داغ دلش تازه شده بود شروع کرد به گفتن

حوری مادر میدونم که بعد از این تو عروس این خونه میشی. بعد به ماها رو کرد و گفت: شماها همتون محرم اسرارین حتی نیره خانم وفاطمه جون که فامیلتون نیستن پس قول بدین بین خودمون بمونه چیزایی که میگویم

چند سال پیش بابک (بابای بهادر) تازه دانشجو پزشکی بود. از همون اول سرش تو کتاب و درس و این جور چیزا بود میگفت: انقدر میخونم که بتونم استاد دانشگاه بشم. ما هم دوس داشتیم که اون موفق شه از قضا من یه بچه خواهری داشتم به اسم صبا اینا از بچگی همو میخواستن تا اینکه صبا میره فرنگ برای تحصیل.

یه روز زنگو میزنن من میرم در خونه رو باز میکنم سیمین بوده و مامانش. ما قبل از اینکه سیمین بیاد کارگر داشتیم که کارگرمون باباش مردمجبور شد بره شهرشون. فهمیدم سیمین و مامانو یکی از دوستان معرفی کرده برای کار فاطمه: یعنی... عرستو قبلا کارگر خونتون بوده؟

-آره نه

-چطوری؟

-صبر کن وادامشو گوش کن. من واقامو قبول میکنیم که اینا بیان برای کار دوهفته که میگذره من تغییرات بابکو میدیدم همش میرفت تو حیاط بیشتر با سیمین حرف میزد البته کرم از خود سیمین بود که باتاپ و مینیژوپ تو خونمون راه میرفت

یه شب من و آقای مظفری (بابای بابک) میریم حاجی خورون پسر خاله من. شب خسته و کوفته برمیگردیم خونه ..... به اینجا که رسید بغضشو شکست و شروع کرد به گریه کردن

خاله افروز: عزیز خانم ناراحت میشین نگین، نوابرو یه لیوان آب بیار واسه عزیز خانم. نوارفت و بالیوان آب برگشت عزیز، یکم از آب تو لیوانو خورد و گفت:

-نه خوبم بزار بگم. رفتم بالا تا یه دوش بگیرم که صدای آه و ناله دختر جونی به گوشم میخورم تعجب میکنم تو اتاق بابک صدای دختر از کجاش میاد آروم درو باز میکنم که.....

سیمین لخت تو بغل بابک بودن و داشتند....

نمیگم پسرم خطاکار نیست اما اونجوری که سیمین جلوبابک میگشت... خوب بابکم جوون بود و غریزه مرد بودن داشت. بعدش فهمیدیم سیمین حاملس که البته حوری نداشت عزیز جون حرفشو کامل بزنه یهو پریدوسط حرفش حوری بابغض گفت: بها... بهادر برای رابطه نا...

-نه نه بچه اولش میفته بعد دوسال عروسی بهادر به دنیا میاد البته سیمین خیلی خوشحال بوده که ... به هر حال هردختری دوس داره شوهرش دکترباشه

نیره: عزیز خانم پسر تون آقا بابک علاقه ای هم داشت به سیمین خانم؟ یعنی منظو...

-نه روی هوشش اینکارو کرد و میخواست بیرونشون کنه اما وقتی فهمید سیمین حاملس با اصرار پدر خدایا مرزش با سیمین عروسی کرد الانم هــــــــــــــــــــــــــــی بد نیست زندگیشون

من: صبا چی شد؟

اولش که فهمید بابک عروسی کرده تا دوماه نیمد خونمون تا اینکه خود بابک رفت و همه جریانو برای صبا تعریف کرده و صباراضی شده اما دیگه ازدواج نکرد

همه متعجب شدیم

عزیز که تعجبو تو چشمون دید خندید و گفت پیشونی من و کجا میشونی

قسمته دیگه و بعدش نگاهش کشیده شد سمت مردا

دایی مسعود بابام داشتن گل یا پوچ بازی میکردن از دیدنشون تو اون وضع بلند خندیدم که همه متوجه من شدن

فاطمه: زهره..... | به چی میخندی؟

وای.... بابام... دای که دارن گل یا پوچ بازی میکنن نگاه مامان بین دایی چه معصوم بابارو نگاه میکنه

مامان: آره هر وقت بچه بودیم اینطوری میکرد نگاه میکرد بعدش بازی مب...

حوری: وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای دایی برد

مامان: دیدی گفتم!

نگام کشیده شد سمت بقیه عمو حسین و آقامصطفی و آقای مظرفی داشتن باهم حرف میزدن، بهادر و محمدم داشتن

باهم صحبت میکردن نمیدونم سر چی اما فکر کنم در رابطه ماشین بود چون حرفاشون به گوشم میرسید

امیر و نوژنم باهم حرف میزدن و میخندیدن خیلی وقت بود خنده امیرو ندیده بودم دلم برش ضعف رفت

و..... ی بازم دارم براش پسره خود شیفته

نگام کشیده شد سمت آقابزرگ و حسام که داشتن باهم حرف میزدن همه مون تو حال و هوای خودمون بودیم که

صدای عزیزجون باعث شکستن این سکوت شد

عزیز: ببینم بچه ها این آقابزرگ شما... زن نمیخواد؟

همه مون از این حرف عزیزجون تعجب کردیم و نگاهش کردیم. هیچ کدوممون حاضر نبود اون سکوت و بشکونه که

خودش گفت

آخه گفتم نه که تنهان بعد کسی نیست مثل من همدم ندارن گفتم شاید بخوان تجدید فراش کنن آخه الان

پیرمردهایی که به خوش تیپه ایشون باش کمن... همه این حرفارو باناز عشوه میگفت جوری که همه از خنده رودل

کردن وقتی فهمیدیم داره شوخی میکنه یخ ماهم آب شد

حوری: وا عزیزجون چه حرفی شما باید الان الگو جوونای ما باشین نه که خودتونم دنبال شوور باشین

عزیز باناز گفت: وا؟ مگه الگو نمیتونه شوور کنه؟

نوا: بیا حالا تاما بگیم شوهر میگن (دخترم دخترا قدیم تا اسم شوهر میومد سرخ میشدن)

عزیز بااخم ساختگی گفت: به به دیگه چی؟ چشمم روشن حیا ندارن مردم که ما ننه جون دیگه از اون زمون خیلیه

که گذشته قدیم برای قدیم، الانم برای الان!

حوری: آهان از اون لحاظ

موقع ناهار همه اومده بودن منم کنار امیر نشستم وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای که این بشر چقدر پروبود

لیوانشو میذاشت جلوم یعنی برام نوشابه بریز،

هی میگفت: حورا جون یکمی برنج، حورا جون نمک میدی، حورا جون... بمیره این حورا جون اما بخاطر اینکه لچ اون

دوتا ترشیده رو در بیارم با خشرویی براش هر کاری رو که لازم داشت انجام میدادم.









–خب بابا برم درش بیارم بقیه کجان؟

–عاطی وباحسام ونوژن رفتم تواون قهوه خونه امیرم الان اینجا بود بدو برو لباسو عوض کن ساعت 6 راه میفتیم فاطمه رفت تو لباسشو عوض کرد اومدیم حساب کنه که چشم خورد یه یه تاب دکلمه مشکی چون چشمو گرفته بود برای همین خریدمش رفتیم بیرون بمیرم امیر منتظر بود

فاطمه:بخشید معطل شدید تقصیر من بود

–نه خواهش میکنم بمیرم بچه ها منتظرن

امروز روز آخرین روزه که تو اغشتیم خاله آمنه ساعت نه شب پرواز داره .امروز ما جونام اومده بودیم بازارچه خرید که البته خیلی خریدم کردیم اما دم آخری فاطمه این لباسورو دید برای همین یکمی طول کشید تا بریم پیش بچه ها

ناهار همه کوبیده سفارش داده بودیم داشتیم چایی میخوریدیم که....

فاطمه زد تو پهلوام ویواش گفت:حورا...حورا

–هان؟

–اونجا رو .بعد با چشم اون ورو نشونم داد |اینکه ترنمه

باخنده گفتم :ترنمه بعد بلند دوبار صداش زدم ... ترنم ترنم ترنم

–چیکار میکنی اه با دانبله

–باهر خری میخواد باشه باشه بعد دوباره صداش زدم

ترنم متوجه ما شد اولش با اکراه اما نمیدونم چرا یهو نیشش تا بناگوشش باز شد. با دانیال اومدن طرف ما .دانیال دوس پسرزیادی فابش بود میدونستم با دانبل رابطه هایی داره .دانیالم تو این سه سال خیلی با بیچم بود .دانیال یه پسریه قد بلند وهیکلی پوست برنزه با چشمای سبز ترنم سیره .از وقتیم منو دیده بود دنبال این بود که یه جوری شمارمو بگیره اما من میدونستم یه ترنم حرفی نزده .خدایی خیلی خله ترنم به اون نازی رو ول میکنه میخواد شماره منو بگیره

ترنم:سلام حورا جون بعد با سر به همه سلام کرد .امیر سرش پایین بود برای همین متوجه ترنم نبود.ترنم یه مانتو بلند آبی بایه شال مشکی وشلوار آبی تنگ پوشیده بود موهاشو رنگ کرده بودمشکی پر کلاغی آرایشش زیاد نبود فقط رژلبش تو ذوق بود قرمز آتیشی

دانیالم لباساش سراسرسورمه ای بود خدایی جفتی خوشگل شده بودن

همه از دیدن ترنم تعجب کرده بودن اما امیر هنوز سرش پایین بودداشت باگوشیش ور میرفت

من:ترنمه دوستم

عاطی با چشای گردش گفت:توچقدر شبیه همایی.....ی نه؟؟!

امیر تااسم همارو شنید سرشو بلند کرد وبه ترنم نگا کرد طوری که یه لحظه هم نمیتونست چشم ازش برداره آخه دوقلوهام انقدر شبیه هم نمیشدن که ترنم بود.ترنم پیش مانشت

ترنم دانیال پسر خاله خودش معرفی کرد نمیدونم چرا اما حس خیلی بدی داشتم وفاطمه هم هی چپ چپمنو ترنمو

نگا میکرد و سر من غر میزد که چرا صداش کردم بیاد بشینه پیش ما

دانیال ونوژن وامیر وحسام و محمد باهم دخترام که نوا، حوری و عاطفه و ترنم بودن باهم خداشکر که صبح زود بهادر و فک و فامیلش رفتن البته حیف که عزیز جون رفت... تو فکر بودم که ....

فاطمه: توجه کردی؟

چیو؟

ترنم .

خب؟

ا- خنگ ترنم ، دانیالو پسر خالش معرفی کرد در حالی که ما میدونیم نیست

خب به ماچه شاید دوس نداشت کسی بدون دانیال دوس پسرشه

خب میتونست بگه نامزدشه چرا گفت پسر خاله؟

چه میدونم گیر دادیا

یادته اول نمیخواست بیاد بعد امیرو که دید نظرش عوض شد

نه بابا بیچاره اصلا امیرو ندید که

چرا یهو اینجا سرو کله اش پیدا شد؟

دیدی که گفت دارن از شمال برمیگردن خواستن تو راه از روستاها بیان نکنه کر شدی؟

فاطمه دستشو کشید رو موبایل و گفت: حورا جون این خط اینم نشونش بین کی بت گفتم ین ترنم یه نقشه داره

ا- ول کن بعدش رفتم طرف بچه ها : خب خب بختتون چیه؟

فصل یازدهم

\*حورا\*

تو راه برگشت به تهران بودیم ترنم و دانیالم با ما اومدن انقدر دانیال وامیر باهم مچ شدن که قرار شد پنج شنبه بریم

بیرون یه قرار دوستانه بود منم خوشحال بودم البته باحرفا فاطمه و شباهت ترنم به هما کمی نگران . دوباره چند روز

بود دست چپم تیر میکشید

آجی؟

جونم؟

یکی از دوستانم میگفت مادرش دست چپش درد میکنه بعضی وقتا . زنگ زد به من گفت تو خواهرت پرستاره شاید

دلیشو بدونه

پشتتشم درد میگیره؟

آره گفت پشت دردم داره

نمیدونم اما بهترپیش یه دکتر قلب بره شاید مشکل قلبی داره

نمیدونم چرا اما یهو نگران شدم و عرق کردم . اما نه من چیزیم نیست که خوبم

فاطمه که کنارم بود یواش گفت: هنوز مشکلک برطرف نشده؟

نه خوب بعضی اوقات درد میگیره

تو که میدونی دایم جراح قلبه خوب همین فردا یا پس فردا بریم پیشش





دانیال تپش کپ ترنم بود کت اسپرت قرمز اییییییی چنـــــدش که با کالجاش جور بود بالباس مشکی تیره اونم دقیق اومد جلوی من تمرکید ماراز پونه بدش یاد پونه هی جلوش عربی میرقصه بالاخره شام اونشب آورده شود از همه چی بحث میکردن البته من اون وسط نقش نخودی داشتم دقیقا لال بودم. هر وقت بحث ازدواج پیش میومد نگاه دانیال رومن بود. من دوس داشتم چنگالو فرو کنم تو چشاش سبزش که دیگه اونطوری نگا نکنه اما نمیشد که چون هم چنگال حیف بود هم غذا ها خیلی خوشمزه پس منم فقط غذا میخوردم اما خدایی لیاقت همچین جایی رو نداره که این دانیال بالاخره بعد از شام اومدیم خونه اما خیلی حال کردم که ترنم اصلا محل سگ به امیر نداد پس یه هی فاطمه میگه مواظب ترنم باش اینکه کاری نداره بدبخت بیچاره

\*\*\*\*\*

از زبان راوی

ترنم از تاکسی پیاده میشود. پولش را حساب کرده حال موقع نقشه ترنم بود. ترنم از آن همه خوشبختی حورا رشک میورزید او میخواست حورا دیگر رنگ خوشبختی نبیند از طرفی خودش هم وابسته امیر شده بود و دوس داشت امیر برای او باشد در آسانسور رفت و شماره 7 را فشار داد کمی خود را درون آینه نگریست مانتو کوتاه فیروزه ای، شال سورمه ای و شلوار مشکی تنگ ورژلب قهوه ای زیبایی ترنم رو صد برابر کرده بود ترنم: سلام من پیرهادی هستم با آقای مهدوی کار داشتم منشی: سلام چند لحظه...

الو؟

امیر: بله؟

-آقای صارمی خانم پیر هادی تشریف آوردن.

-کی؟

-میگن ت... ترنم پیر هادی

امیر کمی تعجب کرد اما به منشی گفت که او را وارد اتاق کند

ترنم باناز و عشوه مخصوص خود سلامی کرد و گفت: مزاحم که نشدم

امیر خونسرد جواب داد: نه خواهش میکنم

بعد به صندلی اشاره کرد و روبه ترنم گفت: بفرمایید راحت باشید

ترنم باعشوه روی صندلی نشست و موهایش را باعشوه گری خواستی به سمت راست متمایل کرد

امیر عرشیا تلفن را برداشت: الو؟ به مش رجب بگو دوتا ..... ترنم خانم؟

ترنم چشمهایش را خمیر کرد و گفت: جانم؟

امیر از این کارها خوشش نمی امد اما به دودلیل مجبور بود یک اون مهمان بود و دوم شباهت عجیب ترنم به هما

دلیل دیگر اکه امیر برای خود در نظر گرفته بود غرور ترنم بود که قابل ستایش بود



رفتم پایین شماره تاکسی رو گرفتم ورفتم بیمارستان

راننده:خانم تا دم اورژانس برم؟

-ممنون میشم

راننده منو دم اورژانس پیاده کرد ورفت منم رفتم تو اتاق تریاژ

کسی نبود منتظر موندم که خانمی اومد وگفت

بیخشید منتظری هستم چی شده؟

مچو نشونش دادم کمی مچمو واریسی کرد حالا اگه مچ دستم یخورده سالم بود مطمئن شدم که کاملا داغون شده. از

درد لبمو به دندون گرفتم

منتظری: دررفته

بعد مرموز نگام کرد وگفت:شوهرت زدت؟

هول شدم والبته شکه نمیدونستم چی بگم سریع گفتم:نه با پسر داییم دعوام شده

-دعوا؟

-مسائل خانوادگی

-به هر حال من دستتو جا میندازم اگه خواستی ازش شوهرت یــــا همون پسراییی دروغیت یا هر کسی که مچ

دستتو به این روز انداخته شکایت کنی برای نامه پزشکی قانونی رومن حساب کن

خندیدمو سرمو تکون دادم بعد که مچ دستمو بست برام دارو نوشت

-اینا مسکنه سر ساعت بخور دردش کمتر میشه

موقع خدا حافظی گفتم:خانم دکتر؟

-جانم؟

-دستتون دردکنه وقعا دردش ازبین رفت مدیونتونم چون واقعا داشتم میمردم

-پس برام دعا کن

-دعا؟

-دخترم تو زندگی نباتیه امیدبرگشتت صفره

خندیدم وگفتم:نباتی وشکلالتی وآبنباتی همش دست خداست خانم دکتر نگران نباشین من دلم روشنه دخترتون

خوب میشه درضمن خانم دکتر....

-پسرداییم....هیچ تقصیری نداشت گفتم بدونین اون همیشه برام یه الگوئه. خوب بعضی اوقات الگوهام عصبی میشن

نه؟

خندیدو سرشو تکون داد منم بعد خداحافظی از آژانس بیمارستان ماشین گرفتم سمت خونه

وقتی رسیدم خونه ساعت 5 بود صبونه رو حاضر کردم. پیراهن امیرم اتو زدم داشتم میرفتم تو اتاق که بخوابم نگام

کشیده شد سمت موبایل امیر روشنش کردم وایییییییییییی11 تا پیام از t این دیگه چه خریه؟فضولی بد جور داشت

تحریکم میگردبرای همین

یکی یکی بازشون کردم همش پیامای عاشقونه شماره رو نگاه کردم شماه ترنمه آره 0935اونه

کم کم داشت گریه ام میگرفت که با پیام آخریش داغون شدم





کلافه بودم وخسته گفتم:میخوام فکر کنم تنهام بذاروبعدش رفتم تو اتاق آخه منی که تازه 17 سال از زندگیم گذشته چرا انقدر باید عذاب داشته باشم چرا؟ اصلا حواسم به فاطمه نبود بدون نگاه به اون رفتم بالا تو اتاقم ودوباره از ته دل زار زدم نباید اینطوری تموم میشد من حتی فرصت نکردم بهش ابراز علاقه کنم تو این دوماه ودوهفته .یک ماهش که من دگیر کنکور بودم بعدشم رفتیم سفر دورزه که اونم امیر همش بامحمد یا نوژن بود بعدشم با ترنم آشناشد و...

کلافه وعصبی بودم رو تخت دراز کشیدم وسعی کردم همه چیزوربیسپارم به تقدیر  
اس ام اس فرستادم برای فاطمه  
-فاطمه ببخشید

-واسه چی دیوونه درکت میکنم اما تو فقط تا روز تولد ترنم وقت داری میخوای چیکار کنی؟  
-فعلا میخوام این ماس ماسکو خاموش کنم وتا دوروز دیگه فکر کنم

-حورا تو هر تصمیمی بگیری برای من ارزش اره بدونه من هنوزم همون فاطمه هستم وهنوزم دوستت دارم حتی بیشتر از قبل امیدوارم درست ترین تصمیمیو بگیری گلم وبدون دوس ندارم بعدش تو رو ناراحت ورنجوربینم .امروز که اومدم وتو رو اینطوری دیدم باور کن قلبم درد گرفت راستی گفتم قلب به حرف دایی صادق گوش کن مواظب خودت باش دوستت دارم

گوشیمو خاموش کردم وهای های گریه کردم خوشحال بود که تو بدترین شرایط فاطمه رو داشتی که بعضی اوقات برام خواهر میشد بعضی وقتا احساس میکردم مادرمه وتو بعضی جاها مثل دوس باهام بود .یه کاغذ برداشتم وروش برای امیر نوشتم

سلام امیر ناهارت رو گازه گرم کن وبخور من میخوام چند روزی تنها باشم میرم ورامین به مامان اینام زنگ زدم وبهشون گفتم باتو میرم ببخشید که دوباره ازت سوء استفاده کردم مواظب خودت باش  
نامه رو گذاشتم تو اتاقش .برگشتم تو اتاق خودم همه اون چیزی که من از خونه خودم آورده بودم تویه چمدن جاشد چمدونو برداشتم ورفتم سمت تلفن وبه مامان همون دروغارو گفتم وراهی ورامین شدم بابام اونجا یه خونه خریده بود واسه دوران دانشجوییش حالام بعضی اوقات میرفت اونجا منم اون خونه رو دوس داشتم سوار تاکسی شدم وتا دم خونه چشم بسته بود وداشتم فکر میکردم  
\*امیر عرشیا\*

-خب دیگه تعریف کن ترنم خانم

-چیز تعریفی نیست که

-کارای شرکت که خوبه؟

-بله اما من دارم برای تولدم تدارکات میبینم

-مبارکه کی هست؟

-سه روز دیگه

-من کادو برای مترجمون که امروز شرکتو نجات داد میتونم چی بگیرم؟

-شما مدیر ومدبر مایی من که از مدیر شرکت چیزی نمیخوام

-ممنون.راستی دیشب گوشه امیر محمد ومن باهم عوض شده بود

نمیدونم چرا اما حس کردم هول شد وگفت:خ..خب؟

-هیچی گفتم که بش بگی گوشیش تو کشو اتاقمه اومد بره برش داره

آهی کشید وگفت:حتما جناب مهدوی با اجازه آقای میری دارن صدام میزنن

حرفاش داش داغم میکرد خیلی نرم وزیبا حرف میزد سریع خدا حافظی کردم

-حورا؟حورا؟

آه باز کجا رفته؟ رفتم تواتاقم کتمو پرت کردم روی تخت داشتم تیشرتمو تنم میکردم که...

نامه رو انداختم زمین ورامین؟ چرا اونجا؟ چیزی شده که میخواد تنها باشه؟ نکنه آقابزرگ؟... موبه تنم راست شد

سریع تلفنو برداشتم که زنگ بزخم خونه آقابزرگ به بوق دوم عمه افشید تلفن وجواب داد

-الو؟

-سلام عمه

-سلام پسرم خوبی؟حورا خوبه؟

-ممنون خوبیم؟شما و آقاخسرو؟ حسام چطورین خوبین؟

-آره مادر جون

-آقابزرگ خوبه؟

-خوب که...نه هرچی بش میگی که آقابزرگ لااقل شیمی درمانی نمیشی دعوهااتو به موقع بخور میگه میخوام

زودتر محمود وبرادر زاده امورو ببینم حورام امروز اینجا بودمثل اینکه من نبود من الان یه نیم ساعته اومدم حوریا

میگه بیشتر وقتا میاد پیش آقابزرگ.آها راستی حورا تلفن زد که مثل اینکه دارین میرین ورامین؟پس...تو چرا از

تلفن خونه زنگ زدی

و||||||||||||||||||ای چه سوتی هول هولکی یه دورغ گفتم که

-نه پرونده هارو جاگذاشته بودم اومدم ببرمشون گفتم یه زنگ بزخم حال آقابزرگم پسرسم ممنون عمه کاری

ندارین؟

-نه مادر جون مراقب خودت باش راستی امیر جون مراقب دخترم ماهم باش

-چشم هستم خداحافظتون سلام برسونین

تلفنو گذاشتم سر جاش وای داشتم سه میکردما! رفتم تو آشپزخونه غذا فسنجون بود گذاشتمش تو مکرو ویو

داشتم فکر میکرد چرا حورا رفت؟چرا به من نگفت که بیشتر اوقات پیش آقابزرگه؟چرا انقدر خودشو لوس

میکنه؟از کی من از حورا بدم اومد دقیقا از روزی که اومد شرکت وغرورشو خورد کرد من از این زنا خوشم نییاد

.یهو یاد ترنم افتادم وفاطمه اون دوتا دخترای خوبی بودن مخصوصا ترنم که غروش برای ستودنی بود پس چرا حورا

غروری نداشت؟

فاطمه چطوری باحورا شیطون رفیق بود اون خودش مومن بود؟اون هیچی ترنم چطوری حاضر شده با سبکسری مثل

حورا رفیق شه؟ ترنم از وقتی تو شرکت کار میکرد من زیر نظزش داشتم

خیلی مغرور بود وحتىی با مردی حرفم نمیزدم یا اگه صحبت میکرد خیلی کم بود

اما حورا...

\*حورا\*

بعد از حموم به چایی دم کردم یاد سه ساعت پیش افتادم ....

(من: آقابزرگ ببخشیدا اما کار شما خود کشیه

- چرا مگه قرص خوردم یا رگمو زدم؟

خندم گرفته بود

- نه اما باید به درماتون ادامه بدین

- اینا قرصا منو به مدتی سر پا نگه میداره تا بیشتر زندگی کنم همین کار دیگه ای نمیکنه من آروزم خوشبختی تو

و همه نوه هامه فقط دوس دارم بچه همارو ببینم اگه قسمت شد که ببینمش اگرم نه ، خداون دنیارو که ازم نگرفته

به آه بلندی کشید و گفت: دوس دارم زودتر برم اونورتا افرا رو ببینم میخوام زودتر منو ببخشه

اومد گریه کنه که گفتم

- آقابزرگ مطمئن باشین دایی شمارو بخشیده من از ته قلبم مطمئنم

- کاری داشتی بابا جون؟

بغض داشتم اما جلوی آقابزرگ نباید میریختمش اون اشکای داغ و بی هدفو

گفتم: آقابزرگ شما دوس دارین نوه هاتون خوشبخت شن درسته؟

- چه حرفیه باباجان معلومه که میخوام

- پس قول بدین ازم نپرسین

- چیو؟

- امیر... پسر خیلی خوبیه هر دختری ..... با اون باشه بدون شک خوشبخت ترین زن دنیاس . تو این دوماه احساس

کردم میشه بهش تکیه کرد اما... نمیخوام بش تحمیل شم ... اگه روزی قراره مردی رو انتخاب کنم مطمئن باشین بی

برو بگرد اون امیر عرشیا صارمی اما..... الان فقط میخوام فکر کنم درباره خودم ، شما، امیر، همه من هنوز اونقدرام

بزرگ نشدم پس... میخوام از مردی که آرزوم بوده وهست جدا شم میرم که فکر کنم.... باید دوباره حورا نو شم

، جدید شم

- امیر کاری کرده؟

- نه آقابزرگ اون پسر عالی بهترینه . ایراد از منه

اشک تو چشای پیر آقابزرگ نشست با صدای آرومی گفت: بد بخت کردم نه؟

گریه کردم با بغض گفتم: نه ... نه این چه حرفیه ..... میدونم نباید بگم پرویه اما نهایتم آرزوم بود زندگی با امیر . من

فکر نمیکردم اون به ساعت منو تحمل کنه چه برسه به دو ماه و دو هفته

خندیدم آقابزرگ خندید: پس ایرادی نداره ازش جدا شم؟

- تو عاقلی خودت بهتر میتونی تصمیم بگیری باشه فقط ... مطمئنم کن که من باعث به هم ریختن آرامشت نشدم ؟

خندیدم و دستای پیر و چروکیدشو گرفتم و گفتم: شما؟ شما زندگیو بم برگردوندین این نهایت آرزوم بود که درکنار

امیر عرشیا زندگی کنم

خندید و گفت: حورا تو از همه نوه حرفامو بیشتر باور دارین ، حسامو، حسم میکنم دارم میرم ... چیزی ، پیامی نداری

برای خانم جون داییت؟

بغض کرده بودم خندیدمو گفتم: چرا... بشون بگین خیلی دوششون دارم به خانم جون بگین: بی معرفت رفتی حاجی حاجی مکه؟ آگه یه وقت بیای تو خواب من چیزی ازت کم نمیشه خانم خانما از طرف من بهدایی وزندایی تبریک بگین که داره نوه دار میشن

آقابزرگو بوس کردم ورفتم که به آینده نامعلومم تو یه جای نامعلوم فکر کنم)

باین حرفا تازه به خودم اومد فردا تولد ترنمه پس آره درسته خدا نمیداره بنده پاکی مثل امیر گیر اون ترنم بیفته اما من کاری ندارم رفتم بیرون من کار خودمو میکردم خداهم راه درستو نشونم میدادوامیرو از چاه بیرون میکشید میخواستم امیر هویت واقعی ترنمو بشناسه اما نه از طریق من پس باید صبر میکردم امیر الان نمیتونست موضوع ازدواجشو به خانواده بگه اونم تو این اوضاع قمر در عقرب خونه ما

پول آژانسو حساب کردم رفتم تو... آهی کشیدم ورفتم تو مثل اونبار از تو آینه آسانسور خودمو نگاه کردم شال سورمه ای ومانتو سفید وشلوار سورمه ای بد نبود

-سلام

منشی بالحن نچندان دوستانه ای گفت: امرتون؟

-اِهم... ببخشید بنده خسروی هستم دختر عمه جناب مهدوی تشریف دارن؟

-الو؟ سلام جناب مهدوی خانم خسروی اومدن... بله دختر عمتون

-بفرمایید داخل

-ممنون

تقه ای به درزدم

-بیا تو حوریا

ریز خندیدم فکر کرده بود حوریاست آخه تاحالا انقدر مؤدب نشده بودم. اونروزم بدون اینکه به منشی بگم عین گاو رفتم تو خندیدم ودر وباز کردم

-سلام

اول تعجب کرد بعدش سرد جواب دادوگفت: گمون کردم حوریه

لبخند زدم باید خوب جلوه میدادم از تو د اغون بودم \_\_\_\_\_ خراب

-کارت دارم

-بشین اتفاقا من بات کاردارم

لحن سردش بدنمو یخ کرد

من: اول تو بگو

-باشه. کجا بودی؟ چرا رفتی؟ به چی میخواستی فکر کنی هان؟ من الان شوهرتم حق دارم بدونم پس بگو. این کارات یعنی داری خودتو خوبه میکنی منو مثلا آدم بده قصه؟ نهج کور خونی دختر شفته

باین حرفش زدم زیر خنده

باحرص گفت: آره بخند گریتم میبینیم

-آخه فحشت قشنگ بودش شفته!!

با فکی منقبض اومد جلوم وایساد وگفت: حورا چرا اومدی؟ بگو تا زودتر قاطی نکردم

دوباره یادش افتادم غم نشست تو دلم دوس نداشتم اما مجبور بودم  
 -اومدم بات حرف بزنم بشین لطفا  
 لحن آروم وادارش کرد بشینه  
 -امیر من اشتباه زیاد کردم تو همه چیز، همه مسائل اما الان دوس دارم جبران کنم  
 پوزخند رولبش بیشتر قلبمو درد میاورد ادامه دادم  
 -سه روز پیش رفتم خونه آقا بزرگ گفتم که دوستت ندارم نمیتونم بت تکیه کنم، تو آرزوم نیستی اون مدت فقط به  
 خیال زودگذر بچگونه که الانم دیگه نیست چون خوش پوش ومؤدب بودی فکر میکردم بشه بت تکیه کرد اما  
 فهمیدم حسم بچگونس  
 -تو...چه غلطی کردی؟ من وپیش آقا بزرگش رمنده کردی؟  
 داد میزد اما من آروم بودم  
 -نه امیر آقا بزرگ وقتی فهمید من به تو هیچ احساسی ندارم پشیمون شد وگفت تو اولین فرصت ازت معذرت بخواد  
 امیر پشتش به من بود که باین حرف اومد روبه روم وگفت:جون امیر راست میگی؟  
 لبخندی زدم که از تلخیش دهنم تلخ شد:آره بابا جون خودم من که جون خودم بیشتر دوس دارم که  
 -برمنکرش لعنت نگام کرد وگفت:حرف اصلیت  
 -ما به صیغه شش ماهه خوندم که بعد چهارماه فرت این از این همه هم میدونن ما دوتا مجبوری ازدواج کردیم  
 پس گیر بهمون نمیدن جز آقا بزرگ که اونم من بش گفتم. امیر من امروز از زندگیت خارج میشم دیگه ام امیر  
 صدات نمیکنم پسر دایی  
 دستمو بردم تو کیفم وساعتی رو براش خریده بودم وآوردم بیرون وگفتم:این یه یادگاری از دختر عمه ای که دو ماه  
 هم خونت بوده خدا حافظ  
 -باشه بهتر خدا حافظ امیدوارم خوشبخت شی  
 -منم امیدوارم کسی رو پیدا کنی که لیاقتتو داشته باشه اونروز تو خوشبختترینی  
 زیر لب گفت:اونروز دیر نیست  
 -میدونستم منظورش ترنمه خداحافظی کردم واومدم بیرون  
 \*\*\*\*\*  
 دستام یخ زده بود ساعت 30 : 6 بود میدونستم امیر الان اونجاست میخواستم جلوی امیر حرفامو به ترنم بزنم. بعد  
 از اینکه از شرکت امیر زدم بیرون رفتم امام زاده صالح واز ته دل زار زدم الان سبک بودم وبهتر زنگ وفشار دادم  
 صدای قهقهه ترنم حالمو بد میکرد باخنده گفت  
 -کی...  
 تانمو از پشت تصویر آیفون دید خنده اش قورت داد میدونستم توقع دیدن منو نداره  
 -بی...بیا تو حورا جون  
 اسممو بلند گفت که امیر فرصت کنه بره قایم شه ...هه هیچ وقت فکر نمیکردم که امیرم بتونه ازم حساب ببره  
 رفتم تو با دیدن اون لباس گل وگشاد. یه ماکسی بلند صورتی با آستییای تا دم مچ اول تعجب کردم ترنمو اینجور  
 لباسا؟حتما فهمیده امیراز این تیپ دخترا جلف ولخت خوشش نمیاد

باریکلا ترنم خوب همه چیو بلد بودومیدونست

-سلام ترنم جون

-س..سلام بیا تو

رفتم تو خونش .میزد 50 یا 60 متر باشه روبه رومون دستشویی بود .رنگ دیواراش شیری بود امیر عاشق رنگ شیریه یه اتاقم طرف راست بود .یه آشپز خونه کوچیک وجمع جور که یخچالش شارژی بودو گازشم صفحه ای فک نکم تو اون آشپز خونه فکستنی بیشتر از اینا جا شده باشه خونه با چند تا دیوار چوبی مصنوعی پر شده بود سایه امیرو دیدم اما بروی خودم نیاوردم

کیکش وسط حال میز بود وگادوی امیر یه لب تاپ مدل apple صورتی رنگ یه لحظه بغض کردم

-بشین

-مهمون نداری؟

-مه..مهمون نه رفت

به لب تاپش نگاه کردم وگفتم :چه جنتلمن!

خنده ای مصنوعی کرد وگفت :فکر نمیکردم تولدم یادت باشه بشین برات چایی بیارم

دستشو گرفتم وگفتم :نه کار دارم باید برم

-این کادوته

کاغذو باز کرد دید عطره

-ممنون

-بین ترنم من اهل حاشیه رفتن نیستم

-خب؟

-میخوام از اول تا آخرش به حرفام گوش بدی

سرشو چند بار تکون دادو موافقتشو اعلام کرد

-ترنم تو از موضوع من وامیر خبر داری؟

-کدوم موضوع؟

-ازدواج صوری؟

-اوهمم خواهرت گفت

-خوبه .بین من امیرو میشناسمش الان نزدیک یه ماهه تو خودشه اون...بغض داش خفه ام میکر اما باید میگفتم

-ترنم امیر دوستت داره من میتونم اینو بهتر از همه درک کنم.مادوتا یعنی من ...لیاقتشو ندارم که اسمم تو

شناسنامش به عنوان همسر باشه اما تو این شانسو داری فقط خوشبختش کن اون برای دومین بار عاشق شده نذار

مثل بار اول بشکنه

راستی یه سری چیزا رو باید درمورد امیر بدونی

امیر صبا عادت داره قبل رفتن سر کار حموم کنه همیشه حولشو بذار روساکش تو کمد

امیرهر شب قبل از خواب یه لیوان شیر میخوره باید براش گرم کنی

لباساشو باید صب به صبح اتو کنی با کت وشلوارش ست کنی وبزنی به چوب لباسی





-آره بگو همین امشب بیاد

صدای خنده پری آمدو گفت:باباتو که آتیشت خیلی تنده باشه امشب ساعت 6 خوبه؟

-اوم بای

-بای

\*امیر عرشیا\*

ازکوچه باماشین میگذشتم داشتم به حورا وکاراش فکر میکردم چرا اونکارو کرد؟چیشد که تصمیمیش عوض شده ؟ اه ولش کن نمیدونم چرا اما دوس داشتم امروز درباره ترنم تحقیق کنم برای همین راه افتادم سمت آدرسی که داده بود دوبار امیر محمد مدیر داخلیمون تا دم خونه آورده بودش نمیدونم. پیچیدم تو کوچه ترنم که...

یه مرد حدود 34 یا بیشتر رفت تو خونه ترنم خونش ویلایی بود یعنی آپارتمان نبود که بگم پسره با یه همسایه دیگه کار داره ولی مگه ترنم نگفت همه خانواده اش تو زلزله مرده فقط دانیال داره اما اون یارو دانیال نبود که .

شاید همکارش بود

نیم ساعت واستادم اما...نچ پسره نیمد بیرون

یه خانم مسنی داشت میرفت تو خونه بغلی ترنم

من:ببخشید خانم؟

-بله پسرم بامنی؟

-بله بله درمورد همسایتون خانم پیر هادی ترنم خانم؟چندتا سوال دارم

نمیدونم چرا اما میخوستم بینم رفتاراش تو محله اش وجایی زندگیش چطوره؟ واقعا از کارم سر در نمیاوردم ولی

انگار یکی دیگه بود که اینکارو رو انجا میداد

قیافش درهم شد.چرا مگه حرف بدی زدم

-چندتا سوال راجع ترنم؟

-بله

آهی کشید وگفت:

-پسر جون تو میدونی این دختر چیکارس؟

-بله تو شرکتی کار میکنه که منم توهمون شرکت کار میکنم.مدیرمون خواست یه تحقیق درباره اش انجام بدیم

-چیکارست؟

-مترجمه زبان فرانسه

-گولت زده مثل پسر من

-چی؟

-این دخترکاری کرد که پسر من دوتا بچه وزنشو بخاطر این خانم ول کنه ،زنش برگ گل بود پاک ونجیب اما

محسن ،پسرمن زنشو باعثشوه های این خانم فروخت وقتی پسرمن فهمید این دختر کارشه ....هرزگیه دوباره رفت سر

خونه وزندگیش یه....

-میشونی چی میگم؟

-بله بله

-میدونم ناراحت کردم این چیزی نیست که آدم بش افتخارکنه اما پسر من تا جیونس ریشه کنش کن مثل محسن من  
برو زندگیتو کن

برام حرفاش قابل هضم نبود یعنی ترنم باون همه غرورش .هرزه اس..بی هدف داشتم میرفتم که ....امیر محمد؟ این  
اینجا چیکار میکنه؟

فصل چهاردهم

\*حورا\*

نگام تو ویتترین مغازه ها نمیدونستم چی انتخاب کنم؟ همشون دوس داشتم خوشگل بودن اما خوب قیمتشونم  
خوشگل بود همه از 300 هزار تومن به بالا

دستاشو دور کمرم حلقه کرد وروی شکمم قفل :عزیزم نمیخواهی یکیشو انتخاب کنی؟  
بوی عطر همیشگیش بود نه اون جدیده سرمو تکیه دادم به شونه اش که لپمو به ماچ آبدار کرد

-اومممممممممم بوی عطرت عالی همیشه همینو بزن

-چشم عشقم شما انتخاب کن .کدومشون؟

تو همون حال گفتم:نمیدونم فاطمه همشون قشنگن اما اون لباس سبزه خوشگلتره

-اون معمولیه بابا مثلا عروسی خواهرته ها باید خوشگل کنی

-نمیدونم حالا بریم به گشتی بزیم شاید به قشنگتر چشمو گرفت

-باشه بریم

توراه پاساژ بودیم که چشمم خورد به بارونی چرم مردونه مشکی خیلی ناز بود و میدونستم تن خورش عالیه رفتم تو

فاطمه:حورا جون چشات مشکل داره؟ مغازه لباس مردونه میفروشه

-میدونم

بعدش رفتم تورو به فروشنده گفتم:سلام ببخشید اون بارونی چرمه تو ویتترین قیمتش چنده

فروشنده:کدوم خانم؟

-اون مشکی که چرمه

-آها 1میلیون 23تومن البته 23 تومن تخفیف شب یلداس

فاطمه یواش جوری که من فقط شنیدم گفت:تورو خدا ورشکست نشی 23 هزارتومن تخفیف آخه؟ بمیرم چقدر

فداکار

باتحکم گفتم: فاطمه ...

اما خدایی خندم گرفته بود من فقط 500تومن داشتم 500تومن بقیه چی؟ میدونستم که این بارونی به امیر عرشیا

میومد رفتم بیرون که فاطمه هم دنبال اومد

-نکنه دوباره میخوای واسه امیر عرشیا چیزی بگیری؟

-دوباره ؟

-زهر مار حورا تو این دوسال براتش به هر مناسبتی به چیزی خریدی.روز تولدش،سالگردلیسانسیه شدنش،روز

درختکاری،روز جهانی نفت ،روز استکبا....

خندم گرفته بود وگفتم :اه لوس نشو چقدر پول داری ؟

-بینم واقعا میخوای برایش اون بارونیو بگیری پس لباس خودت چی؟  
 -پارسال یادته روز تولدم اون کت وشلوار سفیدو اون تاپ قهوه ای رو دادی؟  
 -خب آره چطوره؟  
 -من پارسال اصلا اوضاع خوبی نداشتم برای همین به کسی نشونش ندادم میتونم هم بارونی بخرم برای امیر هم بگم این لباسو برای عروسی نادیا خریدم چطوره؟  
 -بد نیست فقط 500 تومن بقیشو چه میکنی؟ بین رو من واسه همون 23 تومن میتونی حساب واکنیا دارم به 26  
 ،27 تومنی پس کلا بیخیالش شی که بهتره نیست؟  
 -نه قربونت بشم نیست در ضمن تو خرج نکن کم میاری  
 نمیدونستم باید چیکار کنم دستمو بردم پشت گردنم که ....لمس اون زنجیر برام یه دنیا بود باخوشحالی زنجیرو دست کشیدم  
 اطرافو نگاه کردم طلا فروشی دقیقا دوتا مغازه بالاتر بود دست فاطمه رو گرفتم وکشوندمش سمت طلا فروشی باهم رفتیم داخل اه خداشکر  
 سلام آقا  
 -سلام دخترم امرتون؟  
 زنجیرو باز کردم و دادم دستش این زنجیرو وقتی 13 ساله بودم باپلاکش دوس بابام بم کادو داده بود  
 -بیخشید این زنجیرو این پلاک رو میخواستم بفروشم  
 فاطمه تموم مدت ساکت بود میدونستم مخالفه اما دیگه .... عشق این حرفا سرش همیشه که ....  
 صدای مرده منو به خودم آورد: دخترم باهم شده 558 تومن خوبه ؟  
 لبخند گل وگشادی تحویلش دادم وگفتم: بله میفروشمش  
 بالبخند پلاستیکو دستم گرفتم  
 -حورا؟  
 -جونم؟  
 -الان تو اینو خریدی درست؟ چطوری بهش این کادوتو میدی؟ نکنه میخوای مثل اون همه چیز که خریدی تو اتاقت نگه داری ؟  
 خندیدمو گفتم: نه صبر کن میفهمی  
 سوار پراید نقره ای فاطمه شدم  
 -فاطمه دم خونه آقا بزرگ نگه دار امشب افسون میاد باید خونه رو تمییز کنم  
 -انقدر دوس دارم دخترشو بینم  
 لبخندی زدم وگفتم: منم هنوز از نزدیک ندیدمش  
 -شکل همائه نه؟  
 -اوهوم صورتش شبیه همائه چشاشوموهاش شکل میشل و ماری عمه اش فقط فاطمه من دارم از خواب میمیرم تادم  
 خونه آقا بزرگ صدام نکن باشه؟  
 -باش بابا بگیر بخواب

تو این دو سال همه چی تغییر کرد بزرگترین و بدترینش مرگ آقابرگ بود دقیقا دو هفته بعد جدایی من وامیر عرشیا حال آقابرگم بهم خورد و رفت پیش کسایی که آرزوی دیدنشونو داشت خبر بد دیگه که هممونو تو شک برد تصادف سیمین جون و بهار، خواهر و مادر بهادر بود. سیمین جون که درجا تموم کرد اما بهار بخاطر ضربه شدیدی که خورد تو سرش حافظشو از دس داد آقابابک تصمیم گرفت زندگیشو از اول بساز باز دواجش با عشق قدیمش صبا. الان بها خیلی تغییر کرده فکر میکنه مادرش صباست والان از اون دختر پر عشوه و پر افاده تبدیل شده به بهار درس خون و مؤدب که جونش و بهنوش خواهرش. الان یک ساله تو لابراتوار دوس پدرش مشغول کاره و تازه داره برای دکترا هم آماه میشه خاله مریم و گلنارم بعد ازدواج گلنار با پسر عموش برای همیشه رفتن آمریکا. چیزی تو این چندمدت خیلی خوشحالم کرد قبول شدن من و فاطمه تو دانشگاه اونم رشته مترجمی زبان انگلیسی بود که من و خانوادمو از تو اون شک مرگ آقابرگ نجات داد

پس فردا عروسی خواهرمه. امشب قراره هما و میشل ونی نی نازشون مانا یه ساله بیان ایران تو این دو سال رابطه من و امیر عرشیا معمولی بود اما هیچ وقت نفهمیدم ترنم چی شد؟ کجا رفت؟ اصلا چرا امیر عرشیا ولش کرده بود؟ باینکه مامان خیلی از جدایی من و امیر عرشیا ناراحت شد اما تونستم متقاعدش کنم که ما بخاطر آقابرگ این تصمیمو گرفته بودیم نه چیز دیگه ای

-خانم رسیدم

-قربانت. اومدم بیام پایین که فاطمه دستمو گرفت و گفت: خانم پولش

از تو کیفم یه 500 تومنی پاره پوره در آوردم و بش دادم

-این چیه؟

-پول

-از کجا اومده؟

-عموما پول از بانک مرکزی به بانک های دیگر پخش میشه و بعدش به دست مردم میرسه

-اما من فکر کنم این از بمباران شهر هیرو شیما برگشته. داغونه

-!؟ پس خودت درسش کن دیگه و بعدش اومد پایین

-خیلی رو داری حورا راستی من دارم خونه چیزی نمیخوای برات بیارم؟

سرمو خم کردم و از بیرون چهره معصومشو نگاه کردم و گفتم

-نه فقط کی میای؟

-ساعت اومدممممممم 6 خوبه؟

-نه تاریک میشه زودتر بیا 4 اینجا باش

-باشه خدا حافظ

-خدا حافظ

کلیدو برداشتم و رفتم تو خونه. خونه به لطف مامان و خاله افروز هیچ وقت کثیف یا به هم ریخته نبود طبق معمول

رفتم تو اتاق آقابرگ یه دل سیر با پدر بزرگ مهربونم حرف زدم بعدش رفتم تا خونه رو کمی نو نوار کنم که

گوشیم زنگ خورد



متعجب گفتم: چرا؟

چون بچه داشم به دنیا اومد

واقعا؟ مبارکه. حالا سالمه؟ بچه چی هس دختر یا پسر؟

گلم یکم نفس کش آره بابا سالمه پسر هس اسمش هنوز نداشتن من اول به فاطمه زنگ زدم الانم به تو

مرسی که گفتی خدایی خوشحال شدم

فدات. دوباره صداس گرفته شد وگفت

حورا؟

از اینطوری حرف زدنش خندمون میگرفت هر وقت اینطوری حرف میزد میدونستیم در رابطه با درس و دانشگاه

چیه باز؟

فردا این رحیمی میخواد کوییز بگیره آره؟

آره خو چطوره؟

باحرص گفتم: مگه ما نرفتم دانشگاه که وسعت دیدمون تغییر کنه؟

چرا خب؟

خب بابا این رحیمی کپ خانم حسنی معلم زبانمونه هر روز یا امتحان یا کوییز. بابا جان شما استادان دانشگاه وظیفه

دارین درس بدین نپرسین به شما که کی مشروط میشه؟ کی نمیشه اه اه

خندیدمو گفتم: باباجون خب انگلیسی فراره میترسه ما فراموش کنیم

مادوس داریم فراموش کنیم والا!

به جون خودم من مطمئن همین رحیمی میاد میگرددت طوطیا حالا ببین

داد زد: حورا؟!!

باین صدای عصبی کلا به چیز دیگه میشی

خفه بابا راستی رمانت چیشد؟ هنوز تموم نشده بابا دل تو دلم نیست بینم مهتاب و آرمان میرسن به هم یانه؟

همینه دیگه بجای درس گیرمیدی به رمان من نه هنوز مونده چطور؟

شیطون خندیدو گفت

خودت بعدا میفهمی کاری نداری؟

من از همون اول کاریت نداشتم خودت زنگ زدی

حورا؟

باخنده ولحن کشداری گفتم

جـــــــونم؟

خندید وگفت: زهر مار خداحافظ

خدا حافظ

گوشی قطع کردم. سعی کرده بودم بشم همون حورا شیطون قدیم تا حدودی موفق بودم اما خیلی چیزا بود که تو من

تغییر کرده بود مثلا دیگه زود عصبی نمیشدم بیشتر آهنگام غمگین بود که گوش میکردم. من حورایی که از آهنگای

غمگین بیزار بودم اما حالا این آهنگای غمگین با من خو گرفته بودن یاد حرف فاطمه افتادم یاد روزی که ماشینی

بهم زد و پرتم کرد کنار خیابون اگه همون حورای قبلی بود تا مادرشو به عزاش نمیشوندم ول کن نبودم اما وقتی پیر مرد مسنی اومد پایین و معذرت خواهی کرد و منم برق اشکو تو چشماش ددم گفتم: نه بابا تقصیر من بود متوجه نشدم و به ماشین تکیه دادم. اونورز فاطمه بابته نگام کرد وقتی گفتم چیه؟ جواب داد:

فاطمه: وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای حورا تو دیگه خیلی خانم شدی

خندیدم و گفتم: مگه تو نمیگفتی حورا تو کی خانم میشی آخه؟

-آره اما زیادی خانم شدی

خندیدم یاد اونروز افتادم ولی باین حال سعی میکردم خیلی خوب جلوه کنم والبته جوری رفتار کنم که به یه دختر

خانم 21 ساله پیام نمیخواستم اون دختر لوس و نر چند سال پیش باشم. خودمو ساخته بودم از اول پی حورا جدید

ایندفعه خانم وار تر بود

دیگه رمانم به آخرش رسیده بود. با اینکه خودم خالق این شخصیتا بودم اما از اینکه بهم رسیدن مثل خر ذوق کردم

منم کم دارما!!!

داشتتم و سایلمو تو کیفم میذاشتم که صدای در اومد فهمیدم فاطمه اس در برارش باز کردم و رفتم تو آشپزخونه اما هر

چی منتظر شدم نیمد رفتم جلو و در باز کردم

نهههههههههههههههه! از چیزی که دیدم چشم چهار تا شد البته صحنه جلوم خنده دار بود اما اون موقع تو شک بودم

فاطمه بالباس سراسر سیاه و چادرش که هم خودش وهم لباساش کثیف و چرت شده بودن والبته صورت سیاه تر که

تو دست راستشم یه لنگ بود. تو همون حالت بهت گفتم:

-فاطمه تو چرا شبیه اصغر قاتل شدی؟ چرا قیافت اینطوری؟. حق به جانب گفت

-اولا اصغر قاتل اون ... لاله الا الله دوما ماشین دم خونه شما خراب شد اومدم پایین که کاپوتوبزنم

آقا کاپوت بالا زدن همانا و صورت من کپ سیاه شب نوروز همانا باخنده دستشو گرفتم و نشوندمش رو صندلی و گفتم

:خوب اون دود بوده سروصوتتو سیاه کرده چرا خیس شدی؟

جری شد و گفتم: آخه اینم جا بود که خوب گذاشتن همیشه خدا این جوب روبه روبه خونتون آب نداشتا آد امروز که

من صورتتم سیاه و جایو نمیبینم این چادر گیر کرد به پام باکله رفتم تو جوب اونم جوبه که بو فاضلاب میداد هیچی

اومدم بلند شم پیام یه ماشین با سرعت 2000 نور در ثانیه از کنارم رد شد رفت تو اون چاله کنار خیابون که پر آب

بود آقا یارو نامردی نکرد هرچی آب بود تو اون چاله ریخت رو ماتتو و چادر گرام بنده این بود شرع اتفاقات اخیر...

غش غش خندیدم خدایی باحال بود

باحرص گفت: کوفت بوگند میدم خنده داره؟

دوباره گفت: حمومتو کجاست؟

بریده بریده حرف میزد: حم...موم...وای خدا ..... حموم طبقه بالاس

-لباسو چیکار کنم؟

-من دارم بت قرض میدم

فاطمه رفت بالا و من همون طوری محو قیافش شدم وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! خدایی ازش عکس میگرفتی میذاشتی تو فیس بوک

و یو توبل و اینا بیشترین لایکو داشت ....

\*فاطمه\*

رفتم تو اتاقی که میدونستم وسایل حورا اونجاست هول هولکی یه چند دس لباس برداشتم ورفتم تو حموم لخت که شدم تازه یادم افتاد ای دل غافل حوله نیاوردم همونطوری برهنه رفتم تو اتاقش حالا بگر و بگو حوله نبود برای همین چادر سفید وحریری رو که رو تخت بودو برداشتم درسته زمستون بود اما برام مهم نبود فقط دوس داشتم خودمو بشورم شبیه باکتری شده بودم اه اه حالم از خودم بهم خورد رفتم تو حوم اول حسابی خودمو تمییز کردم آی خدایا امروز حالمو گرفتیا!!!!!!

\*حورا\*

داشتم سبزی هارو از تو سبد در میاردم که صدای در اومد

-کیه؟

-نوژنم

-بیا بالا

بعد 6 ، 5 دقیقه اومد تو عاشقش بودم مثل حسام دوشش داشتم .

-سلام دختر خاله

برگشتم طرفش وگفتم

-سلام پسر خاله چه عجب؟

-چی؟

-اینجایی

رفت کنار سینکو یه خیار برداشتو گاز زد وگفت:خفه شو من که هر روز اینجام اومدم باکامیوتر کاردارم

-وامگه هنوز اینترنتتون قطعه؟

همونطور که به خیار نمک میزد گفت:نه بابا نیست اما نه که شما دوسال پیش اینترنت پرسرعت گرفتین دیگه اومدیم

اینجا

-آها

-من برم بالا چیزی نمیخوای؟

-نه همه چیز هارو خریدم فقط نوژن کی امروز میره استقبالهما؟

-امیر عرشیا

-اومم باشه برو

نوژن رفت بالا منم نشستم رو صندلی که تو آشپز خونه بود نگام به بیرون بود اما دلم وهواسم پیش شوهرم من هنوز

امیرو مرد خودم میدونستم .هنوز حلقش تو دستمه حلقه خودشم که روز اول زیر پام بود تو انگشت اشارم من

نمیتونم امیرو فراموش کنم اما باید برای خوشبختیش هر کاری....

باصدای دادنوژن از فکر در اومدم

پرید تو حیاط و دادمیزد روح رووووووووووووووووووووووو

من:چیه؟

-حور...حورا تو خونه روحه

-روح؟ خواب نما شدی؟



-نه صدای شیر آب از حموم میاد مگه جز منو تو کسی دیگم تو خونه هس پس حتما روحه

من تازه متوجه منظور نوژن شدم وغش غش خندیدم که گفت:

-کوفت به چی میخندی؟میگم خونه روح دارههههههههههه

-نوژن تو ماشین فاطمه رو ندیدی جلو در پارکه روح کدومه فاطمه تو حمومه

یهو به خودش اومد وگفت:راس میگی؟

-وا دروغم چیه؟فاطمه بالاس داره حموم میکنه

-الکی ترسیدما

-سکته ام دادی همچین عربده زدی قلبم از تو پاچه ام زد بیرون بروبالا

داشت میرفت که گفتم:نوژن؟

برگشت سمتم وگفت:هوم؟

-هوم ومرض باید بگی جونم دختر خاله

-اوه همچین آش دهنی سوزیم نیستی به مولا

خندیدم وگفتم :لوس خواستم بگم کامپیوترخونه خرابه یعنی کیس نداره لب تاب من تو اتاقه از اون استفاده کن

-ایترنتش باخونس

-نه جداس اما سرعتش خوبه

-کارم طول میکشه ها؟

-خندیدم وگفتم :پولشو ازت میگیرم بابا خیال.....ت جم.....ع

خندید و سرس تکون دادو رفت بالا

منم رفتم تو پذیرایی تا اشکلات رمانامو برطرف کنم

\*فاطمه\*

همون طوری بااون چادری که چسبیده بود به بدنم رفتم تو اتاق بوی عطرخوبی از اتاق حورا میومد یادم میاد وقتی

اومد تو اتاق حورا تا لباس بردارم همچین بویی نبود .ناخودآگاه چشم بسته شد همونطوری با چشای بسته رفتم تو

اتاق حورا ویه نفس عمیق کشیدم که...

صدای تاپ یه چیزی اومد سریع چشممو باز کردم

وای داشتیم از خجالت آب.....ی خدا منو بکشه نوژن تو اتاق بود روتخت بود که لب تاپ از دستش افتاده بود پایین

وای داشتیم از خجالت آب.....ب میشدم سرخ شدم فجیح اما بد بختی ارزور خجالت پام چسبیده

بود زمین نمیتونستم حرکت کنم این نوژنم از من بدتر واستاده بود داشت منو بااون چشاش میخورد

میشناختمش پسر چشم ودل پاکی بود ولی.... شاید اگه منم جای اونم بودم...

یهو دا.....اغ شدم نوژن بم تنه زد ورفت بیرون درم پشت سرش بست .همون طوری روزمین ولو شدم دوس

داشتم الان زمین وزمان وآسمون وهرچی هست دهن وا کنه من برم اون تو

فصل پونزدهم

\*حورا\*



بالبند بلند شد و اشکاشوپاک کرد و لباسای منو پوشید

\*\*\*\*\*

مهمونامو اومدن من وفاطمه هم مشغول بودیم اول مامان و بابای عروس خانم .

من:سلام خوش اومدی بفرماید

بابا:وروجک بزار بیایم بعدا زبون بریز خانومم خستس

-من در بست فدای خانوم شما و خود شما هم میشم و بعدگونه مامانم بوسیدم

حسام:آبجی مام آدمیمیا!

تا صدای حسامو شنیدم سریع رفتم طرفشو محکم بغلش کردم و لپشو یه ماچ آبدار کردم و گفتم:چطوری آش خور

دولت، سرباز کوچک؟

-سلام شیطون بلا دلم برات تنگ شده بود

-دروغ؟؟؟؟؟ ولی من نه اصلا برام نبودت مهم نبود

فاطمه:تو که راست میگی چقدر میدی لوت ندم که وقتی حسام برای آموزشی افتاد اجب شیر تادوروز زار

میزدی؟چقدر میدی نگم که هر روز میگفتی پس چرا تموم نمیشه؟

همه مخصوصا حسام از خنده ریسه رفته بودن منم در حالی که میخندیدم گفتم:چقدرم لو ندادی

بعد مامان اینا دایی مسعود و عاطی اومدن که خیلیم از اومدن حسام از سربازی خوشحال شدن دایی هم همش از

دوران سربازی خودش میگفت

خاله افروز اینام یه ربع بعد دایی مسعود اومدن که نوژن همش تو خودش بود نمیدونستم چی شده که امروز نوژن تو

خودشه مهمونای بعدیمون مامان و بابای فاطمه بودن چون زحمت غذای عروسی رو مامان فاطمه میکشید و تو

تدارکات خیلی کمک کرد دعوتش کردیم

مهمونای بعدی بابک خان و صبا و بهار جون بودن البته زهره خانم باهاشون بود از حق نگذیریم

خیلی خانم خوشگلی بودباینکه 47سالش بود اما مثل یه خانم 30 ساله میزد

باصرار من فاطمه هم رفت پیش مهمونا و من تو آشپز خونه بودم که زنگ زدن امیر عرشیا و هما بود بازم ضربان قلبم

رفت بالا از شور و دیدن امیر عرشیا بود تازه میفهم میگن عاشقی بد دردی

من:سلام خوش اومدین

هما باخوشحالی بغلم کرد و منو بوسید و گفتم:سلام عزیز ممنون

-سلام آقای بدر خوش اومدین

-سلام حورا جان ممنونم

به همراه هما و میشلماریا و نینا مادر میشلم اومده بودن که من خیلی خوشحال شدم

باهمون انگلیسی دست و پا شکسته که بلد بودم باهاشون سلام وعلیک کرد.بغل ماری خواهر میشل افسانه بود که تازه

از خواب بلند شده بود با اون چشای که در اثر خواب پف کرده بود داشت منو نگاه میکرد بش زل زدم و گفتم

-ای جـــــونم ملوس من سلامـــــــــــــــــــــم !!!

آقا حرف زدن ما همان وگریه کردن افسانه همان

هماکه باهمه خوش وبش کرد باخنده اومد نزدیک افسانه و افسانه رو بغل کرد با اخم گفتم



همه بدجور داشتن میخندیدن که خودم صدامو صاف کردم و گفتم: اخب ببخشید شما چرا منظور آدم و بدمتوجه میشی عجب!

عاطی برای تغییر جو گفت: خب؟ خب؟ خب؟ آقای میشل خان وهما جون فکر نکنین باین خنده مایادمون میره هما متعجب گفت: چیو؟

-سوغاتیو

همه زدن زیر خنده دایی مسعود گفت: عاطفه؟ زشته.

-چی چی زشته خوب دلم آب شد

میشل: بعد از شام

نوژن رو کرد به هما و گفت با این اوایل ازدواجتون اینطوری نبود!!

هماباناز گفت: منم دیگه پسر خاله اصلا از غذاهای من نمیتونه دل بکنه من: مگه تو غذا درس میکنی؟

هما درحالی که داشت سیب گاز میزد گفت: نه

-پس چرا بلف میای؟ غذای منو نمیتونه ازش بگذره

خودش فهمید چیگفت و سریع خندید و بعدهما هم خندیدم

داشتم سالادو درس میکرد که دیدم فاطمه شیشه سس دستشه هم میزنه اما رنگ نگاش بغض داره قشنگ برق اشک تو چشاش بود سریع صداش زدم

-فاطمه؟

صداشم گرفته بود معلوم بوده گریه کرده.

-جونم؟

-گریه کردی؟

من... نه... میدونی آها به خیار حساسم

فهمیدم دروغ میگه آخه تو این سالای رفاقتمون به جز گل لاله به چیز دیگه ای حساس نبودشونه امو انداختم بالا

-حورا؟

-بله؟

-اون دختره که بغل نوژن نشسته کیه؟

-خوبی؟ ماریا دیگه خواهر میشل

-خوشگله...

-همین؟ صدام کردی بگی خوشگله خودمونم میدونیم که خوشگله ماهه گل روزگاره انقدر باهم خویم

-اومم حورا؟

-هوم؟

-عروسی کرده؟

همونطوری که کاسه ماستا رو تو دستم جابجا میکردم گفتم: نه چطور؟

-همینجوری

شونه هامو بالا انداختم. نمیدونم این امروز چش بود  
 شام اونشب به لطف مسخره بازیایی حسام وبقیه برویج عالی صرف شد بعد از اون میشل رفت بالا مثل اینکه یکی از  
 دوستاش باش تماس گرفته بود  
 هماخب من برم سوغاتیاتونو بیام تو کچلم نکرد این عاطفه!  
 همه خندیدیم تاهاما بلند شد منم از جام بلند شدم  
 عاطی: هوی هوی هوی توکجا؟  
 -بالا کار دارم  
 نوا: نچ تو داری میری ببینی هرکی سوغاتیش قشنگتر تو برداری  
 -چقدر لوسین بابا کار دارم ممممممممم  
 حسام لحن زنونه گرفت وگفت: وا! چه خـــــــشن  
 دوباره همه وپیره رفتن از خنده  
 \*\*\*\*\*  
 هما: جونم؟  
 میشل رفته بود تو ایون تا مثلا ما باهم راحتتر حرف بزیم  
 من: آقای میشل میشه شما هم بیاین  
 میشل بله؟ با منم کاری هست؟  
 خندیدم وگفتم: باجفتتون کار دارم  
 دوتایی تعجب کرده بودن داغــــون  
 من بسته رو طرف هما گرفتم وگفتم: این یه کادو کوچیکه برای امیر عرشیا اما خوب صورت خوشی نداره من بهش  
 این کادو رو بدم اگه میشه تو زحمتشو بکش  
 میشل: واو خوش به حال امیر عرشیا باشه من قبولم اما چرا صورت خوشی نداره؟  
 -تو فرهنگ ما ایرانی ها اینطوریه دیگه. صورت خوشی نداره که یه نامحرم بی مناسبت یه چیزی رو برای یه نامحرم  
 دیگه بگیره میدونین امروز تو پاساژ دیدم خوشم اومد حالا اگه براتون زحمت نیست بدینش به پسر دایی  
 میشل: باشه اما من که نفهمیدم نقش این کلاغا کجا بود اما اوکی. قبولم  
 منو هما زدیم زیر خنده که گفت  
 -چیزی شد؟  
 هما دستشو انداخت رو شونه میشل وگفت: عزیزم قبولم نه موافقم  
 تازه خودمیشل فهمید چی گفته خندش گرفت  
 هما رو کرد به من وگفت: باشه گلم فقط یه سوال.... تو هنوزم امیر عرشیارو دوستش داری؟  
 بغض تو گلوم مثل گوجه سبز گنده گیر کرده بود نمیدونستم چی بگم که.... عاطی از پایین داد زد  
 -شماهارفتین سوغاتی بسازین؟ حورا میکشمت اگه سوغاتی توقشنگ تر از من باشه  
 باخنده دسته هما گرفتم وگفتم: بیا بریم کچلمون میکنه الان  
 تونستم مثلا حرفو بچیچونم

هما به همه سوغاتیا روداد برای منم یه لباس دکلمه مشکی وکت ستو خریده بود  
 میشل نایلون منو گرفت و داد دست امیرعرشیا وگفت: امیر جان اینو من برات انتخاب کردم بین خوشت میاد؟  
 همه جورایی غر زدن که چرا امیر دوتا وما یه دونه سوغاتی؟ مگه چشم و ابروی امیر مشکی تراز ماست؟ و...  
 امیر: ممنون میشل جان حالا چی هست؟  
 وای ایا اصلا یادم رفته بود به میشل و هما بگم؟ میشل نگام کرد که منم سریع گفتم  
 - پسر دایی بزار حدس بز نیم چیه اول من میگم او ممممممم کتاب.  
 عاطی: تبلته  
 دایی: لب تاپ  
 مامان: گوشی موبایل  
 مامان: گوشی موبایل به این دازی دادش؟ من میگم لباسه  
 نوژن: سیدی فیلم زبون اصلی  
 حسام: من میدونم چیه به غیر از اینایی که میگم مطمئن باشین چیز دیگه ای نیست یا پیژامس، یا ایزی لایفه انگلسیه  
 که قدرت جذبش بالاس یا جورابه هفت رنگ  
 همه زدیم زیر خنده. امیر بسته رو از نایلون در آورد یه بارونی سراسر چرم خوشگل و مشکی  
 امیرم از هما و میشل تشکر کرد. خداروشکر که رابطه امیر عرشیا باهما مثل خواهر و برادر بود. من وفاطمه همونگاه  
 کردیدم و من بش یه چشمک زدم داشتیم باهم حرف میزدیم که صدای نیره خانم ساکتون کرد  
 روبه اهما گفت: حرف میزنه خانم خوشگلتون؟  
 هما خندید و گفت: هی چندتا جمله  
 - خودشم خلیه مادر این محمد من هست الان مثل رادیو یه بند حرف میزنه تا دوسالگی فقط یه کمله بلد بود جوجو  
 میگفتیم بش آب میخوای؟ میگفت جوجو / نون میخوای: جوجو؟... حالا نبینش  
 همه زدیم زیر خنده بد بخت محمد سرخ شد  
 من: خب افسانه خانم بگوقسطنطینیه  
 مامان: وا حورا مادر این چیه به بچم میگی؟ بعد نگاهی به افسانه خانم کوچولوم کرد و گفت: خاله فدات شه  
 میشل: اما فارسی آسونه مطمئنم زود یاد میگیره  
 من: آره؟ آسونه؟  
 میشل: آره خیلی  
 من: خب پس اگه آسونه سه بار تند تند بگو آفسر آرشد ارتش اتریش  
 میشل این بار به انگلیسی گفت: چی؟  
 - نه دیگه جر نزن سه بار اینو که من گفتم پشت سر هم بگو  
 میشل یه نفس عمیق کشید وبعد چشماشو بست و پشت سر هم گفت: اسفر ارتش اتریش... افسر ارتش اشدر تتریش  
 افسر اشدر اسفقر اتریش  
 همه مره بودیم از خنده هما که بالبو یکی شده بود خود دنیلم دلشو گرفتمو میخندیدماریا و مادرشم باینکه متوجه  
 نشده اما چون لحنش بامزه بود اونارم خندوند

هما بریده بریده رو به من گفت:وا...خوب ....حوراجون سخت بود دیگه تازه میشل دوساله فارسی یاد گرفته مثل ما نیست که ازکودکی بلد باشه  
 من:آره ایجوریاست؟ خوب...شما چهار باتند تند وبدون وقفه بود :تک تک اردک تک تک اردک تک تک اردک تک  
 اردک

نوژن:وا حورا مگه برنامه عمو پورنگه لاقفل بگو شیش سیخ جیگر شیخی شیش هزار  
 باز همه خندیدیم من روبه نوژن گفتم:پسر خاله جون بلد نیستی نگو بعد خیلی مسلط گفتم:شیش سیخ جیگر شیخی  
 شیش هزار

عاطی بلند داد زد:به افتخار حورا مسلط بزن دس قشنگ رو  
 همه دست زدن هما گفت:خب بذارین بگم دیگه الان وقتشه  
 تک تک تر تک ترک تک /تک تک اردک تک تک اردک /تر تک تک تک اردک  
 ....بعدم بااعتماد به نفس چشماشو باز کرد مه باهم همه خندیدیم  
 امیر:هماجان این که شعر نو شد

هما چشم غره ای رفت به امیر عرشیا رفت وگفت:کوفت دلتم بخواد  
 امیرم گفت:خیلیم دلم نميخواد بعد پشت چشمی نازک کرد وایشی گفت  
 اونشب باهمه اتفاقه خوب تموم شد ومن دوباره تنها شدم رفتم تو اتاق عکس امیر عرشیا که پارسال شب عید گرفته  
 بودیم آوردم ومثل همیشه باش در ودل کردم اگه اینکارو نمیکردم خوابم نمیبود عادت بود دیگه....  
 فصل شونزدهم

فاطمه:بین حورا فکر نکنه مثل خنگما اما من این نفهمیدم

-کدوم؟

-این؟

وبراش جزوه روکه گفته بود رو تو ضیح داد طوطیا باحالت غم اومم وگفت:سلام  
 من روبه فاطمه گفتم:ما مردیم این یه بار شاد باشه همیشه باید اینطوری پکر بینمیش  
 طوطیا:هومممم

-چی؟

-این رحیمی مشکل دارها بابا دوشنبه کوییز گرفته عقده ای

فاطمه:واسه این ناراحتی؟

-آر دیگه پس چی فکر کردی؟

من رمانو از تو کیفم در آوردم وگفتم:بیا تمومش کردم

طوطیا باشوق دستاشو بهم زد وگفت:واااااااااااای بالاخره تموم شد بعد دفتر و چنگ زد

فاطمه:واسه این چیزیا حوصله داری اما برای درس این واوهون میکنی واقعا که

سیما از اون دور اومد ودووید وسلام کرد

فاطمه چشم غره ای رفت وگفت:سلام تو باین وضعت چرا میدووی هان؟





اما...

ا- برو دیگه لوس بعد دستمو براشون تکون دادم خب؟ حالا به کی زنگ بزنیم؟ چه کنی...یم؟ گوشو برداشتم  
وزنگ زدم به نوژن

بله؟

سلام نوژن کجایی؟

سلام خواهر عروس من خونم تا نیم ساعت دیگه راه میفتیم نه که دیشب تا آخر وقت سرکار بودم یکم  
بخوابم تا بعد

آها باشه خداحافظ

کاری داشتی؟

نه...میخواستم ببینم کجایی

آها باش خدا حافظ

دلم نیمد بش بگم بیاد دنبالم آخه گناه داشت. خب شماره بعه...دی...فاطمه

هرچی زنگ زدم گوشو جواب ندادخب اونم حتما داره آماده میشه

خب اینم از فاطمه آخرین گزینه امیر عرشیا رو اسمش مکث کردم وبعدهش دکمه اتصال زدم

بله؟

سلام پسر دایی

سلام دختر عمه مبارک باشه

خندیدم وگفتم: ممنون انشاء واسه خودت

برای من که نزدیکه

قلبم تند تند زد بغض کرده بودم یعنی چی؟ یعنی امیر میخواداز...نه نمیتونه... آخه الان... یعنی چی ...

کجایی دختر عمه؟

ها...هیچی...هیچی

کاری داشتی؟

نه...کجایی؟

بابا گفت پیام دنبال زهره خانم ودخترش وای دختر عمه یه دختر نازی داره که نگو بذار عروسی حوری تموم شه

میرم خواستگاریش

الانا بود که وسط خیابون غش کنم احساس نفس نتگی میکردم اگه الان اسپریمو نمیزدم مطمئنا میمردم

کجایی حورا میگم کاری داری؟

نه...خواستم بگم دیر نکنین خدا...حافظ

سریع گوشو قطع کردم واسپریمو از تو کیف در آوردم وزدم بغض داشت خفه میکرد نه...نباید اینطوری بشه چند

بار سرمو به چپ وراست تکون دادم نمیخواستم امروزو به چیزی فکر کنم

دستم برای یه ماشین بلند کردم وگفتم:در بست

درو باز کرد م و رفتم نشستم بعد چند دقیقه متوجه نگاهای خیره اون پسره راننده شدم ساعت 7 شب بود وهوام تاریک منم ترسیده بودم پسره باخنده بدی نگام کرد.منم که روصورتم آرایش بود حالا بیا ودرشش کن. خیلی وقته بود که حورا سگه نشده بودم اما الان نمیتونستم سگ شم چون هم میترسدم هم شب بود برای همین یه نقشه

توپیییییییییییییییییییییی کشیدم

گوشیمو الکی دآوردم که مثلا گوشیم زنگ زده

الو؟

-----

سلام برسرگرد من

-----

یارو یکم باتعجب نگام کرد فهمیدم نقشم گرفته

من:نه دادش خوبم مثلا منم سروانما

یارو از تو آینه یه نگاهی بم انداخت فهمیدم ترسیده معلوم بود از اون خلافاس

من:نه بابا داداش همه چیز تو کیفمه تازه امروز هفت تیرمم آوردم

وایییییییییییییییییییییی فکر کنم یارو به خودش ایزی لایف بسته بود که تا الان بوش در نیمده بود میخواستم غش غش بزدم

زیر خنده وای بد بخت کپ کرده بود شدید چه آرسل لوپریمای خدایی

من:باشه جناب سرگرد خداحافظ

بعد روبه مرده آدرس باغو دادم تو راه که داش میرفت یه کلانتری دیدم وگفتم:بیخشید آقا من پول زیاد نیاوردم

فقط 5 تومن دارم اگه میشه یه دودقیقه دم اون کلانتری صبر کنین من پول بیارم

راننده که کلا سفید شده بود گفت:نه...نه خانم عروسی میرین؟

-بله عروسی دادشمه

-خب پول نمیخواه دخترم من واسه ثوابش میبرمت

خندم گرفته بود یارو خیلی از من بزرگتر باشه 8ساله بم میگه دخترم. تا دم باغ بد بخت داشت سکتته میکرد ومنم به

بازیگریم 20 دادم که ...

دیدم ایستاد رسیده بودیم پیاده شدم و 5 تومن بش دادم وگفتم:لطف کردین

یارو که هول شده بود گفت:نه...جناب سروان وظیفه بود

باهر بدبختی بود جلو خنده ام گرفتم ورفتم تو. صدای آهنگ میمود اما هنوز مهمونا زیاد نبود

فاطمه:تو کدوم گوری؟

برشتم وفاطمه رو دیدم یه کت وشلوار آبی کمرنگ وصندل سفید وموهای فر ومشکشیم باز بود تعجب کردم فاطمه

موهاشو باز گذاشته بود. خندید وگفت

-تمومم کردی

پریدم بغلش وگفتم:وایییییییییییییییییییییی بیشر ف تو چرا انقدر خوشگل کردی؟ها؟بینم موهاتو چرا رنگ کردی اونم بدون اجازه

من ها؟ها؟ها؟

-لوس اینکه موهای من نیست کلاه گیسه دیوونه خب بگو بینم تو چرا انقدر دیر کردیدی 10 بار بیشتر زنگ زدم

منم کل ماجرارو برای فاطمه ونوا تعریف کردم وای مرده بودن از خنده

نوا: چقدر خر بود یارو که نفهمید تو پلیس نیستی

اخم کردم وگفتم: خفه خفه من چیم به پلیسا نمیخوره؟

فاطمه: خدایی یارو خیلی اشو کول وشنقل بوده

نوا: شنقل یعنی چی؟

-تو یکی از رمانا خوندم

من: خوب یعنی چی؟

-بین اسکل پرنده ای که نمیدونه خونشو کجا ساخته شنقل پرنده ای که غذاشو میده به اسکل تا براش نگه داره

هما: اون دیگه چه اسکلیه....

همه با صداهش برگشتیم ونگاش کردیم یه دکلمه طوسی بلند با کت مشکی وای که چه هولویی شده بود کنارش میشل بود به کت وشلوار خوش دوخت طوسی ولباس مشکی وکریات طوسی. خوشم میاد تو خانواده ما کسی اهل پاپیون زدن نبود

باهاشون سلام وعلیک کردم افسانه یه لباس صورتی ودامن چین دار پوشیده بود ویه پاپیون کوچولو صورتی کنار موهاش بود وای آدم میخواست بخورتش

مادر وخواهر میشل هر کدوم یه ماکسی مشکی پوشیده بودن وبه مامان وبابا تبریک گفتن مامانم که انگلیسی

نمیدونست از من خواست که ازشون پذیرایی کنم. از کی هم خواسته؟ نه که منم زبانم فوله!!

بعد یه ربع که گذشت دایی ونوژن باهم اومدن. همه وجودم چشم شد تا دنبال امیر عرشیاو دختر زهره جون گشتم

ولی فقط امیر عرشیا دیدم یه کت اسپرت سفید و تیشرت قهوه ی که روش با رنگ سفید چند خط شعر نستعلیق

نوشته شده بود

اومدن جلو

من: سلام دایی سلام پسر دایی خوش اومدین

دایی: سلام حورا جون مبارک باشه

امیر عرشیا: سلام مبارک باشه

سرمو انداختم پایین و سلام کردم نمیخواستم باهاش چشم تو چشم شم مطمئن بودم اگه نگاش کنم میزنم زیر گریه

ناراحت بودم که چرا امیر میخواد عروسی کنه؟ چرا؟

تو همین فکرابودم که زهره خانم ویه دختر 5یا6ساله نزدیکمون شدن

زهره خانم یه لباس شب پوشیده طلایی تا رون پا وساپورت مشکی 99یا بیشتر با کفشای پاشنه بلند طلایی. خدایی

سیستمش جوون طور بود باهاش سلام واحوال پرسى کردم

امیر عرشیا دختری که بازهره جون اومده بودو بغل وکرد وروبه مامان من وخاله افروز گفت: عمه ها من بابا حرفامو

زدم اون قبول کرده

خاله افروز: چيو عمه جون؟

-که بعد عروسی حوری برام برین خواستگاری این وروجک



اشک تو چشمم بیداد میکرد با هزار بد بختی گفتم: بهمن، پسر عموت چیست؟  
 -گ... گفت ... من بی اراده و... سست عنصر..م که با...اون... رابطه دا... شتم...اون... با خواهر...م عروسی کرد... الانم  
 ...پاریسن... زهر جون؟

دیگه نمیتونستم جلو اشکامو بگیرم و گفتم: جونم؟

-با...بت...پول...بیمارس...تان...ممنو..ن اگه...من...زن...ده موندم که...جب...رانش میکنم...اگه مر...مردم واسه  
 زیبا...دخترم...مادری کن...شاید...اون...از...یه رابطه...نامشروع...اما...ام...بی گن...ااهه وبعدهش تموم کرد این  
 جوری زیبا همه کس من شد الانم خودش میدونه بچه من نیست بش گفتم مامانت و بابات دکترا بودن میرن سفر و تو  
 راه تصادف میکنن و میمیرن و چون من باهاشون صمیمی بودم تو رو به من میده  
 فاطمه: نمیگه پس چرا من مامان بزرگ، بابا بزرگی چه میدونم...عمویی، خاله ای... چیزی؟  
 زهره جون خندید و گفت: خدا، خیر بده این زلزله بمو موگفتم کل فک فامیل مامانت و بابات بمی بودن و تو زلزله  
 مردن

مامان: عجب!

خاله افروز: با این ثوابی که تو میکنی خداهم همیشه کمکت میکنه.

دیگه همه مشغول بزن و برقص پای کوبی بودیم که صدای دست وسوت خبر از اومدن عروس و دوماد داد. حوری  
 و بهادر رفتن تو جایگاهشون نشستند بعد یه ربع من باکادو که براشون گرفته بودم رفتم طرفشون کادو من برای  
 حوری یه سرویس طلا سفید مدل اشک بود برای بهادرم یه سرویس کروات مشکی براق گرفته بودم رفتم  
 طرفشون...

من: بههههههههههههه مبارک باشه

چون از پشت سررفته بودم نه بهادر نه حوری منو ندیدن بادادیم که من زدم یه تیکه سیب که بهادر خورده بود پرید  
 تو گلوش وهی سرفه میکرد باخنده یه لیوان شربت بش دادم  
 بهادر همشو تاته سرش کشید بعدم باغضب گفت: کوفت مبارک باشه  
 حوری باحرص گفت: نمیتونی مٹ آدم از جلو بیای زهرم ترکید  
 منم غش غش میخندیدم

بهادر دست حوری رو گرفت و گفت: خانمم ناراحت نباش این آبجی شماهم عروسی میکنه دیگه!!

من: من تا خاله نشم خیالم از بابت حوری مطمئن نشه، نچ عروسی ن...میک...نم

بهادر: من امشب تورو خاله کنم مشکلت حله؟

هم من هم حوری خجالت کشیدیم من زدم به بازوی حوری و گفتم: مبارکه

باتعجب نگام کرد: تو چند بار میگی مبارکه؟

-اون برای عروسیت بود این یکی واسه مامان شدنت

حوری باحرص کفششو درآورد و پرت کرد سمت من که با این کارش باعث شد باغ بره رو هوا از بس مردم خندیدن  
 حوری هم خجالت کشیده بود هم داشت میخندید. نوژن کفش حوری برداشت و گفت: زمونه و رسماش عوض شده  
 قبلا عروسا واسه دخترا دسته گل پرت میکردن الانا باکفش میزنن تو سر مردا تا خر شن بیان دخترارو بگیرن  
 همه دوباره خندیدم نوژن کفش حوری رو بش داد

تاموقع شام همش بزن وبکوب بود  
شام سلف سرویسی بود آه بدم میاد.نمیدونم چرا اما هر موقع شام سلف سرویس هست فکر میکنم همه دارن منو نگا  
میکننن که چی برداشتم چی برداشتم  
من یکم سالاد ماکارونی با لازانیا برداشتم غذا میخوردم که دیدم به دونه از اون کباب گندها فرود اود تو  
بشقابم  
فاطمه:بخور این کبابه رو من درس کردم  
-وای وای الان چند نفر ازین کبابا خوردن؟  
-چرا داد میزنی؟ چه میدونم؟  
-همه میمرن  
فاطمه که تازه فهمیده بود من داشتم شوخی میکردم گفت:کوفت غذا تو کوفت کن  
باخنده یه چشمک براش زدم که اخمش باز شد ورفت تا غذاشو بخوره  
مشغول خوردن سالاد بودم که چشمش افتاد به امیر و!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای این پسر دیونس میخواست نوشابه بخوره اما من  
نمیذارم  
(چطوری میخوای نذاری بخوره اون نوشابه رو؟  
چه میدونم به کار...)  
-زیبا چون بیا خاله  
-من؟  
-آره خاله بیا  
زیبا اومد موهای فرشو که چتری کرده بودن زد کناروگفت:جونم خاله حورا؟  
-خاله میای بازی  
بازوق دستاشو بهم زد وگفت:اومممممم تازش شامم خوردم  
-خب بین بازی اینطوریه که... عمو امیر عرشیا نباید نوشابه بخوره تو باید یه کاری کنی که نوشابه عموبریزه ونباید  
بفهمه که تو نوشابشو ریختی میتونی؟  
یکمی فکر کرد وگفت:اومممم گرفتم باش خیالت تخت  
بعدش از روپام بلند شد ورفت کنار یه چند تا دختر وپسر همسن خودش ...  
وا! اینا چرا دارن میدوون؟ وا چرا دارن بازی میکنن؟  
وای امیر داره لیوانو میاره بالا که ...صدای جیرنگ اومد .یکی از اون پسرا باسرعت خورد به امیر عرشیا ولیوان  
نوشابه از دستش افتاد وهزار تیکه شد ایول زیــــــــــــبا باریکلا رفتم جلومثلا میخواستم بگم من اتفاقی دیدم..  
من:وای پسر دایی پیشدی؟  
-هیچی... بابا گفتم برم بشینم غذا بخورما به حرف به این بوزملوک گوش کردم  
حسام بُراق شد وگفت:بوز ملوک اون زنته ....به من چه کلاس مرد به اینکه تو عروسی ایستاده غذا بخوره  
-آها اونوقت این کلاس از کی تاحالا مُد شده؟

نوژن زد روشونه امیر عرشیوا گفت: از وقتی ایرانسل اومده نه تنها همه چی عوض شده مخ حسامم تاپ برداشته ولش دادش

حسام: هی هی هی نوژن میام میزنم تا!!

-بی بیزن بینم

من: اه شماهام زشته مثلا مـــــــردین!!

زیبا دوان دوان اومد کنار امیر عرشیا یه شیشه کوچیک دوغ دستش بود و گفت: عمو جون بیا دوغ بخور نوشابه بده

میدونی تو زشت هستی چاقم میشی حالا بیا درستش کن دوغ بخور لااقل قیافه نداری هیکل داشته باشی!!

همه زدیم زیر خنده حسام گفت: آخ قربو دهنهت حالاسمت چیه خانم خوشگله؟

زیبا: بابا بازم به این، تو که نه قیافه داری نه هیکل کی بت دختر میده آخه؟

دوباره همه زدیم زیر خنده

امیر عرشیا: خوشم میاد خدا خوبیبیبیبیب ضایعت میکنه

حسام باخم گفت: برو بابا

نوژن رفت کنار زیبا و گفت: خب خانم خانما اسمتو به من نمیگی؟

زیبا: چرا تو هم خوشگل تری هم بانمک تر من خواستم شوور کنم یکی گیر میارم شکل تو اسم من زیباس

نوژن که داشت از خنده منفجر میشد گفت: الهی فدات شم اسم منم نوژنه!!

زیبا رو کرد به حسام و امیر عرشیا و گفت: بیا هم اسمش باکلاسه هم خودش بعد لپ نوژن بوسید و رفت و

که همه مون زدیم از خنده

دم خونه حوری پیاده شدیم و رفتیم تو

من: صبا جون این سیدیو میزاری

صبا: آره گلم بیا

همه دور وبر خونه نشستیم بودیم خانواده ما عادت داشتن اون نزدیکامیومندن و میومدن خونه عروس بعد دست به

دست میریم خانه خود آهنگ پخش شد...

مُـــــح ...مد شهروز، آرمین نصرتی پروتاکشن

دست دست، دست دست. خوب میدونستم حوری از این آهنگ بدش میاد خخخخخخخخخخخ

تودنیا هرکسی یه جوری نونو در میاره

زندگی شیرینه، غصه ای نداره

تو دوروز هستی غصه ننگ و عار

برو جونم دس بزن به کاری

کار نداره عاری فایده ای نداره

اشک و آه وزاری

زندگی شیرینه با امید و

خودم از اینکه حرص حوری رو درآورده بودم مثل دوراز جون خر خیلی ذوق کرده بودم

حسام: این چیه گذاشتی؟ مثلا عروسیاوا کار به چه درد میخوره؟



همونطوری که اون وسط داشتم قر میدادم گفتم: واسه تو گذاشتم فکر باشی پس فردا خر مخ تو گاز گرفت رفتی زن بگیرى بدون کار داری، خـــــــری دیگه باین آهنگ برات انگیزه تولید کردم به خداوندی خدا که دوروزه حیات ما نمی ارزه به غصه ها غمو رها کُـــــــن

همونطوری داشتم میرقصیدم که بهار اومد طرفمو باخنده گفت: بینم چیکار کردی اینحوری خانم جوری نگات میکنه؟ نگاه میخواد سرتو از تنت جدا کنه

خندیدیم وبه حوری نگا کردم بعدش رفتم طرفش و گفتم: آه آه عروس عنق بالاخره بابام حوری و بهادر ودست به دست هم داد مام رفتیم که خبرم برم بکپم فصل هفدهم

فاطمه: واقعا اینطوری فکر کردی؟

- داشتم دیبونه میشد چی میگی تو! فکر کردم واقعا میخواد با دختر زهر جون عروسی کنه اگه دیشب زیبارو نمیدیدم قطعاً سکت می کردم

- اگه... اگه....

چـــــــی؟

- اگه امیر عرشیا واقعا بخواد..... خب میدونی منظورم... اینه... خب امیر عرشیا مرده نیاز داره ازدواج کنه بانگرانی دستشو گرفتم و بابغض گفتم: کسی چیزی گفته؟ امیر عرشیا قراره عروسی کنه؟

بازم فاطمه حرفی نزد

دیگه گریه ام گفته بود: تو رو خدا بگو امیر.... دیگه نتونستم حرف بز نم گریه اجازه بم نداد

فاطمه سریع بغلم کرد و گفت: وا دختره دیبونه من حرفی زدم زرتی میزنی زیر گریه؟

میخواستم بینم اگه یه روزی امیر عرشیا زن بگیره چیکار میکنی سوالم همیشه ازت پرسید؟

- فاطمه راستی راستی امیر میخواد زن بگیره؟

- چرا دیشب تو عروسی مامانتو فرستاد برای خودش از من خواستگاری کنه منم گفتم فقط یونس، لوس دوباره گریه ام رفت هوا. من فاطمه رو خوب میشناختم هر وقت میخواست یه حرفی بزنه با شوخی شوخی میگفت و کم کم جدی میشد و حتما راست میگفت داشت کم کم نفس میگرفت

فاطمه بانگرانی گفت: وا خاک تو سرم؟ حورا؟ حورا؟

چند بار تکونم داد اما داشتم خفه میشدم نفسم بد جور گرفته بود

فاطمه: خاک تو سرم چرا رنگت اینطوری کبود شد؟ اسپریت کو؟

بابدبختی به کیفم اشاره کردم. فاطمه بیچاره هول شده بود جوری که دوبار کیفم از روی نیمکت پارک افتاد اسپریم درآورد وزد آخـــــــی زندگی چه خوبه داشتم میمردم!! اما... بهتر وقتی امیر... دوباره گریه کردم فاطمه بانگرانی گفت

- حورا جون؟ بمیرم خوبی؟ چت شد یه دفعه ای؟

- فاط... فاطمه؟

- جونم؟ تو آروم باش. چیه؟ هان؟

–راس...ت گفتی...امیر...ب...به ماما...نم...گف...ته...بیاد...خواستگار...ریت؟  
 وقتی فهمید حال خوب شده نفسو پرانرژی داد بیرون وگفت:برو بمیر مردم از ترس!!دختره روانی ترسوندیم تو  
 چرا اینطوری میکنی؟بابا شوخی ام همیشه بات کرد؟  
 وقتی یکم آرام شدم.بطری آب و برداشتم ویکمشو خوردم وبعد روبه فاطمه گفتم  
 –توسر نوژن باکسی شوخی داری؟  
 باچشای چهارتاشده اش نگام کردکه ادامه دادم:  
 –فکر کردی نمیدونم؟بنده خدا دوباره باهمون حالت چشما،لرزون گفت:  
 –ج..چیو؟  
 –بین فاطمه تو از همه کس بم نزدیکتری پس خواهشا منو خر فرض نکن.خیلی وقته میدونم نوژن ودوسش داری  
 –از کجا؟  
 –دیگه دیگه !!  
 باناراحتی گفت:اما اون منو دوس نداره.  
 –دوست داره  
 بازوق برگشت طرفم وگفت:تو از کجا میدونی؟کسی بت چیزی گفته؟خودش گفته؟ کی گفت؟ کجا گفت؟اص..اصلا  
 چی گفت؟  
 غش غش خندیدم وگفتم:منو باش فکر میکردم تو مؤمنی حجب حیا داری تو که از من هول تری بچه؟!کلافه دستمو  
 ول کرد وگفت:  
 –اه میگی یا نه؟  
 –یانه  
 –لوس .خیلی خوشم میومد ناراحت میشد چون وقتی ناراحت بود کپ لبو ،قرمز میشد  
 دستمو انداختم دور شونه اش که باحرص گفت: نکن  
 –من باتو کاری ندارم که اصلا دارم که بک...  
 –بی ادب  
 –از اون روزی که تو حموم بودی ونوژن بااون چادر حریر دیدت فهمیدم دوستت داره آخه وقتی اومد پایین انگار  
 توش آتیش ریختن دوبار نزدیک بود باکله بیاد پایین اون اینطوریه هرکی رو که دوس داره ببینتش قرمز میشه  
 .حالاتوهم بااون سر ووضع جلوش بودی وای که چی کشیده  
 اینبار تعجبش بیشتر شد وگفت:تو...اینو از کجا میدونی؟  
 پای چپمو اداختم روی پای راستم وگفتم: اِهم...شما منو دست کم گرفتی؟ خر که نبود بااون گریه های تو وپایین  
 اومدن نوژن واون پری گفتنش اصن ضایع بود در حد اعلاء جان تو .حالا اینو بی خیال با یونس چیکار میکنی؟  
 –آه آه پسره نجسب خیلی خوشم میاد الان شش ماهه آویزون ماست دمکنی!  
 –این دمکنی آخریو باکی بودی؟

باحرص برگشت طرفم وگفت: باعمه ام باکی بودم خو؟ بااون یونس بودم دیگه .بدم میاد ازش میدونی حورا ماهم مؤونیم اما نه اونطوری..... بابا تو همه جا میگن یه نظر حلاله این دمکنی همش سرش مثل ملاقه پایین ..پسره خشک مثل چنگال میمونه آه آه تفلون..... خیلی نجسبه ها خیلی این دوباره که اوده بودن خواستگاری رو بگم مثل دیگ یه گوشه نشسته حرف نمیزد که .....کاسه ماست...کپ قهوه جوشه غش غش خندیدم که باحرص گفت: کوفت چته؟ بعد داد زد وگفت: خنده داشت؟

-آخه...بدبختو کردی یه لوازم آشپزخونه کاملاً! اشانتیون نداره؟

فاطمه یکم فکر کرد به حرفای خودش بعد غش غش خندید

طوطیا: سلام سلام سلام

فاطمه: چته کبکت خروس میخونه؟

من: رحیمی میخواد بیاد خواستگاریت آره؟

-نه بابا شماها هم خوشحالیم واسه یه چی دیگس

من: چی؟

-وای!!!! ای بچه ها استاد جدید هلوئه واسه خودش اما خوب هیچکی پرهام من همیشه که راستی از سه شنبه

کلاسمون باش شروع میشه

-فامیلی چی هست؟

-رهدایی مهدوایی ، نمیدونم ولی ه داشت

همه خندیدیم وراه افتادیم سمت خونه .ازاینکه امیر هنوز قصد ازدواج نداره خرکی ذوق کردم

\*فاطمه\*

یه نفس عمیق کشیدم باید امروز بش بگم الان دقیقا 6 باره هی میام وبرمیگردم .آره بدونه برای خودشم بهتره

من: سلام

منشی: سلام بفرمایید؟

-من با آقای امیر عرشیا مهدوی کار دارم

-شما؟

-بگین موسوی

منشی تلفنو برداشت تا به امیر عرشیا وصل شه

-الو؟

-بیخشید جناب مهدوی خانمی به نام موسوی با شما کار داره

منشی گوشی گرفت پایین وگفت: نمیشناسن

-آها بگین فاطمه دوست حورا

منشی: بله!

-آقای مهدوی میفرماید فاطمه خانم هستند دوس حورا خانم

چقدر خانم خانم به ناف ما بست

منشی: بفرمایید داخل

در زدم و وارد شدم

من: سلام ببخشید مزاحم شدم

–سلام نه مزاحمین بفرمایید

تازه دفترشو دیده بودم به دفتر مستطیل شکل بزرگ که به میز انتهای دفتر بود به رنگ قهوه ای سوخته دوتا کاناپه

ویه میز مستطیلی کوچیک بین کاناپه ها .امیر عرشا اشاره کرد برم بشینم

خودشم اومد دقیقا روبه روی من

امیر عرشیا: اتفاقی افتاده؟ شما؟ اینجا؟

–اومدم در ودل!

بدبخت تعجب کرد ولی بعدش بلند شد رفت طرف میزش تلفنو برداشت وگفت که دوتا قهوه بیارن

–اگه میخواین چوقولی حورارو بکنین بهترین گزینه عمه افشید نه من

تااومدم حرفی بزنم به مرد میانسالی به سینی گذاشت رمیز وروبه امیر عرشیا گفت: امری دیگه؟

–قربونت مش باقر

امیر عرشیا نشست روبه رو من وگفت :اوممممم من تا دوساعت دیگه بیکارم بفرمایید میشنوم البته اگه پای خوبی

باشم بعدم روبه روی من با ژست خاصی نشست

–هستین

بعدش صاف نشستم وگفتم:

–همه تعجب میکردن که منو حورا چطوری باهم دوس شدیم

امیر وسط صحبتتم پرید وگفت: آره منم چند باراز خودم پرسیدم فاطمه خانم به این خانمی کجا و حورا کجا؟ ببخشید

ادامه بدین

سرفه ای مصلحتی کردم و شروع کردم به گفتن:

–تومحله قبلی که مازندگی میکردیم همه به جورایی مثل خودمون مؤمن بودن بیشتر دوستامم یامثل من

بودن. یامؤمن تر. وقتی بخاط کار بابام اومدیم اینجا اولش غریب و تنها بودم .هیچ وقت روز اول مهر رو یادم نمیره

روزی که دبیرستانی شدم. من تو اون مدرسه درن دشت تنها بودم اماهمه بادوستاشون بودن . گویا قبلا همین مدرسه

، راهنماییشون بوده رویه نیمکت نشسته بودم که به دختر شیطون اومد کنارم چتری های قهوه ای و ابروی تمییز

کردش وچشاش خوشرنگش نظرمو جلب کرداومد ودستی به شونه ام زد وگفت:

حورا: چیه خواهر؟ چراتنهایی؟ وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای چشات دورنگه خانمی؟

–تازه اومدم تو این محله؟ آره دورنگه

دستشو به سمت دراز کرد وگفت اولش زیاد خوشم نمد که چرا سلام نکرد. وچرا اینکه انقدر جیغ جیغ میکنه . بااکراه

باش دست دادم

خب غریبی نداره بیا آشناییم من حورا خسوریم

–منم فاطمه موسوی

–اسمتم مثل خودت قشنگ

از اون اولاش از حورا اصلا خوشم نمیومد نمیدونم چرا اما فکر میکردم به جوری خود شیرینه همونطوری از مدرسه میگفت نمیدونم چرا اما بدم میمود ازش. میخواستم زودتر پاشه بره اما نمیرفت. میگفتم بره بادوستاش پیش من نشینه. میخواستم دکش کنم اما اون از رو نرفت از شانسم حورا ومن تو به کلاس باهم افتادیم. همش پیشم بودو منو با معلما وناظم و... آشنا کرد. تا روز اول تموم و شد ودوتایی راهی خونه شدیم وفهمیدیم که همسایه دیوار به دیواریم. بدبختی ازاین بیشتر! رفتم خونه مامانم گفت که بامامان حورا آشناشدن واونم مارو شام خونه اشو دعوت کرده حوصله اشو نداشتم اما رفتم ومنم باخانوادش آشنا شدم. حورا وقتی فهمید مامانامون هم باهم آشنا شده حسابی ذوق کرد اما من... اصلاً

هر روز که میگذشت میفهمیدم حورا خیلی خانمه وهروز از اینکه روزای اول بش میگفتم کنه وسیریش خجالت میکشیدم اول از همه مهربونیش بعدشم خوبیای بی دریغش منو از کار خودم پشیمون میکرد برای همین به روز تصمیم گرفتم بش بگم که اولاً در موردش چی فکر میکردم وسطای آبان بود که فهمیدم خدا خیلی دوسم داره که حورا دوستم شده

من: حورا؟

-جونم؟

-میخواستم منو ببخشی

-بابت؟

-بین اون اولاً من درمورد بد فکر میکردم، گمون میکردم از این سوسولای نجسبی که خود شیرینی میکنن وباینکارا محبت میخرن فکر میکردم آمار دوس پسرآت از 200 تا به بالاس، فکر میکردم ندونی نمازو با کدوم(ز) مینویسن واسه همه اینا ببخشی

دستشو زد سر شونه ام وگفت: من که چیزی نشنیدم تازه اینارو خودم منم میدونستم گلم  
باچشای گشاد شده گفتم: واقعا؟

لبخندی زد وگفت: اوهوم همه اولاً همینطوری درمورد من فکر میکنند

یکی از ویژگی های خوبشه به روی آدم هیچ وقـــت نمیاره از اون روز باهم صمیمی تر شدیم تا جایی که تو مهمونیهای خانوادگی هم همدیگرو دعوت میکردیم. گذشت تا مهمونی که عمه تون گرفت. اونجا شما رو دیدم... هه... از دست این حورا تو نگاه نسبت به شما به حسرت بود اما صداس اینو نشون نمیداد، داد میزد باحرص فحش میداد اصلاً انگار قاتل پدر جدش شمایی. تو دار بود به من نمیگفت اما انقدر بش گیر دادم تا گفت که...  
دوستون داره اما شما نمیخواینش

وقتی هما پیدا شد خوشحال بود میگفتم

-حالا تو چرا ذوق داری؟

-چون مامانم، خاله ودایی از همه مهمتر آقابزرگ اون خوشحالن چون دیگه آقابزرگ عذاب نمیکشه شاید این خوشحالی باعث شه امیر عرشیم دیگه منو به دختر سبک نبینه بام مثل قدیماشه  
وقتی هما اومد ایران، حورا به ساعت از خوشگلیش تعریف میکرد ترنمو فکر کنم یادتون بیاد؟  
تا اسم ترنمو شنید اخماش درهم شد پس حدس حورا درسته امیر عرشیا فهمیده ترنم زن درستی نبود  
امیر: اوم میشناختم دوستتون بود؟

من: آره حورا دوشش داشت چون شکل هما بود

کابوسای حورا از روزی شروع شد که شما... از هما خواستگاری کردین

امیر عرشیا متعجب نگام کرد: کابوس؟

-اونشب مامانم اینا رفته بودن جمکران ومن تو خونه تنها بودم صدای در اومد حورا بود گریه کنون خودشو انداخت

تو بغل من که دیدی بدخت شدم وامیر عرشیا آخر سر عاشق شد؟ دیدی گفتم خوشگلی هما کار میده دسته پسرای

فامیل؟ میدونستم امیر عرشیا د... دیدی عاشق شدگفت وانقدر گریه کرد وزجه زد تا بی حال افتاد وسط حیاط

با یادآوری اونروز گریه ام گرفت امیر عرشیا که معلوم بود ناراحته بااخم رفت وجعبه دستمال کاغذی رو برام

آورد

اشکامو پاک کردم وگفتم: اونشب بردمش بیمارستان زیر سرم بود تااومدیم 12شب شده رنگ حال روز حورا بد بود

نمیتونستم همونطوری ببرمش خونشون از طرفی مامانم زنگ زد که از جمکران میرن شمال پیش محمد منم از خدا

خواسته حورا رو ور دل خودم نگه داشتم تو اون یه هفته حورا همش پیش من بود چون مامانم نبود بهتر میشد ازش

مراقبت کرد

هر روز که بلند میشد ویا خواستگاری شما میفتاد حالش بد میشد تااینکه شما اونروز علنا از هما خواستگاری کردین

و...

دیگه چیزی نگفتم یعنی بهتر بود کنف شدنشو نگم

-خبر ازدواج هما خیلی حورا رو خوشحال کرد خیلی با یادآوری خوشیای حورا یه لبخند محوی گوشه لبم جا خوش

کرد

اما یاد اونروز تو پارک افتادم...

من: چته حورا دمقی؟

-فاطمه میدونستی من خیلی بیشعوره ام؟

-آه چقدر فکر کردی به این نتیجه رسیده خوب همون موقع که فکر کردی بم میگفتی انقدر خودتو عذاب نمیدادی

آره میدونم خیلیم بیشعوری چطور؟

-آه لوس دارم جدی حرف میزنم

-وا مگه بیشعوری تو مسئله شوخیه ایه؟

نگاشو هیچ وقت یادم نمیره غمگین ویه جورایی پشیمون بش تشر زدم که

-حورا چته؟

-من خیلی پستم وخودخواه امیر عرشیا داره داغون میشه اما من از اینکه امیر عرشیا وافسون بهم نرسیدن خوش حال

بودم

-حالا چی؟ ناراحتی؟

-نه ولی... نمیخوام امیر عرشیا انقدر عنق باشه

-تو حالا میخوای چیکار کنی؟

-من...؟ من که کاری نمیتونم بکنم اما دعا میکنم برانش، نذر میکنم، نمیدونم فقط از خدا میخوام امیر عرشیا بشه اون

امیر عرشیا قبله.

از آنروز به بعد روخودش مثلا کار کرد که زیادی ذوق مرگ نشه .گذشت تاموضوع وصیت و ازدواج.....انقدر حورا تو اون دو ماهه که باشما زندگی کرده بود خوشحال بود که حد ومرز نداره شاید باورتون نشه اما انقدر از خاطرات شما گفته که همشو حفظم .بقول خودش درسته تو اون چند ماهی که باهم عروسی کردین اتفاق خاصی نیفتاد و خاطره زیادی نداشتین اما باز برای حورا همون خاطرات کم شیرین بود

من نیمدم که این چیزارو بگم که شما دلتون به حال حورا بسوزه به خواهش دارم

امیر عرشیا باصدایی که از ته چاه بیرون میومد گفت:چی...چی؟

خوشم اومد تاموقعی که من حرف زدم لام تا کام بد بخت نگفت

من:حورا....مش...مشکل قلبی داره

تا اینو گفتم سریع عین فتر از جاش پاشد وگفت:چی؟ قلبی؟

-آره

-چی...چطوری کسی حرفی نزد؟ چرا ما بی خبریم؟

-اگه لطف کنین وبشینید بهتون میگم

امیر عرشیاخان کلافه نشستند

-شما یادتونه بعضی اوقات حورا دست چپش درد میگرفت؟

یکم فکر کرد بعدش گفت:آره آره بعضی اوقات میگفت دستم درد میکنه اما...خب

-میدونم .دست درداش که زیاد شد بردمش پیش داییم جراح ومتخصص قلب وعروقه گفت باید قلبش بالن زده شه.امابه اصرار خود حورا چیزی به خانم خسروی وپدرش نگفتیم خودش میگفت :عمل قلب باز نیست که اجازه پدرو بخواد با.....

-بالن؟

ا دیوانه چرا عربده میزنه خوبه نگفته پیوند قلب والا!

-بله برای همین ازتون به خواهش دارم

-بفر...بفر مایید؟

-اگه به روزی خواستین ازدواج کنین قلبش بهم بگین تا حورا رو آماده کنم .شاید نباید این حرفا رومیژدم اما

پریشب تو عروسی حوری وقتی گفتین به حورا بعد عروسی میرین خواستگاری دختر زهره خانم بدخت کپ کردتاموقعی که شما واون زیبا کوچولو نیمده بودین مرتب اسپریشو میزد.

-اسپیری؟

-خوب بعد اون اتفاق بالن واین جور چیزا داییم گفت که بیشتر ناراحتی حورا احساسیه نه مشکلاتی مثل فشار خون وچربی خون و....گفت هر وقت احساس ناراحتی شدیدی بکنه نفسش میگیره ونیاز به اسپیری داره .من...میخوام کمکش کنم که بامسئله ازدواج شما کنار بیاد

بلند شدم ودر حالیکه به ساعت مچیم نگاه میکردم گفتم:خب جناب مهدوی تالان شد 1ساعتو 35دقیقه فکر کنم میتونین به کاراتون برسین.امیر عرشیا به قهوه های سرد ودست نخورده ورمیز نگاه میکرد وحرفی نمیزد

بلنددشدم برم دستگیره رو که کشیدم صداس شو شنیدم:الان چطوره؟

لبخندی زدم وگفتم:اگه شما الان قصد ازدواج نداشته باشین ،خوبه

دستگیر رو کشیدم که برم که صدای امیر عرشیا دوباره اومد  
 -فاطمه خانم شمارتونو آگه میشه بدین منم شمارمو میدم یه وقت کاری چیزی... در خدمتم  
 من: 0936....  
 \*حورا\*  
 وای مَرْدَم  
 من: حسام مردی تو توالِت بابا بی بیرون  
 محکم تر زدم به در و گفتم: میای یانه؟  
 مامان: چیه حورا؟  
 -مامان مامان مامان دستشویی دارم، دستشویی تو حیاط که خرابه این یکی درش قفله من خودم دیدم نیم ساعت  
 پیش حسام رفت تو دستشویی فکر کنم معتاد شدوا بعد داد زدم: حسام  
 حسام با چشمای خواب آلود از تو اتاقش اومد بیرون و گفت: زهر مار چته؟  
 با تعجب گفتم: تو.. تومگه نیم ساعت پیش نرفتی دستشویی؟؟  
 -او هه هه هه هه هه نیم ساعت پیش الان خواب بودم چت هه حالا؟  
 مامان گونش چنگ زد و گفت: وا؟ من وبابا که تو حال پایین بودیم بابات الان رفت بیرون. حسامم که تو اتاقش خواب  
 بود پس چرا در توالِت قفله؟  
 حسام: من میگم این خونه جن داره  
 مامان: لا هول والا قوه الا بالله بسم الله... بسم الله دختر ول کن بیا بریم پایین  
 -وای مامان آگه لشکر اجنه هم تو توالِت باشن من باید برم بعد بایه حالتی گفتم: دارم  
 میترکم ممممممممممممممممممممممم  
 هیچی دیگه در توالِت باز نشد ماهم مجبوری رفتیم حموم کردیم هم اون کار هم یه دوش مستی گرفتم  
 اومدم بیرون داشتم موهامو خشک میکردم  
 حسام جلوی تلویزیون بود داشت سیب میخورد تامنو دید گفت: خوب شد به هوای دستشویییه حمومم رفتی  
 کوسن مبلو برداشتم که بش بزنم...  
 فاطمه: مام هستیما!  
 دستم خشک شد گفتم: فاطمی جون صبر کن الان میام بعدم کوسنو باتموم قدرت زدم پشت کله حسام  
 حسام دستشو کشید پشت گردنشو گفت: اه حیون  
 -تویی!  
 -شوورته!  
 -زتنه!  
 -به زن من چیکار داری؟  
 -تو به شوهر من چیکار داری؟  
 -دومادمونو دوس دارم بش دری وری بگم تو رو سننه؟  
 -قابل توجه تو اون زن فیس فیس و دماغ عمل کرده توهم زن دادشمه دوس دارم بش گیر بدم ایضا تو روسننه؟



- هوی راجع زن من درس صحبت کنا دماغ عملی خودتی!  
 - آره؟ زنم زخم میکنی هنوز نیمده افاده ها طبق طبق...  
 - حورا آدم باشا  
 - نباشم چه غلطی میکنی...?  
 مامان همونطوری که برای فاطمه چایی آورد فاطمه هم به احترام مامان پاشد ایستاد  
 مامان: مبینی تو رو خدا فاطمه جون هر روز همین طورین  
 - ماهم همینطوریم دیگه اصلا همه چی واین دعواهایی خواهر و برادری...  
 بعد چایی من و فاطمه رفتیم تو اتاق من رو تخت نشستیم  
 فاطمه هم دقیقا اومد روبه روی من تانشست پریدم بغلش و گفتم: ای جـــــونم دلم برات تنگ شده بود  
 فاطمه بد بخت تقلا میکرد که از دست من راحت شه که شانس باهاش بود و تلفن زنگ خورد. وقتی بلند شدم تلفنتو  
 جواب بدم فاطمه داشت غر غر میکرد الهی تی من فداش  
 - الو؟  
 - سلام آجی!  
 - بهه نمردیم تو زنگ زدی عروس خانم  
 - ایش به جا علیک سلامته؟  
 - اوه ببخشید سلام نو عروس چطوری دم خروس؟  
 - دم خروس اون عمه نداشته!  
 - بله منم باشم سر حالم بینم شما ماه عسلین دیگه؟  
 - و! چه حرفیه؟ کجاییم خوب؟ ماه عسلیم دیگه  
 - والا اینی که من ازتون مبینم ماه عسل نیست، قرن عسله بابا دوهفته شد بیان دیگه مگه شما دوتا تو بیمارستان  
 کارو زندگی ندارین؟  
 - نه هم من هم بهادر گذاشتیم مرخصیامون زیادشن بتونیم ازش استفاده کنیم چیه ناراحتی؟  
 - من؟ نه بابا دلم میخواست بدونم کی میان پیام سوغاتیامو بگیرم  
 خندیدو گفت: ای پرو حالا گوشه بده مامان  
 - باشه فعلا از طرف من به بهادر سلام برسون  
 چـــــشم  
 از تو اتاق داد زدم: مامـــــان... مـــــم... مـــــم... مامـــــان حوری پشت خطه  
 مامان: باشه... حورا مامان جان بذار تلفنو الو؟  
 من: خوب فاطمه جونم چه خبلا؟  
 دستاشو بهم زد و گفت: سلامتی... اما بعد سلامتی به کاری؟  
 چی؟  
 - مامانم میخواست بیاد ترسید نه بشنوه نیمد. به من گفت اول پیام به تو بگم بعدشم تو به مامان بعد مامانم به  
 مامانش

خندیدم و گفتم: چند بار تکرار کنم؟  
زد روی سینه ام و گفت: اه لوس جدی گفتم  
-خو آخه من نفیدم  
بعد به حالت منگ سرمو انداختم پایین و گفتم: مامانت نیمد که نه نشونه ،بعد اگه گفت آره مامانم به مامانت بگه  
بعداز اون ور مامانش ... نه ... نه مامانت با مامانش حرف بز نه!  
غش غش خندید و گفت: باو راست وحسینی میگو  
-آقربون دختر خودم بیین من تو این مسائل خنکم خوب قشنگ مثل آدم بگو آدم بدون چی میخوای بگی.  
-محمد میخواد زن بگیره  
باتعجب وبهت داد زدم: چیی؟ زن؟  
سریع فاطمه روم خیمه زد وگفت: هیس چرا نعره میکشی؟  
خندیدم وهلش دادم وگفتم: حالا کی هست این دختر خانم؟  
-نوادختر خاله افروزت  
-نههههههههههه؟ از کی؟  
-بابا خیلی وقت بود همش حرف ازدواج میشد به شوخی میگفت میخوام زنی بگیرم که دادشش تو اسکواش باشه  
مثلا نوا مام فکر میکردیم شوخی میکنه.از شب عروسی حوری به بند رومخ ماهه مثل اینکه نوا بایه پسری  
دیده... اسمش چی بود؟... خدایا... آها مح... محسن باون دیده انگار  
-اون پسر عموشه بابا دوتا بچه داره بدبخت  
-والا نمیدونم دیگه دوهفته داره رو مخ من ومامانم گلف بازی میکنه  
-قدیما اسکی میرفتنا؟  
-بله اما گلف به مراتب سخت تره گفت پیام به تو بگم بعدش تو به مامانت بگی که اونم به خاله افروزت بگه  
-آها باشه خیالت تخت  
فصل نوزدهم  
طوطیا: وا پس چرا نمیاد؟  
من همونطوری که سرم پایین بود گفتم: اه غر نزن میاددیگه حالا مَث اینکه استاد ندیدس  
-آخه مگه رحیمی چش بود؟  
فاطمه: تو اون درسه هه که استادش رحیمیه بردار میبینیش  
-په چی خیال کردی برداشتم  
من: پیش فعالبیا!  
-قربانت  
بهرام: دخترا ساکت اُسی جدید اومد  
-سلام

فاطمه چند بار تکونم داد سرم هنوز روبرگه بود داشتم درسی آخری رو که رحیمی داده بودم میخوندم. بخاطر بله برون دیشب نوا و محمد نتونستم درست درس بخونم و ااااااااااا دیشب تا یک بیدار بودم چشم هنوز پف داره. حالا چه خاکی تو سرم بریزم آگه بخواد امتحان بگیره؟ ای بابا... آه همونطوری داشتم باخودم غر میزدم که...  
 باسقلمه ای که فاطمه بم زد سه متر از جا پریدم و یواش گفتم: هان؟  
 -اون... جا... رو  
 به جایی که با چشم نشون داد نگا کردم که....  
 استاد: سلام من مهدوی هستم تدریس تخصصی زبانتون فعلا بامنه شاید دوباره آقای رحیمی بیاد اما الان چیزی معلوم نیست از تون میخوام اسمتونو روی یه برگه بنویسید تا بیشتر باتون آشنا شم  
 منم رفتم تو شک امیر عرشیا و تدریس؟  
 فاطمه یواش گفت: این اینجا چه میکنه؟  
 -من چه میدونم. بعد روبه طوطیا کردم و گفتم: طوطی این... یارو... استاده  
 باذوق گفت: دیدی چه جیگری  
 من: اه لوسسس  
 باصدای امیر عرشیا همه ساکت شدن. داشت یکی یکی اسامی بچه هارو میخوند به اسم من که رسید کمی مکث کرد  
 مٹ اینکه باور نداشت من باشم. مُردَد گفت: حورا خسروی؟  
 بلند شدم و خیلی عادی گفتم: حورا خسروی هستم دانشجوی سال اول رشته مترجمی زبان انگلیسی  
 از تعجب چشاش 144 تا شده بود خیلی زود برگشت و روی برگه زوم شد و گفت: فاطمه موسوی؟  
 فاطمه بلند شد و باسر سلام کرد و گفت: منم فاطمه موسوی سال اول در رشته مترجمی زبان خارجه انگلیسی  
 امیر عرشیا بعد ده دقیقه کاملا عادی رفتار کرد و گفت: خب درسی که دفعه قبل کار کردین جزوره کی کامله؟  
 میعاد: استاد اینجا درس خون دونفرن که مو به مو تموم جزواتو دارن یکی خانم خسروی اون یکی آقای پهلوانی که  
 الان نیستن فقط میمونه خانم خسروی  
 امیر عرشیا عینکشو زد یه چشمشاش و ااااااااااااااا که چقدر بش میمود محوش شدم اصلا حواسم نبود که داره صدام  
 میکنه  
 فاطمه سقلمه ای بهم زد و گفت: مشنگ جون داره صدات میکنه استاد؟  
 -بل... بله  
 وقتی نگاش کردم متوجه یه کلافگی شدم نمیدونم مثل اینکه ناراحت یه چیزی بود رفتم جلو  
 من: بفرمایید استاد  
 امیر عرشیا جزوه هارو تو دستش گرفت و به نگاه به نشونه تایید تکون داد و گفت: اوممم همه رونوشتی عالیه  
 لبخندی زد که به صورتم نگاه کرد. هردو تامون غرق هم بودیم من با آه و حسرت نگاش میکردم اونم....  
 نگاش یه جوری بود. پیشمونی، پریشونی، نمیدونم همه چی تو نگاش بود  
 امیر عرشیا زودتر به خودش اومد و گفت: بفرمایید بشینید بعدا جزوه هارو بتون میدم  
 سرم انداختم پایین نمیدونم چرا ازش خجالت میکشیدم  
 رفتم پیش فاطمه نشستم

فاطمه: خدا کنه امتحان نگیره

به صندلی تکیه دادم و گفتم: هی بابا از بختم آگه بخت بود..... اه شانس منه لچ میکنه امتحانه رو قعطا میگیره!

امیر عرشیا: خب امروز آگه کوییزی، امتحانی، چیزی بوده تعطیل شروع میکنیم به مبحث جدید

طوطیا: بابا اینکه یه تار گندیده پرهام همیشه اما ایول

\*امیر عرشیا\*

باتموم شدن درسم حورارو صدا زدم که بیاد جزوه ها شو بگیره. وقتی داشت جزوه هاروبررسی میکرد که...

چشم افتاد به دست چپش. هنوز حلقه ای که من براش بدون هیچ علاقه ای خریدم تو دستشه یکی که دقت کردم

حلقه خودم تو همون دستش و تو انگشت اشاره اش دیدم

نمیدونم چرا قلبم یهو تند تند زد ولی حسش بد نبود. خیلی حس دوستداشتنی بود. دلیلش یه جوری برام گنگ بود

حورا: ممنون استاد

حواسم بهش نبود فقط سری تکون دادم. اونم یه خداحافظی کرد و رفت

تو فکر بودم چرا؟ یعنی..... اووووووف و لش کن.....

\*حورا\*

فاطمه: راستی اون دزده چیشد بود؟ حورا

یاد اونروز افتادم و افتادم به خنده و گفتم: بد بخت کیود شده بود تو تواله آخه یکی نیست بگه دزد گرامی آدم بعد از

ظهر که نمیره دزدی. شبو گذاشتن واسه این موقعا

من و فاطمه هر دو تامون غش غش خندیدم

طوطیا: چیه؟ بابا به منم بگین؟ غریبیم؟

من دستشو گرفتم و گفتم: نه بابا ناز مینکی برات میگم

یک هفته پیش من گلاب به روت دستشویی داشتم خفن. دیدم داشتم نیم ساعته رفته تو تواله بیرون نیامد. رفتم

دروکشیدم اما قفل بود هیچی دادو هوار که حسام داشمو میگم بیا بیرون که من ترکیدم. دیدم حسام با چشای پف

کرده از تو اتاقش اومده بیرون که خواهر من، من نیم ساعت پیش اون تو بودم مگه معتادم. مامانم گمون کرد جنی

چیزی اون توه که در قفله

خب؟

هیچی ما کارمون تو حموم انجام دادیم. و..... نصف شب دیدم حسام داره صدام میکنه که تو تواله صدا

میاد اولش فکر کردم داره شوخی میکنی آخه خیلی شوخه. اما ترسو که دیدم تو چشاش هیچی ما رفتیمو چشت روز

بد نبینه داشتم سخته میکردم که دستگیره در تواله همینطوری داره تکون میخوره داشتم میمیردم. آقا سرتو درد

نیارم رفتم پایین تواتاق مامانم اینا و اونارم صدا زدم بابام اومد بالا در وشکوند ه فهمیدم... بلکه آقا دزده

الان 5 ساعته تو دستشویی گیر افتاده بیچاره رنگش بنفش شده بود کاش میدونستم اون توه لاقل هوا کشو براش

روشن میکردم

هر سه تایی ومن غش غش خندیدیم ه یه دفعه طوطیا باناراحتی گفت: آخی دلم برای رحیمی تنگ شده

من: آه لوس! چه ربطی داشت الان؟

فاطمه: بچه ها واسه امتحانا آماده شدین؟



\*امیر عرشیا\*

داشتم به حرفای محمد گوش میدادم که...

دیدم فاطمه بازوی حورا رو گرفته و دارن میرن بالا به لحظه یخ کردم یعنی چیشده؟ اتفاقی افتاده واسه حورا؟ بایه ببخشید بلند شدم و رفتم بیرون چون خونه آقای موسوی بودیم جایی رو بلد نبودم و دلم میخواست که برم بینم

حورا در چه حاله

محمد: چیزی میخواین؟

نه.... همینطوری اومدم هوا خوریم بینم محمد طبقه بالا چیه؟

-اونجام مثل پایینه فقط یه اتاقه مال فاطمه و کتاب خونه و یه اتاق دیه اس

فکر کنم بهترین فرصت بود گفتم: کتاب خونه؟

-اوهوم راستی اون کتابای که تو دوس داریم هست

-واقعا میشه دید؟

-آره حتما

بامحمد رفتیم بالا به سمت کتاب خونه در باز کرد و گفت: خوب آقا امیر من میرم راحت مطالعه کن

-قربونت دادش داشتم میترکیدم از بیحوصلگی.....

محمد باخنده زد سرشونه ام و رفت منم از فرصت استفاده کردم. کتاب خونه یه پنجره بزرگ داشت که روبه ایون

بود باز کردم و رفتم بیرون تا صداشونو بهتر بشنوم نمیدونم چرا داشتم کارای این پسر 19، 18 ساله ها روانجام

میدادم. تو این فکرا بودم که صداشونو شنیدم یکم رفتم جلو تر حالا کاملا قیافه معصوم حورا تو دید رسم بود..

چرا گفتم معصوم؟ چرا از روزی که فاطمه این حرفا روزد هر وقت میبینمش قلبم باشدت میزنه؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟

فطمه: چرا باز اینطوری شدی تو؟ مگه حرفی شد؟ اصلا چیشده؟

حورا: نمیدونم چرا یهو اینطوری شدم. اصن بیخودی بودا

-بی خودی نبود چون همش فکرت پیش امیر عرشیاست اینطوری میشی من میدونم....

نه به جون خودم

-تو که راس میگی راستی حورا؟ امیر عرشیا به سالاد ماکارونی حساسیت داره؟

-وا یکاره؟ نه حساسیت نداره چطور؟

-آخه هم امشب هم شب عروسی خواهرت لب به سالاد ماکارونی نزد

-چرت نگو خواهشا هم امشب سالاد ماکارونی خورد هم عروسی حوری فقط شب عروسی حوری یکم خورد چون

توش نخود بود، نخود دوس نداره تازه چون اون شب مرغ شکم پرتون توش نخود بود نخورد اما دیدی از اون جوجه

برداشت چون بال کبابی دوس داره. واسه دسرم که کرم کارامل یکم برداشت چون زیادی شیرین بود چیز زیادی

شیرین دوس نداره همین!

صدای خنده فاطمه اومد و بعدش گفت:

-چقدرم تو، تونخ امیر عرشیا خان نیستی؟

صدای خنده اش شنیدم ناخود آگاه منم خندیدم. ذوق کردم حتی مامان خدا بیمارزم اینطوری آمار منو نداشت

آهی کشیدم دستامو تو جیب شلووارم بردم حرفاشون معمولی بود وشوخی تو فکر بودم که اسم یه پسری شنیدم شنیدم که فاطمه گفت:

فاطمه:خب یعنی دیگه نمیخوای ازدواج کنی؟ به خدا امیر علی بد نیست...

-مگه میگم بده؟ببین من اون موقع که آقابزرگ خدا بیامرزم هنوز وصیت نکرده بود به پسر دایی قول دادم که اگه اون عروسی کنه من تازه به دوس داشتن یه مرد فکر کنم اما بعدش که وصیت شد واین حرفا حالام تا آخر عمر....  
-صبر کن صبر کن تو کی با پسر داییتون قول وقرار گذاشتین؟  
-باعکسش.

-عکسش؟

-آره ببینم من هرشب قبل خواب یکی از عکساشو در میارم از تو فایل شخصیم بعد باش حرف میزنم الان دقیقا 4ساله

-دیووه ایـــــــــــــــــــــی!

باخنده گفت:عشقه دیگه الهی بمیرم برات دیدی چه ناز شده امشب .آهی کشید وگفت:پاشو پاشو بریم پایین حالا فکر میکنن چی شده ما اومدیم بالا منم حالم بهتر شد پاشم برم واسه پس فردا آماده شیم  
-آه تو هنوز به فکر درسی خب آخه من ن...

فاطمه وحورا داشتن از اتاق میرفتن بیرون اما من تو فکر بود که....

آهی کشیدم دلم برای حورا میسوخت؟یا یه چیز دیگه ای بود؟

\*\*\*\*\*

تو اتاقم بودم ساعت سه بود اما من هنوز بیدار بودم یاد شبی افتادم که روبه روجمع گفته ام من زنیرو میخوام که به ملاکام بخوره آره اونروز من تازه از سربازی اومده بودم وهنوز عمو محمود وهما هم پیدا نشده بودند ....

کدوم ملاک؟ مگه یه مرد ار همسر آینده اش چه انتظاری داره؟ اینکه همسرش اونو دوس داره

حورا بیشتر از چیزی که من میدیدم بم توجه میکرد یاد دوسال پیش افتادم

فکر کنم دویا سه بار زدمش هیچی نگفت خب این همون علاقس؟

حتی بااون هدیه ای که برات خریدمم بزم حرفی نزد ....اما من هیچ علاقه ای ندارم

اونروز تو پاساژ چقدر ذوق داشت ....همه خاطرهایش اونشب اومد سراغم نمیدونم چرا اما دلم برات تنگ شد فکر

دوباره دیدنشم خوشحالم میکرداین اولین وبهترین تجربه من دررابطه با حورا بود

\*حورا\*

طوطیا:سوپرایز!!

فاطمه :وا چته طوطی چه خبرته؟

-به توچه بانویسنده بزرگ کار دارم خانـــــــــــــم حورا خسروی

من:منو میگی؟

-پ ن پ باهمزادت کار دارم دسترس نیست گفتم کارم باتو هم حل میشه

-جونم؟

صاف نشست وگفت:ببین یادته برای رمانت که من بخونم چقدر بال بال زدم؟







همه باخنده سرامونو تکون میدادیم که فرشته گفت

-راستی؟ اسم رمانت هنوز مشخص نیست بگو برای فیلمم بذاریم

-روز مهتاب

فرشته یکم فکر کرد و گفت: روز مهتاب... روز مهتاب...عالیه تضادشم فوق العاده اس

بافاطمه اومدیم خونه. قرار شد فرداهم بریم دفترشون تا درمورد کاراکترا یا همون شخصیتا بحث کنیم چه زود سینایی

شدم من. داستانو به مامان اینام گفتم باور نمیشد انقدر خوب باهاشون کنار بیاد مامانم که از شوقش گریه اش گرفت

تو اتاقم بودم فرشته چون گفته بود روی بعضی شخصیتا بیشتر فکر کنم. خیلی خونگرم بودن همشون اصلا باورم

نمیشد آدمای مشهورم انقدر خونگرم ومهربون باشم همیشه تصورم این بوده چون محبوبین باید به همون اندازه

مغرور باشند ساعت 12 شب بوداما نه من خواب بودم، نه فاطمه همش درمورد شخصیتا باهم در تماس بودیم جوری

که شارژ گوشی هردو تامون تموم شده بود حالا باتلفن خونه درمورد شخصیتا صحبت میکردیم. آخر سرم همه هم

خانواده ما، هم خانواده فاطمه اینا کلافه شدن آخرشم فاطمه اومد خونمون ساعت دو بالاخره خوابیدیم. میگن هر

کاری سختی خودشو داره اما ما باورمون نمیشد

صبح سر ساعت 5 بعد نماز نه من، نه فاطمه هیچ کدوم خوابمون نبرد تا ساعت 30 : 7 داشتیم بحث میکردیم وحتی

چند تا شخصیتم به داستان اضافه کردیم

ساعت 8 کش وقوسی به بدنمون دادیم

من: وای خسته شدم

-منم مردم آخه یکی نیست بگه فاطمی جون آبت نبود، نونت نبودشاعر شدنت چی بود؟؟ ولی حورا اینا چطور کلیپ

میشه؟

همونطوری که موهامو شونه میزدم گفتم: چه میدونم بابا اونا بلدن دیگه. بعد رومو کردم بش وگفتم

-ولی خدایی فاطمه دیدی آخر سرم رفتیم تو عالم فرهنگ هنر!؟

-آره والا همونمون مونده بود بریم تو عالم فرهنگ وهنر!!

باصدای مامانم رفتیم پایین تا صابونه بخویم. فاطمه دیشب با یه چادر گل دار اومده بود همونو سر کرد ورفت پایین

.سه شنبه اولین امتحانمون یود خدایا چه الکی الکی دانشجو شدیم چه بیخودی وبدون زحتم نویسنده بعش به

خودم تشر زدم ((همچین بیخودی نبود 1سال وسه ماه عمرمو گذاشتم))

مامان در حالی که چاییشو شیرین میکرد روبه فاطمه گفت: بخور دختر جون، جون بگیری

فاطمه هم تشکر وکردو درحالی که لقمه ای نون وپنیر میخورد گفت: قربونتون بشم افشید جون من سر خورد

وخوراک باکسی شوخی ندارم

صدای آیفون بلند شد حسام بادهن پر از میز فاصله گرفت وباهمون دهن پر گفت: نوژنه بامن کار داره

نگام رو فاطمه بود الهی فدای دوستم قرمز شد دوباره

\*فاطمه\*

از شب یلدا ندیده بودمش بی انصافی بود که بگم دلم براش تنگ نشده بود. دلمم براش تنگ شده بود خیلیم تنگ

انروزی که لخت بایه چادرحریر جلوش ایستاده بودمو هیچ وقت یادم نمیره چرا اوش خیلی خجالت کشیم اما بعدش

دورغ چرا تازه خوشمم اومد. الان اگه حورا فکرمو میخوندن سرم صد درصد سرم لای گیوتین بود مطمئنم

-سلا بر اهل خانواده خال....

تامنو دید زیر لب سلامی گفت و رفت تو اتاق حسام

مامانم میگه هر وقت عصبانی هستی از کسی یا چیزی آب سرد بخور تا آروم شی منم همون کارو کردم اما آروم

نشدم. مامان جون ببخشید من اگه الان به این فحش ندم دلم آروم نمیگیره... پسره الدنگ قد دراز، فکر کرده

چیه؟ کیه؟ حالا که اینطور شد باشه به یونس میگم بیاد خواستگاریم

راستی از یونسم دیگه خبر نداریم ای بابا همین یه دونه خواستگار محترمم پرید

رفتم تو خونمون تا آماده شم دقیقا اتاقم روبه روی اتاق فاطمه بود خیلی کیف میدادیه شبایی از پنجره باهم حرف

میزدیم اتاقیم که لباسام توش بود دقیقا روبه روی ایونشو بود چون اتاقم کوچیک کم دیاوریم نداشت مجبور شدیم

کمد و میز تحریر منو بچپونن تو اون اتاقه

باحوصله لباسامو در اوردم و داشتمم بلوزمو تنم میکردم که از پشت پرده قیافه نوژنو دیدم داشت منو نگاه میکرد

وای!!!!!!!!!!!! ای چرا من هر وقت لختم این منو نگاه میکنه ؟

این دفعه داشتم واقعا از خجالت میمردم اما ...! این که روش اونوره پس منو نمیدید وای خدا روشکر

باحورا رسیدیم دم دفترشون ((کلاس بازیگر نیمفا))

فرشته: خب حورا جون این عکسای بازیگراس انتخاب کن

حورا ومن یکم آلبومو بالا وپایین کردیم ویه چند نفری انتخاب شدن. حورا میخواست نقش اول فیلمش یه زوج هنری

باشند برای همین مهتاب و آرمان شده سعید مستوفی وزیرا خوانساری

من داشتم عکسارو نگاه میکردم که چشمم افتاد به یه پسره سفید مویور چشماشم طوسی بود

من: فرشته جون این کیه؟

فرشته لبخندی زد وگفت: شهریار نیازی پور که به شهریار نیازی همه میشناسنش

من: بازیگره؟

-آره یه چند ماهی هست البته تهیه کننده بوده ش

من: آره... آره داره یه چیز یایی یادم میاد ولی فکر میکردم یه مرد مسن باشه نمیدونستم جوونه

حالا بازی میکنه؟

-آره هم بازی، هم تهیه کنندگی شاید باورتون نشه اما استعدادش فوق العاده اس. اصلا من به مغزم خطور نمیکرد

شهریار همچین استعدادی داشته باشه

حورا: از تو که بهتر نیست. همچین تو فیلمات گریه میکرد نمره های تکم یادم میرفت همش به درد تو فکر میکردم

به خدا اون فیلمت بود که بچه ات رفت زیر ماشین چنان هق هق میکردی که تا آخر شب مامانم آب قند بهم میداد

حورا و فرشته هر دو تا شروع کردن به بلند بلند خندیدن و منم براشون جک تعریف میکردم

بعداز خوردن قهوه از اونجا زدیم بیرون. خوشحال بودم که هم نوشته حورا هم شعر زیرتی من به یه دردایی خوردن

فصل بیستم

\*حورا\*

امروز روز اول تعطیلات بود و!!!!!!!!!!!! ای که امتحانا سخت بود ولی خوب تموم شد. اگه خوب نشم لااقل مشروطم

نمیشم

فاطمه: راستی حورا نوا دیشب گفت بهتون؟  
 -قشمو؟  
 -آره میان؟  
 -فکر کن یه درصد نیام برای آخر هفته روز شماری میکنم  
 غش غش خندید و گفت: آخ یادم رفت فردا صبح باید بریم پیش دایم  
 -چرا اونوقت؟  
 -بابا شش ماه پیش رفتیم تالان  
 -حالاببینم!  
 -حالا ببینم نداره دیگه فردا سر ساعت 9 بای  
 امان از دست تو فاطمه. رفتم تو خونه چند جفت کفش جلوی در بود  
 رفتم تو بادیدن دایی مسعود سلام کردم تا بخواد جواب بده خودمو انداختم تو بغلش  
 دایی: له شده ام باباجان  
 بیشتر فشارش دادم و گفتم: اومممممممممممم دلم برات لک زده بود عشقمممممممم کجایی بودی دایی؟  
 عاطی: مام هستما  
 از بغل دایی در اومدم و رفتم عاطی رو بغل کردم دایی گفت  
 -خدا خیرت بده دختر داش خفه ام میکردا  
 بامظلومیت خواستی گفتم: من؟  
 دایی: نکن چشات اونجوری وروجک  
 مامان: اومدی؟  
 -سلامااااااااا مامان کلک آره اومدم  
 -چطوری دادی این امتحان آخریو؟  
 -ای بدک نبود من برم لباس عوض کنم. بعد بایه حالتی به دایی نزدیک شدم و گفتم: میرسم خدمتتون  
 دایی برگشت طرفم و باخنده گفت: برو ورپریده  
 -چشم فرمانده  
 داشتیم میرفتم بالا که امیر عرشیا وحسام اومدن پایین  
 من: سلام پسر دایی  
 سرشو انداخت پایین و!! این از کی تاحالا محبوب شده بود ما خبر نداریم؟  
 امیر عرشیا: س... سلام  
 من گوش حسامو پیچوندم و گفتم: بلدی نیستی به بزرگترت سلام کنی؟  
 یه نگاه به سرتاپام کرد و گفت: بزرگتر؟ تو بزرگتری؟  
 -پ ن پ دوقلواییم لوس  
 امیر: من... ب... برم پایین ح... حسام  
 نگران شدم. امیر عرشیا هیچوقت اینطوری حرف نمیزد

من نگرانی گفتم: خوبی؟ چیزیت نیست؟ چرا به حالی؟  
دستشو کشید پشت گردنش و گفت: ن..نه نه هیچی نیست گرمه هوا من برم  
رفت پایین  
حسام: میگم مونگوله میگین نه آخه تو دی هوا گرم میشه ؟  
منم همونطوری متعجب گفتم: شاید!

رفتم تو اتاق مانتو سرمه ای و شلوار یخی موبا به بلوز آستین سه ربع آبی و شلوار برمودای سفید رفتم تو حال  
سلام جمیعا. دوباره رفتم و دل دایی چسبیدم و با لیوان شیر کاکائوی که مامانم برام ریخته بود بازی بازی میکردم  
دایی: ولم کن دایی خفه ام کردی  
منم غش غش خندیدم و گفتم: اعصابت خورد میشه جذاب تر میشی  
خندید و به لاله الا الله گفت و رو به مامانم گفت: اینو میخوای عروس کنی؟ آجی؟  
یهو شیر کاکائو تو گلوم شکست و با داد گفتم: چــــی؟  
دایی همونطوری که دستشو کنار گوشش گذاشته بود گفت: اوه چه صدای استریویی داری دایی جون  
نمیدونم چرا اما نگام افتاد به امیر عرشیا. نمیدونم من فکر میکردم یانه کلاصبی و کلافه و ناراحت به نظر میرسه. تو به  
نگاه همه اینارو فهمیده ما!!!  
روبه مامان کردم و گفتم: حالا این دوما کی هه؟  
مامان چنگی کوچیکی به صورتش زد و گفت: وا دختر جلو بزرگتر! ازشته  
همونجوری که لیوان شیر کاکائوم برمیداشتم گفتم: خب ببخشید نمیگی کیه این فرد خوشبخت؟؟  
نمیدونم من توهم زدم یا واقعا امیر عرشیا داشت خود زنی میکرد مٹ آدمای غیرتی شده بود دلیلشو خودمم  
نمیدونستم  
مامان: مادر جون من والا خواستگار تو نمیشناسم داییت بهتر میدونه  
به دایی با تعجب نگاه کردم داییم خنده ای کرد. تک سرفه ای کرد و گفت  
-دوسال پیش سر داستان تو و امیر برای آزمایش به آراد سپرده بودم قضیه فرمالیتس اونم چون زودتر کارامونو  
انجام بده پسرش آرشو فرستاد آزمایشگاه  
-کدوم؟  
اینبار امیر عرشیا جواب داد  
-همون عینکیه که تو دستش سرم بود نشست کنار من  
یکمی دقت کردم اما بازم یادم نیمد ولی... این  
چرا صدش انقدر عصبی بود؟ برای اینکه از من خواستگاری کرده؟ خودم به فکرم خندیدم نه بابا امیر عرشیاو  
غیرت؟ اونم سرمن؟ حتماً!!  
-من که یادم نمیداد  
دایی: تو عروسی حوری دیدیش اون کت کرمیه که کنار من ایستاده بود عینک فرم مشکیه بغلیشم باباش بود کت  
و شلوار نقره ایه  
پقی زدم زیر خنده انقدر بلند بلند که نزدیک بود شیر کاکائو های خورده شده از تو دماغم و دهنم بزنه بیرون









آرش پرید وسط حرفم و گفت: ببخشید خواستم یخ مجلس باز شه من....

-مگه شومینه اید یا شوفاژ؟ من الان موقیت ازدواج ندارم

-اگه مشکل جهزیه و پول هست میشه ح...

فقط من و آرش حرف میزدیم بقیه ام انگار داره فیلم میبینن لام تا کام صحبت نمیکردن چه مناظره ای بود بین ما

دوتا گفتم:

-مگه همه چی پولو وجهزیس من... قصد ازدواج ندارم چون...یه نگاه به امیر کردم

تو چشای عسلیش یه جوری نگرانی بود. نه نبود... من امروز کلا رو موود توهم بودم و گرنه امیر عرشیا مثل اون قدیما

خیلی شیک و باکلاس یه گوشه نشسته بود و داشت با نوژن حرف میزد

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: من هنوز برای آینده ام فکری نکردم من..... ببخشید آقای مستوفی پسر تون شاید

آرزوی هزارتا دختر باشه اما... آرزوی من... نه متاسفانه بایه ببخشید بلندشدم و رفتم تو اتاقم

\*فاطمه\*

آه این یونس و کن نبودا هی زنگ میزد حالا خوبه گویشیم روسایلنت بود

ای بابا! آقا جون شاید من الان مُردم، خوابم... ول کن دیگه

حورام که باشد رفت ای حال کردم حورا سگ محل کرد پسره لوسو بعدم اداشو در آوردم: ازدواج که قصد نمیخواد

خوشگلی میخواد که تو نداری.... یکی نیست بش بگه بابا برت پیت یا بقول بابام پیت مت شرمندمون کردی!!

تاحورا رفت بالا اینا دم نداشتشونو گذاشتن رو کولشون و برو که رفتی. اما خدای هیچکس از بهم خوردن مهمونی

ناراحت نبود هیچ.. ذوقم داشتن

برای شام رفتم حورا رو صدا کنم که دیدم مثل فرشته ها... ناز خوابیده بامهربونی نگاش کردم و در اتاقشو بستم

که... دوباره گویشیم زنگ خورد... ای بابا! ول کن نبود ایا آقا یونس بالاخره جواب دادم

-بله؟

-سلام حاج خانم

حاج خانم و مرض! مگه داری با ننه بزرگم حرف میزنی؟ که حاج خانم حاج خانم از اون دهنتم نمیافته

-امرتون؟

-اوممم... غرض... از مزاحمت... تماس گرفتم... شنبه با والده بیایم... برای امر خیر خونتون

-آقا یونس صدبارم بگید جواب من منفییه

-خوب لااقل دلیلشوبگین

-من.... کسی دیگه رو دوست دارم. دورغم نگفتم من الان 3ساله که باحورا آشناشدم از اون روز اول چشمم یه جور

دیگه نوژن رو میدی. باینکه اون آدم حسابم نمیکرد اما... نمیدونم چرا هیچ وقت تو اقعیت عشق دوطرفه نمیشه

-کی؟

-بگم میشناسید؟

-لااقل بدونم کیه برای بار آخر؟

-آشنامونه؟

-دقیق کی تون میشه؟



منو باش گفتم این فاطمه مؤمنه محرم، نامحرم حالیشه .باباینکه خیلی داغون تر.خدایا توبه!!

یه مردی بود حدودا 45 یا بیشترساله صورت سبزه داشت وچشای سبز پرنگ نه لاغر بود ونه خیلی چاق اندامش متناسب بود باموهای نقره ای رنگ اما چهرش خیلی جوون میزد مثل اینکه زن وبچش بش خوب میرسن وقتی فاطمه تعجبمو دید .اومد طرفم وگفت

-این اقا نیماست پسر دایم

چشام داشت چهارتا میشد این پسر دایی فاطمه اس؟پس چرا پیره؟از خود فاطمه شنیده بود داییش 49سالشه این اگه 30 سالشم باشه باز نمیشه یعنی دایی 10 سالگی نیما رو داشته؟

نیما که متوجه شد من الان تو شکه ام خودش اومد جلو ودست کشید به موهایش وگفت:ببخشیدسر فیلم بردای بودم آها پس حتما بازیگری چیزیه اما چرا تاحالا من ندیدمش؟چرا فاطمه تاحالا بم نگفته بود پسرداییش بازیگر ...؟از تو شک در اومدم و

باسلام وخوش رویی متقابلا جوابشو دادم

سه تایی رفتیم تو مطب چون اولین وقت داده بودن به ما ،مازودتر رفتیم تو خانم اعلائی ،منشی دایی فاطمه ازم نوار قلب گرفت وداد دستم ومن وفاطمه باهم وارد مطب شدیم دایی:خب تو نوار قلبیت که خداروشکر چیزی نشون نمیده

فاطمه:یعنی مشکلی نیست دایی جون؟

آقای دکتر بامهربونی خواهر زاده اشو نگاه کردو گفت:مشکل حورا جان عصبیه من:اما من که عصبی نمیشم

دکتر خندید وگفت:منظورم از عصبی یعنی روح وروانته .شاید هضم بعضی اتفاقا برات سخته نمیتونی تحملش کنی برای همین دچار عرق سرد وتنگی نفس میشی

بعد دفترچه ام گرفت وگفت:پلاویز گتو قطع میکنم چون دیگه نیازی بش نداری اما مورد مهم اسپری،اسپریتو حتما همراهت داشته باش

دکتر نخسه رو نوشت ومنم ازش تشکر کردم

فاطمه:راستی دایی نیما اومده

-خودم بش گفتم بیاد امروز باید بریم بینم میتونیم براش یه مطب به درد بخور اجاره کنیم مطب؟این مگه بازیگر نبود؟یعنی هم دکتره هم بازیگر؟

فاطمه:آها راستی اینم کارت دعوت

-مبارک باشه کی عروسی تو؟

-!؟زرنگی دایی اول نیما خان مثل اینکه اون دادش بزرگس

دادششه؟ داداش فاطمه اس؟دکتره ؟بازیگرم هست ؟

یعنی یه ثانیه دیگه اینجا باشم قاطی میکنم خب یه جوری بگین آدم بفهمه لااقل

بعداز خداحافظی از دایی فاطمه از مطب اومدم بیرون که نیما روباز دیدیم حالا که سروصورتشو درست کرده بود وموهایش شسته بود 26 ، 25 میخورد

نیما:....دارین میرین؟

فاطمه: آره دادشی به مرجان سلام برسون  
 نیما: بزرگیتو میرسونم .بعدروبه من گفت  
 -از دیدنتون خوشحال شدم .خداحافظتون  
 منم جوابشو بالبخند دادم وخداحافظی کردم  
 توماشین بودیم

من: فاطمه این پسردایت بازیگره؟  
 همونطوریکه عینک آفتابشو تو میزد به چشمش گفت:  
 -نه بدل کاره

-هم بدل کاره؟ هم دکتر؟ کلا کارش چیه؟  
 -دکترا داخلی خونده .تونوزده سالگی رفت تو تیم بدلکاران الانم...ه... زندگی خوبی داره  
 -زن داره؟

شیطون نگام کردو گفت: منظور؟؟

زدم به بازوش وگفتم: بی منظور

-زن که نه نامزد داره .نمیدونی انقدر ماهه مرجان عاشق همین اگه یه روز همو نبینن دق میکنن

-وا؟ پس چرا نمیرن سر زندگیشون؟

-مامان مرجان تازه یه ساله فوت شده دوشنبه همین هفته هم عروسیشونه عروسی که نه یه جشن کوچولو خونه  
 دایم بعدش میرن سفر وزندگیشونو درس میکنن

-چه هول هولکی

-دیگه دیگه کار پسر دایمونه زودی خودشو بابا کرد

اول با چشمای باز بعدم باخنده زدم روبازوش وگفتم: پـــــــــــــــــــــروووووووووو؟

\*\*\*\*\*

تو اتاقم نشسته بودم ساک دستی کوچولو کنار میز کامپیوترم بم چشمک میزد .فردا وفشم وکبابو عشق حال رفتم

و دم کمدم باز کردم مانتوی آبی آسمونی رو که حوری برام از قشم سوغاتی آورده بود وتنم کردم اندازه بود فیت

تنم ..برای فردا کلی شوق دارم.هنوز ساعت 5بعداز ظهر بود اما من برای فردا روز شماری میکردم

مانتومو از تو تنم در آوردم وشال آبیمو از جالباسی برداشتم ومشغول اتو زدن شدم .داشتم اتو رو از تو برق در

میاوردم که گوشیم زنگ خورد

به صفحه اش نگاه کردم دایی بود چرا زنگ زده گوشیم؟

-سلام مسعووووووود جون

خندید وگفت: سلام دختر تو هنوز عاداتو ترک نکردی

-نه دیگه ترک عادت موجب مرضه

-خداکنه .حورا یه زحمتی برات دارم

-شما همیشه برای ما زحمتی اما از نوع بدون نقطش

-ای کلک گفتم ما که فردا دارم میریم خب این چیزم با خودمون ببریم

–چیو؟

–این...این...خانمه چی چی بود اسمش؟

آها یاد زهره خانم افتادم. یه لبخند عمیقی زدم. دایی مسعوداز بعد از مرگ زن دایی رغبتی برای ازدواج نشون نمیداد

اما تواین چند ماهی که ماهم با زهره جون در رفت آمد بودیم فهمیده بودم داییم داره یه احساسی نسبت به زهره

خانم پیدا میکنه که این برای من یه دنیاییه. تازه عاطفه وامیر عرشیا هم شیفته کمالات زهر جون شدن

دایی:نگفتی اسمش چی بود؟

–زهر خانمو میگین؟

–آره آره ببین دعوتش کن گناه داره بنده خدا بخاطر دخترش

–زیبا؟

–آره پس میگی بش؟

–الهی من فدات شم دایی چرا نگم خوبم میگم

–لطف میکنی!

–وظیفس قربان سلام برسونین

–توهم سلام برسون به مامان وبابات

–خداحافظ دایی جون

–خداحافظ حورا خانم

تو دلم گفتم(به به مبارکه دایی هم بله وما نمیدونستیم)

گوشیو برداشتم وزنگ زدم به زهر جون

باریکلا آهنگ پیشواز منو کشته

آهای خوشگل عاشق

آهای عمر دقایق

آهای وصل به موهای تو سنجاق شقایق

آهای ای گل شبو

آهای گل حیاچو

آهای طعنه ز...

–بفرمایید؟

–سلام زهر جون.

–سلام. شما؟

–بابا جان زشته از الان یادتون بره خاطر خواهاتونو

–ح...حورا تویی؟

–ما مخلصیم

خندید و گفت:سلام چطوری؟

–خوبم ممنون

- مامانت ،بابا، اون دادش شیطونت؟
- همه خوییم .سلام میرسونن
- حال حوریا وبهادر رو نمیپرسم چون همین الان از خونمون رفتن بیرون .خب همه چی رو به راهه؟سراغی از ما گرفتی؟
- ماجویای حال شما هستیم ...همیشه یاز بهار یاز صبا جون حالتون میپرسم
- هم تو لطف داری ،هم اونا ....ای بابا
- زهر جون غرض از مزاحمت
- مراحمی!
- ما فردا قراره بریم فشم
- میدونم حوریا گفت.ای بابا راحت باشین مثل ما بش بگین حوری
- خندید وچیزی نگفت
- والا این خان دایی ما پيله کرد که اگه زهره خانم وزیبا جون باما نیان کله بنده ،حورا خانم خسروی لای تیره خندید وگفت:لطف داری اما من چرا یاید پیام؟
- من نمیدونم از منم نپرسید چون واقعاخبر ندارم دستور دایی مسعوده
- دودل بودنو میشد از همون ریتم نفساش حس کرد .میدونستم اونم دایمو دوست داره.مگه میشه کسی مسعود جون منو دوس نداشته باشه ؟والا!
- خب...آخه....مامانت اینا ناراحت نشن
- اولا مامان من از روزی که رفتین برای خرید عروسی حوری اسم زهر خانم زهره خانم از دهنش نیمافته این از مامان من .خاله افروزم که قربونش برم از شب عروسی باهاتون بد جیک تو جیک شده میمونه مامان فاطمه... به اینجا که رسیدیم جفتمون زدیم زیر خنده مامان فاطمه وزهر جون از بچگی تاموقع ازدواج باهم همسایه بودن موقعی که زهر خانم باآقابهنام عروسی میکنه دیگه همو نبینینن تـــــــاشب عروسی آجی من
- زهره جون:باشه بینم چی میشه ببخشیدا
- اولا این سفر اختیاری نیست واجباریه دوما من زنگ زدم شما معذرت خواهی میکنین؟
- خندیدو خداحافظی کرد منم قطع کردم ورفتم پایین
- حسام وبابا رفته بودن برای کباب فردا گوشت وزغالو سیخ ومیخ و...از این چیزا مامانم نشسته بود پای تلویزیون
- شبکه بازارو داشت نگاه میکرد
- مامان چایی بریزم براتون؟
- ممنونت میشم
- دوتا چایی باشیرینی لطیفه برداشتم وبردم سرمیز
- مامانم بفرماید
- مامان لیوان چاییشو بلندکرد وگفت:نه باباموقعشه
- موقع چی؟
- شوهر کردنت

-یه خواستگار داشتم که پرید

-کی؟

-آرش دیگه!

-همون بهتر پسره شیر مال باون لحن حرف زدنش ایشاء...بهتر میاد سراغت بعد لیمو بوسید وگفت: تو لیاقت

بالاتراز این حرفاس مادر...آه بلندی کشید وگفت

-کاش میشد یه جورایی باامیر عرشیا میموندی

بعض کردم کاش...اما الان موقع گریه نبود پس خندیدم ودست مامانو گرفتم وگفتم

-...مامانی داشتیم؟باباجان من وپسر دایی باهم توافق کردیم که بعد مرگ آقابزرگ کات .پس گریه ات برای چیه

؟

مامان اشکاشو پاک کرد وگفت:الهی من فدات شم مادر

-منو باش میخواستم بگم باید برین خواستگاری اما قربونتون برم ماما چون بااین روحیه ای که داری مگ...

مامان تند گفت:خواستگاری کی؟حسام حرفی زده ؟ اخم کردم وگفتم

-وا ماما حسام هنوز دهنش بوی بیسکوت مادر میده زن میخواد چیکار؟

مامان بااخم شیرینی روبه من گفت:کجا دهنش بوی همون چه میدونم بیسکوت میده؟19سالشه داره سه ماهه که از

سربازی اومده الانم داره مکانیک میخونه تو دانشگاه چی بود؟

مامانم همیشه اسم دانشگاه علمی کاربردی قاطی میکر باخنده گفتم :علمی کاربردی

-آها همون علمی کاربردی روزام که تو مغازه دوستش علی موبایل میفروشه

-دلیل نمیشه که مامانم هنوز زوده براش به خدامادر من .ببین انقدر بحثو کش دادی یادم رفت چی میخواستم بگم

.حالا اون حرف اصلیموبزنم؟

بااخم نشست وهیچی نگفت .دلم براش ضعف رفت .رفتم کنارش نشستم دستام انداختم دور گردنش ویه ماچ

آبداراز اون لپای سرخش کردم

-مامان...می اخم نکن خواهرشوهر

مامان باتعجب برگشت سمت من وگفت:خواهرشوهر؟

-د نمیذاری بگم چیشده

مامان ایندفعه کامل چرخید طرفم .کنترل تلویزون برداشت وتی وی رو خاموش کرد وگفت:چی شده مامان جان

بگو؟

منم برگشتم طرفش وآب دهنم قورت دادم وتعریف کردم

-نمیدونم مامان من حس میکنم یانه واقعی هه اون روزیکه دایی،زهرة جونو سر خاک سپاری سیمین خانم خدابامرز

دید ازم پرسید اون زنه کیو؟چیکاره بهاداره وازاین حرفا...تاگذشت روز خریدبرای حوریا دیدین که راندتون دایی

بود عروسی حوری که خودش نتوست بره پسرشو فرستاد دنباله زهره جون .الانم زنگ زد وگفت که زهره خانمو

دعوت کنم برای فردا منم همینکارو کردم .حالا میگم فردا شما وخاله افروز سر صحبتو باش باز کنین ببینین اونم

نظری داره یانه؟ میدونم فوضولیه اما...





چرا گفت حورا؟  
 -جانم؟  
 -یه چیز پیرسم ناراحت نمیشی؟  
 -چون از زبون خوشگل تو میاد بیرون نه. پیرس.  
 -چرا به امیر عرشیا میگی پسر دایی؟  
 -چی بگم بگم دختر خاله؟ حرفا میزنی گلم  
 -نه منظور... منظورم اینکه چرا دیگه اسمشو صدا نمیزنی  
 -بش قول دادم تازنده ام اون فقط پسر داییم باشه. دیگه نتونستم جلوی اشکامو بگیرن. هممتوجه شد دارم گریه میکنم سریع گفت  
 -اوه من... من واقعا معذرت میخوام نمیخواستم... از دستم ناراحت شی  
 خندیدم و گفتم: نه گلم ناراحتی چیه؟ از این حرفا نزن که ..... کلامون توهم میشه  
 -چی میشه؟  
 -من نمیدونم تو انقدر مثل گل فارسی بدی چرا ضرب المثلا رو روش دقت نکردی؟  
 خندیدو گفت: I don't know  
 -قرار نشد زبون اجنبی بدی به خورمون دیگه  
 -از دست تو باشه گلم سعی میکنیم هر چه زودر بیایم ایران  
 -منتظریم  
 -اوکی، بای  
 -این یعنی همون فی امان الله دیگه؟  
 خندید: یه چیزی تو همون مایه هاست  
 بعد قطع کردن تلفن. یه راست رفتم تو رخت خواب. میدونستم عاطی بیداره برای همین بش تک انداختم که اونم  
 نامردی نکرد و سر 5 ثانیه تماس گرفت  
 -سلام خانم  
 -سلام زن.... آخ ببخشید همش یادم میره دیگه بت زن دادش نگم  
 -همین دیگه تیکه انداختی این شد حالا یادتم نمیره. از دست تو  
 -برو بمیر بابا  
 -خیلی بی ادبی!  
 -قربونت  
 به نظرم الان بهترین موقع بود که نظر عاطیو رو راجع زهره جون پیرسم برای همین گفتم:  
 -راستی یه خبر!  
 -چی؟  
 -اوه چرا داد میزنی؟ کرشدم دیوونه  
 -خب حالا شبرنده (شرمنده) خبر تو بگو



تا اومدم بگم سه شمع خاموش شد خندیدم و روبه زن دایی گفتم: شما مثل اینکه از خدات بودا! گفتم تا قبل 10 حالا میذاشتین تا شش وهفت میمود لااقل خودتون میگریفتین ادا زن اولیا رو در میاوردین والا! بعد به حرفای خودم خندیدم و گفتم:

-خو زن دایی چرا زودتر نیمدین تو خواب دایی تا بش بگین ازدواج کنه .....شاید.....شاید. شاید کسی رو لایق دایی ندوستین یعنی.... یعنی آره شما زهره جونو لایق میدونین نه؟

دیدم باد اومد و شمعم انداخت. اینو به فال نیک گرفتم

باسر خوشی اومدم بیرون و رفتم به سمت مغازه دایی

دایی یه مغازه لوازم خانگی داشت که بجز وسایل برقی مبلو و صندلی و تخت و.... میفروخت

کلا مغازش خیلی بزرگ و مجبل بود رفتم دم در ساعت 9 شده بود

رفتم تو پشت میزش نبود. رفتم پیش منوچهر شاگردش

من: سلام آقا منوچهر

-به سلام خانم خوبی؟

-ممنون شما خوبین عالیه جون خوبن؟

-خوبه خداروشکر

اطرافو نگاه کردم و گفتم: دایی نیست؟

-چرا بالائه داره صبونه میخوره بفرمایید

-ممنون

رفتم بالا دایی یه نون بربری بزرگ برداشته بود نون و کره و مربا آلبالو منم که گشنه!

-سلام دایی تنها تنها! ای آدم شکمو

دایی اولش بادهن پر یکم با تعجب نگاه کرد بعد لقمه ای که تو دهنش بود قورت داد و گفت: به به خوش اومدی راه

گم کردی؟

-نچ بوی نون بربریت منو آورد اینجا

خندید و به میز اشاره کرد و گفت: میخوری؟

-منو این بوی خوش نون بربری کشوند اینجا حالا میخورم ممممممممم؟

دایی خندید و لیوان چایی برام ریخت. بعد از خوردن و گفتن شکر خدا رو کردم به دایی و گفتم

-خب دایی، راست و حسینی، مفید و مختصر، جمع و جور زن میخوای یانه؟

دایی بیچاره ام کپ کرده بود همونطوری عین عروسک بدون باتری داشت نگاه میکرد روبه من با صدای آهسته

گفت: چی؟

دستشو گرفتم و گفتم: ببین دایی جون شما باید زن بگیرین. همه از علاقه بین شما وزن دایی خدایبامر ز خبر دارن اما

اینکه نمیشه، آدم زنده باید زندگی زن میخواد، همدم میخواد، شاید زنا تنهایی بتونه دوام بیارن اما مردانه. دایی

خودمونو گول نزنیم من 21 ساله ام خب این چیزارو میفهمم نگاه شما به... به زهره جون خاص، نابه، نیست؟

دایی سرش انداخت پای و چیزی نگفت

-الهی من دورت بگردم دایی یه سوال مرگ حورا راستشو بگین. زهره خانمو دوس دارین؟

دایی با اون چشای سیاه کپ شبش نگام و کرد و خندید.

من باذوق گفتم: الهی من قربون اون نجابت

-آخه...عاطی؟

-اصلا نگران عاطفه نباشین دیشب که بش گفتم زهرجون باما میاد کم بوداز پشت تلفن بیاد ماچم کنه عاطی که واسه

زهر جون میمره

مامانم که حله دیشب بش گفتم هنوز کلام اول به دوم نشده زنگ زد به خاله افروز اونم واسه بچتون اسم انتخاب

کرد

دایی باتعجب نگام کرد باورش نمیشد بقول خودش یه وروجک بتونه تموم این کارارو بکنه. دودل

رسید

-خود...زهر

-اوه خودش از خدایه. دیشب که بش گفتم شما دستور دادین برای فشم باما بیاد پر پر زدنشو دیدم. تازشم دلش

بخواد همچین جیگری شوهرشه

دماغو کشید و گفت: آی وروجک درست صحبت کن بعد تو همه این کارو دیشب انجام دادی؟ چه فعال!

باخم گفتم: دایی؟

-جونم؟

خندیدم و گفتم: پس حله دیگه؟

-امیر عرشیا؟ چی باونم حرف زدی

-نچ

-میشه به اونم بگی؟

-چرا من؟

-خب دختر خوب تو بش بگی بهتره

-چرا؟

-کار را که کرد؟ انکه تمام کرد؟

لبخندی زدم و گفتم: پس حله؟

سرشو انداخت پایین. باینکه صورتش سبزه بود اما بازم قرمز شدنش ضایع مشخص بود

دلم براش ضعف رفت. رفتم یه ماچ گنده رو لپاش کاشتم و با عشقی که هر خواهر زاده ای میتونه نسبت به داییش

داشته باشه گفتم: من قربونت بشم عسل...م!! اما بازم یاد این افتادم که

مردد گفتم باشه. اما بالاخره بعد تعریفای من از زهره جون وسرخ وسید شدن دایی مسعودمزاکرات آخریه براین

مبنا قرارگرفت که بنده به عنوان همه کاره دایی بعد فشم باپسرشون حرف بزوم و

سوار تاکسی شدم که گوشیم زنگ خورد. توسکا بود

-سلام فرشته جون خوبی؟

-سلام حورا خانم رفتی حاجی حاجی مکه؟

-ما که هستیم درخدمتتون



امیر عرشیا داشت متعجب رانندگی میکرد

حسام خواب

عاطی هم داره آهنگ گوش میده

یونسم خودشو کشت اونور خط

منم میخواستم بخندم که نمیشد

یه 5 دقیقه ای که گذشت امیر عرشیا برای اینکه هم خودش از حالت شک بیاد بیرون هم ما به آهنگ گذاشت که

کاش نمیداشت

بامن قدم بزن حالا که با منی حالا که بعضیم حالا که سهمی

بامن قدم بزن میلرزه دستو پام بی تو کجا برم بی تو کجا بیام

دست منو بگیر کنار من بشین من عاشق توهم حال منو بین

از دلهره نگو از خستی پُرم بی تو میشینمو روزارو میشمارم

هرجا بری میام دلگرم وبی قراربی من سفر نرو تنهام دیگه نذار

تو بامنی هنوز عطر تو بامنه فردا داره به ما لبخند میزنه

مثلا خواست حالمو خوب کنه زد منو داغون کرد بااین آهنگش تک تک این بیتا منو یاد امیر عرشیا مینداخت که

دوسم نداره، تموم بی محلیاش، تموم اون توهینا اگه گریه نمکردم باید از اسپری استفاده میکردم که اونطوری همه

میفهمیدن حالا پراید بیار باقالی بار کن. برای همین سرمو تکیه دادم به شیشه وچشامو بستم وتو اون حال بی صدا

گریه کردم

بی تو برای من فردا پر از غمه بی تو هوا پسه دنیا جهنمه

دست منو بگیر تو اوج اضطراب بازم منو ببر بابوسه ای بخواب

بامن قدم بزن تو ان پیاده رو من عاشقت شدم از پیش من نرو

هرجا بری میام دلگرم وبی قرار بی من سر نرو تنهام دیگه نذار

تو بامنی هنوز عطر تو بامنه فردا داره به ما لبخند میزنه

دیگه بقیه آهنگو نفهمیدم چون چشم سنگین شد و خوابیدم

وقتی بلند شدم دیگه نزدیک بودیم

توراه داشتتم فکر میکردم. به فاطمه ونوژن. میدونستم نوژنم فاطمه رودست دارم اما خوب اونم پسره ومغرور اما خب

اینطوری که همیشه آخه

فاطمه:هوی کجایی؟

– رسیدیم؟

–اوه خیلی وقته

همونطوری که شالمو درست کردم:گفتم:یعنی چند وقته؟

باتعجب گفت:چی چند وقته؟

–که رسیدیم؟

–آها یه....4دقیقه میشه

-مرض!همچین گفתי خیلی وقته رسیدیم فکر کردم الان دو،سه ساعتی شده  
عاطی:بیاین میخوایم چادر بزینم  
چهارتا چادر زد شدباینکه خود فاطمه اینا تو فشم یه ویلا دو طبقه بود وقرار شد بعد نهار مردا برن تو ویلا مجاور که  
برای مامان فاطمه بود. ما زنام بریم تو ویلای بابای فاطمه بابامستقلات:قرار شد چادرا اینطوری باشه.یکی برای  
خانما،یکی برای ما دختران جوان،یکی برای آقایون،یکی هم برای پسرای جوان  
دوتازیر انداز حصیریم اندختیم مامانم مخ زهرجونو انداخته بود تو فرقون ودیرو که رفتی  
خاله افروزم دست نیره خانمو گرفته بود وداشت یه چیزایی به نیره خانم میگفت. نیره خانم یه نگاه به دایی میکرد  
یه نگاه به زهره جون.فکر کنم ...نه مطمئنم قضیه ازدواج دایی مسعوده چه حرکتی کردم من اساساً  
\_\_\_\_\_ی!

عاطفه وحسامم که دارن با زیبا دارن وسطی بازی میکنن.باباجان بذار برسین بعد بازی.والا!!  
بابای من وآقامصطفی دارن منقل وآماده میکنن خوب این چیه؟ یه دونه از این پلینه ،ملینه از اونا بگیرین کثافت  
کاریش کمتره اما بقول فاطمه :کباب اینطوری یه مزه دیگه داره  
دایی وعمو حسینم داشتن باهم اختلاط میکرد .حالادرباره پیشو نمیدونم  
نوا ومحمد که بالاخره نامزدنو باید سنگاشونو باهم وابکنن اونارم رو تنه یه درخت کهن سال که شاخه بزرگی داشت  
وکج شده بود نشسته بودن وداشتند حرف میزدن  
فاطمه رفته بود تو جادر تا لباسشو عوض کنه  
نوژنم طبق معمول داشت با دادش عزیزش که همون پسر دایی من میشد حرف میزد  
باحسرت نگاش کردم امروز یه پلیور توسی تنش بود با شلوار جین مشکی واون بارونی که من براش خریده بودم  
.هروقت این بارونیو تنش میدیم از ذوق دوس داشتم خودمو خفه کنم .کاش امیر عرشیا میفهمید که چقدر برام مهمه  
ودوس داشتنیه  
تواین عوالم بودم که فاطمه اومد کنارم نشست بادوتا لیوان چای  
فاطمه:توفکری؟  
-نه بابا فکر کجا بود میگم فاطمه؟  
-هوم؟  
-هوم ومرگ یه بار بگو جانم نیمیری که...  
دست راستشو مشت کرد و گذاشت جلو دهنش وگفت:ای تُف تو روت بیاد من بت جانم نمیگم؟بی چشم ورو؟  
-میگی ....کم میگی  
زد به بازوم وگفت:لوسسسسسسس  
-اه ببین داشتم از بحث اصلی دور میشدما  
-ای بابا ببخشید بحث اصلی روبفرمایید  
-میدونی دوس دارم از پسر داییت پیرسم چرا استادما شده؟  
-آخ گفתי یعنی از اون روزی که اومده پیش ما مثل خوره تو مخمه میپرسی ازش حورا؟  
-به...ماروباش میخواستم تو ازش پرسی

-آخه از اون روز شرکت واینا که میدونی.... موزی نگاش کردم و گفتم:  
بله  
خندید: رویی داره مگه میخواستی چقدر برداری?  
وگفت: روم همیشه  
-رو شدن نداره بابا خودم میپرسم اصلا  
حسام و عاطی بچه ها رو دعوت کردن برای وسطی  
دوتا گروه شدیم به اسمای لاله و لادن این اسمارو هم عاطی در آورده بود  
تو گروه لاله من بودم و فاطمه و نوژن و حسام و زیبا به عنوان نخودی  
گروه لادنم امیر عرشیا بود و محمد و نوا و عاطفه  
بازی شروع شد زیبا با اون جسته و چولو و ملوسش بیشتر توپارو گل میکرد طوری که برای بار دوم بازی سرش دعوا  
شد که تو کدوم گروه باشه اما خودش اومد تو گروه ما وقتی حسابی خسته شدیم. زهرجون با<sup>9</sup> تاشیر کاکائو داغ  
اومد کنارمون  
عاطی که مثل سیریش بش چسبیده بود میدونستم خیلی زهرجونو دوس داره. زهرجونم دوش داشت اینو میشد از  
مهربونیاش بقمیم  
زهرجون: خب ورزشکارا، دلوران، پهلوانان خسته شدید یه نیم ساعت به خودتون استراحت بدین بیاین شیر کاکائو  
عاطی: وaaaaaaaaاای مرسی زهره جونم بعد لپشو محکم بوسید  
زهر جونم و بغلش کرد وگفت: خواهش میکنم دختر گل  
همه دور هم نشستند بودیم منم رفتم سینی شیر کاکائو رو از زهره جون گرفتم و بردم پیش بچه  
نوژن: شیر کاکائو الان میچسبه ها  
من: بردار دستم افتاد  
نوژن: آخ ببخشید دستت درد نکنه من همین یکو برداشتم  
عاطی: چه پروئه مگه چندتا میخوای برداری?  
-به من باشه همشو میخوام بخورم اینو باش  
همه خندیدم  
فاطمه: وای مرسی حورا گلوم خشک شده بود  
حسام: آخ هیچکی خواهر من همیشه  
عاطی لیوانو برداشت وگفت: وای زهر جون دستت درد نکنه  
تشر زد: هوی من دارم شیر کاکائو ها رو پخش میکنم از زهر جون تشکر میکنی?  
-خوب دست توهم درد نکنه  
پشت چشم براش نازک کردم وگفت: ایش  
سینی رو جلو امیر عرشیا گرفتم نگاش به روبه رو بود. توفکر بود صداس زدم اما متوجه نشد  
با داد گفتم: پسر دایه \_\_\_\_\_ ی؟  
تازه به خودش اومد وگفت: جان؟



وای که قلبم داشت میفتاد تو لیوان شیر کاکائوش . گرم شده بود بیشتر از شیر کاکائو  
 باصدایی که از ته چاه بلند میشد گفتم: شیر کاکائو  
 -آهان م...مرسی  
 آخرین شیر کاکائو برای زیبا بود  
 زیبا:قربونت بشم خاله  
 همه دور هم نشسته بودیم که زیبا یهو گفت:خاله حورا؟  
 -جونم خاله؟  
 -من یه دوس دارم تو مهد اسم مهیاره یه دایی داره اسمش مهرداد  
 -خوب؟  
 -زن نداره تو زنش میشی؟  
 شیر کاکائو تو دهنم شکست وبه سرفه افتادم همه داشتن میخندیدن فاطمه باخنده میزد پشت من  
 به همه نگا کردم همه داشتن از خنده ریسه میرفتن  
 نوا:من...نمیدونم...چرا...همه...میخوان شوهرت بدن تورو  
 -منم نمیدونم والله  
 زیبا:حرف بدی زدم خاله؟  
 -نه خاله اما نه اون منو دیده نه من اونو  
 -چرا اون شمارو دیده اونروز که مامانم گفت نمیتونه بیاد دنبالم شما اومدین دایی مهیار دیدتون بعد به مهیار گفت  
 مهیارم گفت به شما بگم یه وصلتی انجام شه  
 دوباره همه ریسه آخی این بچه ها چقدر احساس بزرگی میکردن که میخواستن واسه ما آستین بالا بزنن  
 من:نه خاله من الان شوهر نمیکنم  
 -چرا؟اخه داییش خوشگله  
 -مبارک مامان وباباش  
 نوژن خواست جو وعوض کنه گفت:بی خی بچه ها بیای جرات وحقیقت بازی سوالشمممممممممم زیبا پرسه من  
 برم قوطی بیارم  
 در واقع هممون تو عمل انجام شده قرار داد  
 فصل بیست ویکم  
 نوژن بایه قوطی اومد سمتمون که دیدم رونیز بهادرم ایستاد وهمه ازش پیاده شدن  
 حوری از موقعی که ازدواج کرده بود تپل تر وتودل برو تر شده بود  
 بهادر از اون دور فریاد زد:آیییییی صبر کنین مام بیام  
 صبا وآقابابک به سمت مامان وباباها رفتن بهادر وبهار وحوری اومدن پیش من  
 درسته که بعد ماه غسلش حوری رو دیده بودم اما خدای دلم براش لک زده بود  
 پریدم بغلش کردم وغفتم:بیشعور سلامم  
 -برو اونور خفه ام کردی سلام

من باخم ساختگی گفتم: دستت درد نکنه دیگه لوس نر  
 بالاخره جمع ما با او مدن این سه تفنگ دارم تکی شد  
 بازیمون مثل بطری بازی بود اما آگه سرش میفتاد طرف یه نفر زیبا ازش میخواست جرات انتخاب کنه یا حقیقتو بعد  
 آگه اون فرد جرات انتخاب میکرد وظیفه بهار بود که بش بگه چیکار کنه  
 چون بهار چیزی از گذشتش یادش نیممود نمیخواستیم با خاطراتی که تعریف میکنیم اونو ناراحت کنیم که چیزی از  
 گذشته بخاطر نداشت  
 بطری گشت... گشت... گشت و رس... یه به نوژن  
 نوژن باترس خودشو جمع وجور کرد و گفت: و!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای بدبخت شدم اما من مردم از هیچ چیز هراسی  
 ندارم.  
 زیبا: حالا عشقم جرات یا حقیقت؟  
 همه خندیدم از روز عروسی حوری این زیبا زیاد دور و بر پسر خاله ماست...!  
 نوژن: حقیقت.  
 زیبا: اولین باری که سوتی دادی اونم جلوی غریبه ها کی بوده؟  
 نوژن یکم فکر کرد وبعد باخنده گفت: اون سالای اول دانشگاه که ماشین نداشتم بابا اتوبوس میرفتم بابا مترو اصلا  
 باتاکسی خطی نمیرفتم. یه روز دیرم شده بود نه اتوبوسی بود نه اینکه به مترو نزدیک بودم برای همین تاکسی سوار  
 شدم حالا تاکسیم پر آدم  
 تو کیفمو نگاه کردم یه 1000 تومنی پاره بود میخواستم اینو بدم یارو راننده. اما نمیخواستم بفهمه که پوله پاره اس  
 .هیچی از هولم او دم بگم آقا همین جا نگهدار من پیاده میشم  
 گفتم: آقا قربون دستت همین جا نگهدار من پاره میشم  
 باون تعریف کردنای نوژن و لحن بانمکش همون داشتیم هو گاز میزدیم خیلی باحال گفت  
 بعدی رسید به حوری که اونم جرات انتخاب کرد  
 بهار: خب... حوری جون باید 50 تاسوسک که زنده ام باشن جمع کنی بیاری اینجا اگر نه که باید 60 تومن پول بدی  
 حوری از تو کیفش یه تروال 50 تومنی و دوتا 5 تومنی در آورد داد به بهار و گفت: من بمیرم همچین کاری نمیکنم  
 لوسسس  
 بهادر خندید و گفت: تو چقدر ساده ای این برای آزمایش خودش میخواد اون سوسکارو  
 حوری چپ چپ به بهار نگاه کرد و گفت: جانور شناس مارو باش از سوسک میتراسه  
 بهار بایه حالت خوشگل طلب کارانه ای گفت: نه که تو نمیترسی  
 حوری: من؟ من بتراسم عمر!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!  
 بطری چرخید ایندفعه افتاد به بهادر و اونم حقیقتو انتخاب کرد  
 ریبا: او ممممممممم کی جلویکی ضایع شدی؟ بعد چیکار کردی که یارو نفهمید که ضایع شدی؟ یعنی یه جورایی  
 ضایع شدتو ماست مالی کردی؟  
 - او ممممممممم... آها سه سال پیش سوار آسانسور شدم که برم آپارتمانمون  
 یه دختر اومد تو آسانسور...

تا اینو گفت حوری غش غش خندید مثل اینکه میدونست قراره بهادر چی بگه  
 بهادرم باخنده گفت:هیچی منو دختر سوار آسانسور شدیم یهو دختره گفت:چطوری؟  
 منم فکر کردم خوب بامنه گفتم:الحمد الله  
 یهو هندزفری رو تو گوشش جابه جا کرد ویه نگاه به من کرد که یعنی خدا شفات بده منم تسییحمو از تو جیب  
 شلوارم در آوردم و گفتم:الحمدالله...الحمدالله...الحمدالله...یعنی خدا تو روشفا بده  
 دوباره همه خندیدم  
 رسید به فاطمه اونم حقیقتو انتخاب کرد  
 زیبا:کی خیلی خجالت کشیدی؟  
 نگاه نوژن و فاطمه باهم گره خورد فهمیدم همون حموم وچادر حریرو.....اما خوب فاطمه که نمیتونست بگه که!انه  
 پس بیاد بگه!دیگه چه.....  
 فاطمه:دوم دبستان که بودم از معلم خیلی بدم میمود میخواستم کاری کنم که تو اون مدرسه نیاد یه روز یه تخم  
 مرغ شکوندم بعد بادستمال کل محوطه ای که میدونستم راه میره رو باون تخم مرغه تمییز کردم که حالت لیزی به  
 خودش بگیره.این معلما ما هم همیشه کفشاش ده سانتی اینطورا بود هیچی اونروز معلم نیمد.زنگ آخر رفتم تو  
 کلاس کیفمو بردادم پام رو تخم مرغا رفت ولیز خورد وپام شکست آقا همون معلم هرروز میمود عیادت م،منو میبرد  
 دکتر .....اصن یه اوضاعی اونروز از خجالت مردم اما بعدش داستانو بش گفتم واونم منو بخشید  
 من:آره؟ تو هم از این کارا بلدی؟  
 براق گفت:مگه من چمه میخوای یه چشمه نشونت بدم؟  
 -نه...نه قربونت من رسما غلط کردم یادم نرفته چطوری کلاس رو دادی به باد  
 عاطی باذوق گفت:چیکار کرده؟  
 فاطمه سرشو انداخت رو بش گفتم:بگم؟  
 -راحت باش  
 -ببین این فاطمه یا کاری نداره یااگه داشته باشه میزنه تخریب میکنه نافرم.  
 دوم دبیرستان که بودیم یه دوست داشتیم به اسم غزل این غزل خیلی درس خون بود یه رقیب داشت اسمس سها  
 بود.این سها هرکاری میکرد که غزل از چشم مدیر وناظم ومعلما بیفته حالا چراشو نمیدونم دیگه خبر ندارم  
 غزل دختری نبود که نمیدونم گوشی بیاره....دوست پسرش داشته باشه واینا.سها اینو دوبار با دادشش دید رفت به  
 مدیر مدرسه گفت که نمیدونم خانم پازوکی دوست پسره داره.بعد دوهفته کاشف به عمل اومد که آقا دادشش بود  
 نه دوست پسرش آقا سها هم ضایع میشه هم چوپان دروغگو  
 آخرای سال غزل پارتی میگیره.نمیدونم این سها از کجا میفهمه میره تو پارتی ویه عالمه عکس میگیره بااینکه غزل  
 لباساش پوشیده بوده اما بافتوشاپ یه لباسایی براش درس میکنه که بیا ببین وهمه رو میریزه رو فلش  
 مام خبر نداشتیمتا زهرا یکی از همکلاسامون میشنونه که سها داره واسه غزل خط ونشون میکشه ومیگه:دیدید بالاخره  
 یک کاری کردم .....اوممم چی شی فاطمه؟  
 فاطمه:پروندتو بذارن زیر بغل مثلا درس خونه  
 -آره همینه.خوب یادته وا کلک



فاطمه: استپ تو سواتو پیرس حورا راستشو می‌گه بعد میریم سراغ بازی البته الان که تو موودش هستیم منم یه سوال از امیرخان دارم پیرسم

امیر عرشیا مردد گفت: بله؟

چی شد شما استاد ماشدین تو کلاس؟

خندید و گفت: داشتم کم کم ناامید میشدم که چرا ازم سوال نکردی. جناب سمرقندی رییس دانشکده برای باز کردن دارالترجمه خیلی کمکمون کردن برای اینکه بدون تسلط من تو این زمینه چقدر هست گفتن دو یاسه ترم درس بدم بعدش پرهام دوباره میاد

هوومممممممم ممنون که گفتین

بهار مردد گفت: حالا پیرسم؟

لبخندی زد و گفت: آره بابا

پیشونیت.....

پیشونیم؟

اون سه تا .... بخیه چیه؟

رو بخیه هام دست کشیدم کم بودن اما جاشون معلوم بود. یادگاری از کسی که عاشقانه دوشش داشتم اما اون.....

به امیر نگاه کردم رفته بود تو فکر. یهو سر بلند کرد و منو دید مثل اینکه یادش افتاده بود زخام برای چیه؟

سرش پایین بود توقع معذرت اونم بعد دوسال... نه نداشتم

عاطی: آره راس می‌گه من یادم رفت ازت پیرس واسه چیه؟

نوا: قبلا نبود نه؟

من: میذارین بگم. خدا کنه فقط دروغم بگیره

من: دوسال پیش....

به امیر عرشیا نگاه کردم کلافه بود فکر میکرد میخوام راستشو بگم اومد بلند شه که سریع گفتم

تو مانور زلزله تخت وایت بُرد خورد تو سرم دیگه شوخی شوخی. اشاره کردم به سرم و گفتم: اینطوری شد

همونجا تو جاش نیم خیز شده بود اصلا باور نمیکرد من بخوام اینو بگم

حسام: بشین امیر عرشیا راحت باش

امیر بالبخند نگاه کرد لبخند معنی اینو میداد: مرسی دختر عمه

حوری: پس چرا حرفی نزدی؟

سرم که نشکسته بود بابا شمام

بهار: خب حالا جرات تو تمام ظرفای ناهار تو میشرویی وگرنه باید 200 تومن بدی

باغروور فتم: این که چیزی نیس

مطمئن؟

خیالت تخت!

تو این عوالم بودمی که پدر محترم صدامون زد که: بفرمایید کباب آماده خوردن

موقع ناهار هی مردا از دست پختشو تعریف میکردن



رفتم تو حال. بعد از ناهار واقعا هواسرد شده بود همه اومده بودن تو ویلا اما پسر و مریدا تو ویلا مجاور بودن همه خواب بودن. خوابم میمود اما هر کاری کردم خوابم نبرد رفتم دم پنجره داشتم میرفتم تو افق که دیدم... امیر عرشیا اومده بیرون هیچیم نیاخته بود روش. حالا سرما نخوره؟

تو فکر امیر عرشیا بودن که کم کم دست راستم رفت سمت حلقه ام ولی نبود..... با هراسونی دستمو نگا کردم نه نیست تندی رفتم تو آشپز خونه. نفسی از سر آسودگی کشیدم کنار لیوانا بود دوباره از پنجره نگام افتاد بیرون امیر عرشیا همنطوری اونجا نشسته بود  
رفتم بالا سر ساکم پتوی مسافرتی صور تیمو در آوردم و رفتم پایین  
\*امیر عرشیا\*

بعد ناهار تقریبا همه بیهوش شده بودن البته منم خوابیدم اما الان دقیقا یه ربعه که بیدار شدم  
حال تو ویلا موندنو نداشتم برای همین رفتم بیرون  
چه جالبه دوتا ویلا و یه باغ بزرگ تو فشم. بار اولم بود ینطوری سبک معماری میدیدم جالب بود  
امروزی از کار حورا خوشم اومد. امروز اونو خود شیرین تصور نکردم. میدونستم دوست نداره منو آدم بده کنه. خیلی بزرگ شده بود خیلی یعنی شایدم از اول بزرگ بود من با غرورم اونو اصلا نمیدیدم  
آره اولین دختری که جلوی من بی پروا بود هما بود اون اولین کسی بود که واقعا دوستش داشتم  
الانم خوشحالم که خوشبخته اما یه چیز جالب که تو خودم دیدم از روزی که فاطمه این حرفا رو زده بود دیدم نسبت به حورا بیشتر شده بود حتی بیشتر بش توجه میکردم  
اما چیزی که خودم ازش خنده ام گرفته بود اینه که دلم میخواد فقط یه بار حورا منو امیر صدا بزنه  
باین فکرم یه لبخند کمرنگ زدم مثل این پسر بچه ها 18، 17 ساله شده بودم البته تو خودم که غروری نیست نکنه من دو....

- پسر دایی؟

صداش از فکر خارجم کرد سریع برگشتم طرفش  
بالبخند نگام کرد. نمیدونم چرا تاب نگاشو نداشتم سرمو انداختم پایین نمیدونم ازش خجالت میکشیدم یا... همه هرچی بود وقتی میدیدمش از درون غوغا بودم  
نگام افتاد رو پتو صورتی رنگ دستش گرفت طرفم و گفت  
- هوا سرده تو هم که اومدی بیرون بگیر پیچ دورت نجایی. قدت ماشالله بلنده تو هم که واستاده بودی منم قدم  
نمیرسید پتو رو بندازم روشونت

گنگ نگاش کردم این چی میگه؟ نگران منه که س... سرما نخورم؟

گنگ گفتم: چ... چی؟

خندید و پتو رو باسختی انداخت روشونه ام نزدیکی حورا داشت دیوونه ام میکرد هواسرد بود اما من... من تا چند دقیقه پیش سردم بود اما الان...

- عاشقیا؟ پسر دایی پس... ری دایی؟

یه بشکن زد میدیمش. حرفاشو میشنیدم اما تو حال خودم نبودم

- خوبی؟

اوم

مطمئن؟

فکر کنم

غش غش خندید. منم از خنده حورا ذوق مرگ شده بودم قبلا اینطوری نبودم اما الان .پوففففففففف کلافگی داشت

دیوونه ام میگرد

میگم چیزی تو مخت نخورده؟ به هر حال من رفتم تو اتاق

داشت میرفت که سریع اسمشو صدا زدم نمیدونم چرا اما یهو تند صداس زدم

حورا؟

برگشت ویه لبخند رو لبش بود نمیدونم باید بگم یانه اما واقعا از لبخندش ته دلم قنج رفت

بله؟

ه...هان...هیچی؟

خندید وگفت: الهی من بمیرم اما مهم نیست یاخودش میاد یا پیامکش

محو صورتش بودم که به نظرم خیلی هم خوشگل بود وخواستنی واصلانمیفهمیدم که داره حرف میزنه .وا؟ من چرا

اینطوری شدم؟ آه امیربس کن پسر پس غرورت چی؟

چیزی گفتم حورا

حورا که فهمید حالم خوب نیست گفت:ن...نه برو تو استراحت کن خوب میشی

بعدم خودش رفت تو

\*حورا\*

این یاپیزی میزنه یابابردار بسیجی چیزی میگرده فکر کنم .آخه تاحالا ندیده بودم اینطوری شه .نکنه راستی راستی

عاشق شده. تو این فکرا بودم که دوباره احساس نفس تنگی کردم باخودم گفتم :آه ببین سه چهار زور اومدیم بقول

دوستان صفا سیتی اصلا بش فکر نکنیم

ساعت 8 شب شده بود شامو حاضری خریدم همبرگر خوشم میاد همه هم پای...ه!

این عاطی هم خودشو هی میچسبونه به زهره جون نمیدونم مامانم یاخاله افروز بش گفتند یانه؟

اما...نه فکر نکنم گفته باشن

فاطمه باسینی چای رفت بیرون منم شیرینی هارو تو بشقاب سنبیل کردم بردم بیرون

داشتیم چایی میخوردیم که....من نمیدونم این چه بحثیه؟!

مامان:خب خب خب حالا که همه جمعین یه چیزی میخواستم بگم .البته آقای خسروی میدونن(بابامو میگه وا!چه

باکلاس جلوی مردم چه آقای خسروی آقای خسروی میگه) یه پسری تو همسایگی ماهست که امروز من ونیره خانم

وافروز رفته بودیم بازار خرید دیدمش بنده خدا التماس دعا داش

حسام:خو مادر من میرفت امام زاده مگه شما پیغمبرین؟

مامان: ا حسام؟ نه برای پسرش التماس دعا داش

حسام:خو دیگه بدتر یه زن غریبه واسه پسرش از سه تا زنه غریبه تر میخواد پسرشو دعا کنن

وای وای وای



مامان داد زد: حسام لال شو دودقیقه بابا منظورم کامران بود. مادرش میخواد بیاد خواستگاری حورا واسه کامران من هم تعجب کرده بودم هم حالم از این گوساله پسره به هم میخورد شیرینی رو بازور چایی دادم پایین وگفتم -مامان جون کامران عزتی رو میگی؟

مامان باذوق جواب داد: آره مادر تازه درسش تموم شده هم آقاست هم خوشگل

باچشمای گشاد شده گفتم: مامان اون خوشگله؟ بابا آدم میبینتش باس کفاره بده. بعد من تا جایی که یادم میاد ایشون سه بار دیپلم دادن هر سه بارم مردود شدن چطوری درسشون تموم شده. حتما تو مدرسه عقب افتاده ها!

خاله افروز: وا خاله! مگه به درسه؟ باید به هم بخورین؟

-بیخشید اینو من میم اما اولاً من فعلاً نه دوس دام نه قصد دارم ازدواج کنم. بعد مگه من چند سالمه تازه 21 سالمه مامان با اخم گفت: خوب دیگه باید کم کم بری

حسام یه سیب گاز زد وگفت: دختر که رسید به بیست باید یه حالش گریست

همه خندیدن منم کوسن مخملی کرمی رنگو که کنارم بود شوت کردم سمتش که هول شد سیب تو گلوش شکست و به سرفه افتاد. آئی که حقته

نوژن: ایول دختر خاله بابا هــــد ف!

منم خندیدم و رو کردم به مامانم که تو صورتش معلوم بود از دستم ناراحته بعد رفتم کنارش و لپشو یه ماچ آبدار کردم و گفتم: آخه مامان من، من تازه 21 سالمه. 121 سالم که نیست. بابا دخترا الان همه دیر عروسی میکنن -مثلاً چند سالگی؟

-برو بالا 26. بعدش من اگه بخوام عروسی کنم باکسی ازدواج میکنم حداقلش 5 سال ازم بزرگتر باشه نه کامران که دو ماهم ازم کوچیکتره. آره اگه مثلاً 10... او مممممممم آها مثل حسام و عاطفه که حسام 7 ماه بزرگتره میشد اما نه اینطوری مامان من

حسام: ای بابا به من چه حالا میخوان منم زن بدن

من: نترس مثال زدم وگرنه کدوم دختری حاضره زن تو شه

نوا: میشن از روز ترشیدگی دیگه مجبورا

حسام: باش حالا که اینطوری شد میرم یه زن میستونم همه چی تموم، خانم و خانه دار چی فکر کردین؟

نوا: ببینیم

محمد: به پای تو که نمیرسه گلم

نوا سرشو انداخت پایین نوژن و حسامم باهم ادای عق زدنو درآوردن

فاطمه برای اینکه جو عوض کنه گفت: کیا اهل فیلم دیدن؟ اونم از نوع ترسناکش

محمد ادامه حرف فاطمه روزد: اونم باتلویزن سه بعدی وعینکش؟

همه ماجوونا دست زدیم ساعت تازه داشت 10 میشد

حسام و محمد رفتند بیرون برای خرید تنقلات که با فیلم میچسبه چون تو تا تلویزن بود یکیشو مردا بردن تو اتاق

محمد و اون یکی تو اتاق فاطمه

دایی کوچیکه فاطمه تو از دبی برای تولدشو این تلویزنا رو خریده بود

مامانا و باباهای مام چون خسته بودن راس ساعت 11 رفتن خوابیدن ما دخترام جامونو تو اتاق فاطمه انداخته بودیم

فاطمه و نوار و تخت من و بهار و حوریا روزمین زیبا کوچولوم پیش مامانش خوابیده بود  
 برای جنب جوش صبحموم سرما خورده بود عجیب من این دخمــــل!!!  
 چیپس فلفلی و سرکه و ساده و چیپلت و اسنک پنیری و فلفلی با ساندویچ و ایستک استوایی کنارمون گذاشتیم تا فیلم  
 شروع شد  
 همه عینکامونو درس و راستی کردیم  
 فیلم درمورد النا یا الینا به دختری بود که طی اتفاقاتی سراز خونه عمه اش تو برایتون درمیاره و بخاطر کنجکاوی  
 هاش روح واجنه اونجا رواز خودش میرنجدونه  
 حاله فیلم ترسناک این هوی هوی بادم میاد منو بهار که کلا تو هم بودیم حوریام کل بدنش تو پتو بود جز سرش نوا  
 هرازگاهی به چیغ میکشید که مام بیشتر میترسیدم و به هم میچسبیدم عاطیم که کلا روبه موت بود دور از جونش اما  
 قپی نترس بودن در آوردیم فیلمو باکمال شجاعت و ترس تا آخرش دیدیم  
 خوابمون که دیگه باید تو گینس ثبت شه به نظرم  
 من که سر که سهله کل بدنم دور پتو بود. با اینکه هوا سرد بود اما بازم حس میکردم دیگه اکسیژنی زیرپتو نمونده  
 وای که مردم  
 طرف راستم بهار بود داشت آهنگ گوش میداد انقدر صداش رسا و بلند بود که حوری غر غر کرد و گفت: اه کم کن  
 اونو میخوام بکیم  
 بهار آهنگو کم کرد اما چون بغل من بود خیلی خوب میتونستم بشنوم به آهنگ خارجی بود  
 صدا از نوا و فاطمه در نمیومد گمون کنم خواب باشن  
 تو جام به غلته زدم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد البته چون زیر بالش بود فقط من شنیدم به صفحه اش  
 نگاه کردم. بهار بود وا؟! این که کنارمه خوب اگه حرفی داره همینطوری بگه  
 بازش کردم نوشته بود  
 {ببین حورا مشاوره میخوام نمیخوام کسی بفهمه الان دوهفته اس درگیر شم کمکم میکنی؟  
 نوشتم:  
 -آره اما بذار صب  
 نوشت:  
 -تو الان خوابت میاد؟  
 خندیدم مٹ اینکه مسئله مهمیه نوشتم:  
 -نه بگو  
 -راستش نمیدونم چون دارم مینویسم برام راحتتره یا چون تو برام مثل خواهری من فکر میکنم عاشق شدم حورا  
 البته نمیدونم شاید  
 مات مونده بودم ایول بهار از من زرنگ تره به خدا نوشتم:  
 -به به مبارکا حالا کی هه این مرد خوشبخت؟  
 -امیر عرشیا

باخوندش اسمش جون تو تنم یخ بست دوباره داره تاریخ تکرار میشه اونوقت من... اونوقت من بهار بخاطر امیر عرشیا یامن بد شد الانم نه

...نمیدارم دوباره دوستیمون از بین بره خوب ه که کی بهتر از امیر عرشیا واسه بهار آره همینطوره من نمیتونم خوشبخت زندگی کنم اما میتونم برای عشقم آرزوی خوشبختی کنم اونا هر دوتاشون لایق همن. نمیدونم چقدر گذشت که ویریه دستم نشون داد اس ام اس اومده

چیشدی؟

هیچی خب از کی؟

چی از کی؟

فهمیدی دوشش داری؟

از روزی که بخاطر من سیماروبی محل کرد

کی؟ سیما؟ امیر عرشیا کیو کم محل کرد؟ سیما کیه دیگه؟

چی میگي تو کدوم امیر عرشیا؟

محمد حمید امیر عرشیا دکتر تو لابراتواری که کار میکنم یه دوس دختر داشت به اسم سیما. ما هم خوب نبودیم

اما کم کم من عاشقش شدم اونم شاید منو دوس اره که با سیما بهم زد

وقتی اس ام اسو خوندم یه نفس بلند کشیدم که یواش گفت: خوبی؟

آره فردا بت میگم چطوری بفهمی که دوست داره یانه

واقعا؟

نوا: بگیرین بخوابین مرگ من

منم اونشب باکمال آرامش دراز کشیدم اما خوابم نمیبرد اونم دوتا دلیل داشت یکیش اینکه امیر عرشیا مورد نظر

بهار با امیر عرشیا من خیلی فرق داشت که این منو واقعا خوشحال کرد و میتونم بگم خیالم تا حدودی راحت شد

و دومین دلیل مهم ترینش تماشای فیلم بود که واقعا خوابو از چشمم میگرفت

یه دشت پر از گلای رنگارنگ. پر از گل آلاله ونسترن حتی گل نرگسم میونشون بودن

همه جا خیره ومحسور کننده بود حتی نمیتونستم ازش چشم بردارم. چیزی که میدیدم برام مثل بهشت بود

رفتم جلوتر

انقدر سبزی چمنای براق وخیره کننده بود که نمیخواستم پامو بذارم روشن تا خراب شن

یه آبشار کوچیک که کنارش خزه های سبز داشت و گلای کوچیک صورتی وبنفش که کنار اون خزه ها برام بهترین

تصویر رو ساخت

نمیدونم چرا اما داشتم دنبال یه چیزی میگشتم یا... یا... یه کسی پریشون بودم خودم میفهمیدم داشتم تو اون دشت

مثل آهو بالاو پایین میرفتم که دیدمش... آقا بزرگ بود

رفتم جلو دوباره محو زیبایش شدم. همون صورت مهربون وپر صلابتش صورتش اینبار مهربون بود واما خسته نبود

اونروز خسته بود

رفتم جلو

–سلام آقابزرگ

جوابمو باخنده داد اما بازم سرشو انداخت پایین

تالان چهار بار بود که اینطوری میدیدمش

رفتم جلو ودستای سفیدشو گرفتم نسیم خنکی از کنارم رد شد موهای بازمو نوازش داد

بالبند گفتم: آقابزرگ ببخشید خب میام بتون سرمیزنم

آقابزرگ بخند دیگه

آقابزرگ سرشو بلند وکرد ویه لبخند فوق کمرنگ زد

بالآلام گوشیم از خواب پریدم

یاد خوابم افتادم من و آقابزرگ. یادم میاد هر وقت که یه چیز ترسناک یا یه مطلب وحشتناک میشنیدم دونفر آروم

میکردن آقابزرگ و مامانم

دیشب که مامانم پیشم نبود اما آقابزرگ بود و کنارم موند نمیدونم چند ساعت خوابشو دیدم اما یادمه... دیگه ترسی

نه از فیلم دیشب دارم نه از کل فیلمای ترسناک

یه تونیک رزد لیمویی بلند پوشیدم. بلندی تا یه وجب زیر باسنم میرفت و چون آستیناشم سه ربع بود برام مناسب

بود یه شلوار تنگ مشکی براق وشال همراهشم که پارسال از بازار گرفته بودم رو پوشیدم. براقی شال وشلوار جوری

که آدم فکر میکنه از دل آب آدم اومده بیرون

رفتم دستشویی وبه صورتم آب زدم تازه ساعت 30: 9 بوده فکر کنم الان بیشتریا بیدار باشن

رفتم پایین حدسم درست بود مرداهم از ویلا مجاور اومده بودن تو ویلا خانما تو دخترا خوش خوابشون من بودم

چون همه بیداشده بودن

سلامی کردم ورفتم تو، تونگا اول چشمم افتاد به امیر عرشیا افتاد

یه تیشرت جذب آبی تیره که بیشتر به سورمه ای میزدباگر ممکن مشکی وقتی نگام کرد تو نگاش یه چیزی بود. یه

جوری نگام میکرد طوری که یه بار دیگه سروضعمو نگاه کردم چیزی نبود که تو ذوق باشه

بعد دوباره یه نگاه دیگه بش کردم داشت حلیم میخورد اما یه لبخند داشت. نه نداشت فک کنم من زیادی تو

توهمم

محمد: حورا بیا حلیم این حلیم مخصوصه ها

حسام همونطوری که دهنش پر بود گفت: آره گوش خر ریختن توش

همه یه آه بلندی گفتیم عاطفه نون بربری رومیزو پرت کرد طرف حسام وگفت: ببند اون گاله رو داریم کوفت میکنیما

باخنده نشستیم بودم سرمیز صبحانه بعد ی ربع بابام باحرفی که زد دنیارو بم داد

–حورا باباجون کارت جور شد!!

من باخوشحالی گفتم: چــــی؟

حسام اخم کرد وگفت: بابای من اینکه جنبه نداره یواش تر میگفتی یا یه مدلی میگفتی که جو زده نشه

–ا حسام ساکت

–به من چه تو، تو همه چی هولی خو

–حسام خف میدونی چیه؟

-نه چی هه؟  
 نوژن:مخفف خفه شو  
 من:آ باریکلا  
 دوباره خندیدن  
 من:خب بابا بگین دیگه  
 -تو آزمایشگاه برات کار پیدا کردم  
 کنجکاو نگاش کردم و گفتم:چه آزمایشگاهی؟  
 -دوستم فرامز یکی از منشی هاش حامله شد استعفا داد به من گفتم منم گفتم بینم تو میری  
 -آره اما چی میخواد؟  
 -کار زیاد سختی نیست کمک اولی که بلدی، آمپول و خونگیریم که پارسال فرستادمت یادگرفتی اما برای اطمینان  
 بیشترشون خود فرامرز یادت میده موردی که نداری؟  
 -نه فقط به کلاسام که صدمه نمیخوره؟  
 -نه باباجون به کلاسات نمیخوره  
 منم خوشحال شدم و رفتم جلو همه یه ماچ کنده رو لپش کردم  
 دایی مسعود خودشو ناراحت نشون داد و گفت:ای خدا کرمتو شکر  
 زهره جون لب ورچید و گفت:منم حسودیم شد  
 مامانم:حالا خوبه من گفتم به خسرو برات کار پیدا کنه ماچشو یکی دیگه میکنه  
 حوری:والا!  
 باخنده اول رفتم سراغ دایی و یه ماچ روگونه اش کاشتم و بعد مامانم و بعدش زهره جون و اومد پشینم که حوری  
 بانگشت اشاره اش چند بارزد روگونه اش و گفت:مام هستیما  
 باخنده رفتم کنارش و پیشونیشو چند بار بوسیدم و قبل اینکه بشینم گفتم  
 -کسی ماچ نمیخواد  
 عاطی:من دلم میخواد ماچچچچچچچچچچ  
 زیبا:منم بغل  
 فاطمه پشت چشمی نازک کرد و گفت:منم که دلم نمیخواد  
 باخنده رفتم و اونارو بوس کردم  
 بعداز صبونه بهار اومد کنارم و ازم پرسید که چیکار کنم  
 داشتیم تو باغ قدم میزدیم منم مثلا استادش گفتم:خب آشنائیون چطوری بود؟  
 -اومممممم خب اولش که روز اول خواب موندم یه ساعت دیر رسدیم اولش که کلی افاده اومد که نمیشه ریسسشو  
 دید باید بامعاونشو که همون سیما بود حرف زد  
 سیما هم یه دختر افاده ای ولوس بااون صداس آه آه آه  
 من خندیدم و گفتم:ای بابا بقیشو بگو

- آهان روز اول داد وبیدا که چرا دیر اومدی واین حرفا بعدم که بامحمد حمید آشنا شدم روزای اولی خوب بود اما کم کم سیما میمود جلوی من بامحمد حمید علنا لاس میزد و...

بغض تو صداش خیلی واضح بود  
بغلش کردم وگفتم: خب خانم بقیشو نمیگی؟

- تو اون هفت ماهی که اونجا بودم بیخودی دلم میخواست بینمش وباش حرف بز نم الکی الکی دلم براش تنگ میشد وچشم دیدن سیما رو نداشتم  
اما اون روزی که سیما اومده پیشش .همیشه که بغلش میکرد وگونه اشو بوس میکرد حرفی نمیزد اما اینبار گفت که اینجا محل کاره واگه سیما دوباره کارشو تکرار کنه اخراجه بعد با داد گفت: ای حال داد کف شد  
من: بهار!

- خوب حال داد تو بگو چطوری بفهمم که دوسم داره؟  
- بین خیلی کارا میشه کرد مثلا ...اومم آهان ...زمانی که تو محل کارین واونم هست الکی گوشیتو در بیار وهی بگو نه نمیخوام ...مثلا قصدشو ندارم وفلان وبهمان یکی ازت پرسید چیشد بگو خواستگار دارم منم دوسش ندارم اما مامان وبابام راضی هستند اونوقت عکس العملشو بین  
بهار کمی فکر کرد وگفت: آره وا فکر خوبی  
داشتیم باهم حرف میزدیم که دیدم فاطمه چادر به سر اومد بیرون  
من: کجا چادر چاقچو کردی؟  
خندید وگفت: من که تنها نیستم آقا نوژن وامیر عرشیا خان وعاطی وحسامم میان بریم خرید تو هم میای؟  
- آره صبر کنین الان آماده میشم  
ساعت 12 بودعاطیوحسام رودتر رفتندباغ اما ما چهار نفر مونده بودیم .فاطمه تو کافی نتی کار داشت .نوژنم تو بانک بیکارشو من بودم وامیر عرشیا  
امیر عرشیا هر بار اون بارونی چرمرو میپوشید منم دلم براش ضعف میرفت  
کار فاطمه زودتر تموم شد من وفاطمه رفتیم دنبال امیر عرشیا ونوژن تو بانک  
نوژن باکیف سامسونت از بانک اومد بیرون مام تو پژو بابای فاطمه بودیم  
فاطمه جای راننده نشسته بود منم کنارش نشسته بودم وامیرم پشت من .امیر عرشیا بادیدن نوژن دست تکون داد  
که نوژنم اومد طرف ما .داشت میمود که یه موتوری که دونفر ترکش بودن کیف نوژنو قاپیدن  
نوژنم اون وسط خشکش زده بود که فاطمه جلو پاش ترمز کرد وتند تند گفت: پپر بالا تا بگیرمیش  
نوژنم نشست پیش امیر عرشیا  
فاطمه پاشو رو پدال گاز فشار میداد جوری که فکر کردم پاش به پدال چسبیده .انقدر قشنگ از ماشینای دیگه سبقت میگرفت که امیر عرشیا ونوژن بجای نگرانی پول بهت کرده بودن.نوژن باتعجب به رانندگی فاطمه نگاه میکرد برای من جای تعجب نداشت چون من دست فرمون فاطمه رو ندیده هم قبول داشتم  
تو رالی هم شرکت میکرد البته اینو فقط من میدونستم ومامانش همین

بعد به ربع جلوی موتور ترمز کرد جوری که خاک دور و اطراف ماشینو گرفت نوژن و امیر عرشیا زود پیاده شدن و باموتوریا درگیر شدن

سامسونت رو موتور بود منم رفتم تاسامسونتو بیارم به مرده که کلاه کاسکت داشت کیفو از دست کشید منم از رو نرفتم کیفو از دستش گرفتم اما چون زورش زیاد بود منو پرت کرد که محکم خوردم زمین وشونه ام سوخت فاطمه اومد طرفم ومنو بلند کرد. نمیدونم تو اون شیر تو شیر یه ماشین دیگه ام اومد که توش دوتا غول بیابونی بودن من که رسما داشتم سکه میزدم فاطمه کاراته کار بود کمر بند قهوه‌ای داشت گمون کنم. چادرشو در آورد و پرت کرد رو ماشین منم بلند شدم نگام افتاد به امیر ونوژن که با اون دوتا درگیرن بودن اومد.

امیر ونوژن و با اون دونفر درگیر بودن و مارو نمیدیدند. مرده اومد جلوی فاطمه. فاطمه خواست گارد بگیر که مرده گفت

-منم یونس

فاطمه از سر آسودگی نفسی کشید یونس و همکارش اون دوتا قُل چماغو سوار ماشین کردند و رفتند  
امیر عرشیا و نوژن نفس نفس میزدند

نوژن درحالی که سرخ شده بود از فرط جنب وجوش و کتک گفت: یا... یارو کی بود؟

-یونس مردای

تا اسم یونس روشنید اخماش درهم رفت امیر عرشیا اومد و گفت: چیکار فاطمه اس؟

من لبخندی زدم و گفتم: هیچ کاره پلیسه و... یه نگاه به نوژن کردم و گفتم... خواستگارشم هست

یونس اومد جلو و خیلی صمیمی با امیر ونوژن دست داد و اما نوژن با سردی کامل با اون احوال پرسى کرد

خندیدم و گفتم: شما از کجا رد اینارو زدین؟

به ماشین نگاه کرد و گفت: سه ماهه دنبالشونیم کارشونه دفعه قبل ی یکی از همکارم رد یاب گذاشت تو موتورشون

سربز نگاه گرفتیمشون اما بازم در رفتن اما الان دیگه انشاء... مشکلی پیش نیاد

-لطف کردین

فاطمه که خودشون میتکوند. چادرشو درست کرد و گفت: وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای مردم!

یونس یه نگاه بش انداخت و سرشو انداخت پایین و ریز خندید باین کارش نوژن اخم کرد و چند قدم به عقب رفت

و خود فاطمه با حرص به یونس زد بالاخره بعد یه ربع یونس و همکارش رفتند و مام سوار ماشین شدیم

نوژن: فاطمه خانم دست فرمونتون عالیه

فاطمه از تو آینه نگاهش کرد و بالبخند گفت

-به پای دست فرمون شما که نمیرسه

من: ببین فاطمه ساعت 1 ظهره از گشنگی تلف شدم با همون دست فرمون خوبتا مارو تادم ویلا برسون اوکی؟

خندید و گفت: اوکی.

راه افتادیم سمت خونه که گوشیم زنگ خورد دوباره شماره این عاشق ناشناس

کسی که الان چهار ساله برام اس های عاشقانه میده و هر وقت بش زنگ میزنم جواب نمیده و هر وقت اس میدم شما؟

میگه عاشق

اما اینبار یه اس ام اس خالی فرستاده بود... دیوانه!

\*\*\*\*\*

عاطفه: بچه ها مرغ را میکنند دو حرفه...

باین حرفش همه جمع دختر و نمون رفت رو هوا خودشم خندش گرفت اما گفت: خوب تو جدول دیگه بهار: خرو...

فاطمه زد به بازو و باخنده گفت: برو گمشو عاظمی جون جا

عاطی: چی؟

-مرغو جا میکنن

عاطی یکم تو جدول خم شد و گفت: آها آره بعد با نوشته بلند میگفت: جا

من روبه نوا گفتم: خوب عروس خانم چه حسی داری که ما فردا از اینجا میریم و تو پس فردا عقدته؟ خندید و گفت: خوشحالم که عقدمه اما ناراحتم از این جا میریم مٹ اینکه یه چیزی یادش اومده باشه گفت: تازه جمعه خواستگاری فاطمه هم هه!

همه با تعجب نگاه کردیم اونم بیخیال داشت تو لب تاب دنبال کوفت میگش

آروم گفتم: آره؟ کی هست حالا این آقا دوما؟

-اولا غلط کرده دوما بعدش کیه یونسه دیگه

چشام تاچهل تا میشد گفتم: بازم؟

بیخیال گفت: کنه اس دیگه

بهار با تعجب گفت: مگه چند بار اومده؟

فاطمه بیخیال جواب داد: باین بار میشه 11 دفعه

همه (هین) بلندی کشیدن

عاطی: بچه ها ازدواج نکرده... سه حرفه

نوا: مجرد... نه مجرد چهار تا حرفه

فاطمه: چیش در اومده؟

تارا: حرف آخرش ب

من سریع گفتم: عذب

عاطی با ذوق گفت: ایـــــول!

نوا ادامه داد: فاطمه خوب دوشش نداری بش رک بگو

فاطمه: میدونی چند بار گفتم من نمیخوام بامردی که پلیسه عروسی کنم، گفتم من علاقه ای ندارم اما خودش ول کن

نیس. بخدا مامانش اینا اگه براش رفته بودن خواستگاری به غیر من الان بچه اش باید میرفت مهد

همه خندیدم خودش گفت: والا!

عاطی در حالی که داشت جدول حل میکرد گفت: عذبو خوب اومدی باید یه کاری کنم واسه امیر

تا اسم ازدواج امیر عرشیا اومد هول شدم والکی والکی خودمو مشغول جمع کردن وسایل دیدم

عاطی داشت ادامه میدا: تو آموزشگاه زبانمون یه معلمه هست زبان فرانسه هم خوبه هم خوشگل اگه امیر پسند کنه

که حله چون این دوبار اومد دم آموزشگاه خیلی خانمه خوشش اومد اگه امر عرشیا پا پیش بذاره حله



دیگه نمیتونستم بمونم چون واقع به هوا احتیاج داشتم بلند گفتم: ببخشید واز اتاق زدم بیرون

اما تو هالم هوایی نبود برای همین رفتم تو حیاط

قطره قطره اشکام سرازیر میشد که حس چیزی پشت سرم برگشتم وفاطمه رو دیدم

-اسپریت

-نمیخوامش

-خودکشی؟

خندیدم و گفتم: دیوونه!

-از...حرف عاطی ناراحت شدی؟

-نچ اونم دوس اره دوماذ شدن دادششو ببینه

-پس چرا گریه کردی؟

اشکامو پاک کردم وزدم روشونه اش و گفتم: کم کم خوب میشم

-حورا خودتو از بین نبر زندگی کن

-الان مگه کاری دیگه ام دارم

-نه اما مثل همه دخترا باش

-هستم

-پس اون حلقه رو دربیار

نگای به حلقه ام انداختم و گفتم: من یه زن شوهر دارم من زرم نه دختر

-آخه...

-ببین فاطمه قرار نشد بی انصافی کنیا من همه حرفامو زدم من جز پسر داییم زن هیچکی نمشیم مردی رو انداره

اون دوس ندارم پس چی؟ اینو هم بدون

سه تامرد تو قلبمن

بابادایی وحسام وپسر دایی گلم ونوژن

فاطمه خندید وگفت: این که 5 تا شد

-نه دیگه حسام ونوژن نخودین

خندید وگفت: پرو

عاطی دویدد اومد پیش من وگفت: ببخشید کسی تو نمی...نمیدونست..وای خدا چقدر دویددم....اومدم از شما دوتا

متخصص پیرسم

من وفاطمه متعجب گفتیم: چیو؟

نگاهی به جدولش کردو گفت: جهاد اکبر 11 حرفه حرف .میم...ز...نونش دراومده

باحرف عاطی منو فاطمه غش غش خندیدم .جدولشو نگاه کردم وگفتم: مبارزه با نفس

عاطی: مبار...زه ...با ...نفس .ایول بابا .بعد روبه فاطمه گفت

-دختر عمه منه ها!

-مگه من اعتراض کردم والا

فصل بیست دوم

من:نوژن من کار دارم وقتی دیدم جوابی نمیده کلافه گفتم: ای بابا

بازم هیچی نگفت

من ادامه دادم:نوژن الان سه ربع امدیم تو چهارتا قهوه خوردی حرف نزدی .باباجون من روز اولم بود خسته،کوفته

تازه شبم عقد کنونه خواهر شما باید یکم استراحت کنم

-کارت دارم

-اونموقع ام که اومدیم دنبالم دم آزمایشگاه همینو گفتیا؟

تو این گیر و داد گوشیم زنگ خورد مامانم بود

-الو؟

-سلام مامان جون کجایی؟

-سلام بیرونم میام تا به ساعت دیگه

-باشه مامان جون فقط کت وشلوار باباتو از خشک شویی بگیر بیا

-چشم کار دیگه؟

-نه همین

-قربونت خداحافظ

-خداحافظ مامان جون

گوشی وقطع کردم وگفتم:نوژن جون بگو دیگه کلافه شدم

-از اولش بگم؟

-از هر جاش دوس داری بگو فقط بگو خواهشا

-روزی که سمیرا رو دیدم محوش شدم.(قابل توجه نوژن به فروشگاه داره که سمیرا هم مشتریش بوده ما از جریان

علاقه اش خبر داشتیم اما بعدا فهمیدیم که سمیرا خودش شوهر داره وهمین فقط به احساس بچگانه)خیلی خوب

ومهروبون بود اما بعد از اینکه فهمیدم شوهر داره دوتا بچه فهمیدم که فقط به احساس زودگذر بوده همینو بس

عاقل انداز سفیهانه گفتم:خوبی؟

-هان؟

-میگم خوبی؟

-آ...آره!

-مطمئن؟

-چطور؟

-آخه نیم ساعته منو آوردی اینجا وپنج تا قهوه خوردی که بگی من عاشق خوشگلی سمیراشدم اما عشقم بچگانه بود

همین؟ واقعا که مخت تعطیل شده .تو خونه هزار تاکار داریم همامشب میاد اصلا حواست نیست عاشقی؟

اومدم بلند شم که گفت:آره عاشقم

-خب دیگخ مبارکه پاشو بریم

-تو بش میگی؟











-میخوام بدونم

-میدونی اولین نوه بوده اونم پسری از یدونه پسر آقا بزرگ، بعدم بش میگفتن خاندان به اون بستگی داره .... یادمه تو دوران دانشجوییش یه کتاب میخواست دایی خودش و آقابزرگ کل تهرانو گشتن واون کتابم پیدا نشد اما آقا بزرگ برایش از دبی خرید

-دبی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-اوممممممممم

-تو عاشق غرورش شدی؟!

لبخندی زدم و گفتم: من هنوزم عاشقشم اما نه غرورش میدونی پسر دایی همه چیش خاصه تکه، نابه، میدونی در عین غرورش مهربونه، در عین سرسنگینیش شوخه، در عین مرد بودنش لجبازه مث یه پسر بچه، میدونی امیر عرشیا برای خیلی تکه تو دنیا بنظر من لنگه نداره

میدونی هما در کل امیر عرشیا خواستنی

دیدم همانگام نمیکنه برگشتم سمتش دیدم داره گریه میکنه

باخنده گفتم: مگه رمان خوندی؟ ببین نرفتی پیش شوهرت بخوابی اومدی مخ منو کار گرفتی بگیر بخواب بابا جان بعد خودم رو کردو طرفش ولحافو کشیدم روم

هما در حالی که گریه میکرد گفت: تو خیلی خوبی دختر امیر عرشیا باید قدر عشقتو بدونه

باخنده زدم رو بازوش و گفتم: خب دیگه شعورش نمیرسه تو بگیر بخواب

-یه سوال پپرسم؟

-تو که همه سوالاتو پرسیدی اینم پپرس

-تو نمیخوای عروسی کنی؟

خندیدم و گفتم: اولاً کواون کسی که بیاد منو بگیره؟، دوماً تازه مامانم اینا جهاز حوریا رو دادن سخته یه جهزیه دیگه

جور کنن سوماً من تا حسامو زن ندم قصد ندارم شوور کنم، چهارماً بگیر بخواب من خستم

صبح ساعت 8 همه بیدار بودیم مامان بابا که نه اما جوونا آماده شدن بریم رالــــی!

یه مانتو کوتاه سورمه ای پوشیدم پا شلوار تنگ و چسبون مشکی شال سورمه ای که خط های مشکیم داشت و سرم کردم

آرایشم هم در حد یه رژ قرمز کمرنگ بود. خوشگل شدم رفتم بیرون و کوله مشکیم برداشتم

هما و میشل بدرم و افسانه هم حاضر شده بودن. آقای بدرانصافا نفس گیر شده بود. چون من همیشه باکت و شلور

رسمی دیده بودمش اما الان بااون کت اسپرت مشکی و شلوار چسبون سفید خیلی باحال شده بود

هماجونم که کلا بجای مانتو پیرهن مردونه تنش بود انگار. یه مانتو کوتاه مشکی و قرمز و شال ستش یادم رفته بود از

تو اتاق پالتومو بردارم برای همین رو به دختر داییم کردم و گفتم: شما برین من الان میام

رفتیم پایین امیر عرشیا دم در منتظر ما بود. یه پیرهن آبی آسمونی و شلوار جین یخی و بارونی چرمی همیشگیه! من

الهی فداش شم که همه جا تکه

میشل: سلام زحمت کشیدین

امیر عرشیا: من فکر کردم این تعارفا مخصوص ایرانی هاست شما که بیشتر تعارفی هستین



همه خندیدیم و سوار شدیم  
 تو راه افسانه مدام گریه میکرد و هیچ جوهره هم بامون راه نمیومد. همادر حالی که بغلش کرده بود گفت: جانم  
 مامی؟ آخه گلم چرا اشک میریزی؟  
 من: بدش من شاید آروم شد  
 -آخه میترسم تو رو هم کلافه کنه  
 لبخندی زدم و گفتم: نه کلافه برای چی  
 یکم که باش بازی کردم کم کم گریه اش کم شد و حالا میخندید  
 هما لبخندی از سر رضایت زد و گفت: آخی داشت منم فجر میشدم اوففففففففف  
 دنیل پشتشو کرد و سمت ما گفت: ممنون حورا پرستاریت عالیه  
 -جدا؟ کارم خوبه پرستار بچه شم تو مهدی؟ جایی؟  
 -مهد؟  
 -مهد کودک  
 -آها ببخشید من هنوز خوب نتونستم فارسی رو یاد بگیرم  
 -بیخیال مام هنوز اندر خم یه کوچه ایم  
 اینبار هم میشل وهم همتعجب کردن و گفتند: چیسسسسسسسسی؟  
 من: واقعا هما تو ضرب و امثلا رو نمیدونی؟ نه نه نه  
 امیر عرشیا خندید و گفت: هیچی این حورا شوخیش گرفته، بابا حورا ول کن این بنده خداها رو نمیفهمن تو چی میگی  
 سخته میکننها!  
 هماباخم گفت: من فهمیدم جدیدا خیلی...  
 -خیلی چی؟  
 -بی فکر شدی امیر عرشیا خان  
 -همینی که هه مشکلیه؟  
 هما یه لبخند حرص دآر زد و گفت: نه من تو رو آدم حساب نمیکنم که بات مشکل داشته باشم من و میشلم به جر  
 و بحث این دو تا میخندیدیم  
 تادم پیست رالی من زیر چشمی امیر عرشیارو نگا میکردم. چقدر خدایی بارونیه بش میمود. یه سال پیش برآش یه  
 تیشرت گرفتم خیلی خوشگله کاش میتونستم بش کادو بدم تا پیوستش  
 وقتی رفتیم تو پیست فاطمه ونوا پیدا کردم و رفتم بینشون نشستم  
 فاطمه: سلام  
 من: سلام، سلام نوا خوبین عاظمی کو؟  
 نوا بلند و شد و روبوسی کرد و گفت: با حوریا رفتن توال  
 زدم پس سرش و گفتم: بی ادب دستشویی  
 بهادر: به خواهر زن شطولی؟  
 بلند شدم و بش سلام کردم











-عاشقی را شرط اول ناله و فریاد نیست/ تاکسی از جان شیرین نگذرت فرهاد نیست/عاشقی مقدور هرعیاش نیست/غم کشیدن صنعت نقاش نیست. دوستت دارم خانمی  
 باذوق برایش نوشتم: من از طرح نگاه تو امید مبهمی دارم/نگاهت را نگیر از من که با آن عالمی دارم/اگر دورم زدیدارت دلیل بی وفایی نیست/وفا آن است که نامت را، نهانی زیر لب دارم  
 یه پنج دقیقه طول کشید دیدم جوابی نیامد ناراحت گرفتم خوابیدم که صدای اس اس گوشیم بلند شد چنان شیرجه رفتم رو گوشی که نزدیک بود میز کامپیوتو منفجر شه  
 نوشته بود: دوری زبرم ای گل ریحان چه نویسم/من مورضعیفم به سلیمان چه نویسم/ترسم که قلم شعله کشد، صفحه بسوزد/باین دل پردرد به یاران چه نویسم  
 باشوق همینطوری بای هم مینوشتیم تا ساعت 6 بلند شدم نمازمو خوندم و خوابیدم یه خورده ای  
 \*حورا\*

همونطوری که داشتیم به گوشی فاطمه ور میرفتم به فاطمه هم نگاه کردم داشت از حرص داشت منفجر میشد  
 من: اینو اوووووووووو اصلا به نوژن نمیخورد انقدر با احساس باشه گوش کن ..دوری..  
 فاطمه با حرص گوشیشو از دستم کشید و گفت: من همه اینارو 10 باخوندم  
 باخنده حرص دراری گفتم: تو که هول تر شوهر بودی  
 چپ چپ نگاه کرد که بلند گفتم: جونم؟  
 اینبار دوتا میمون خندیدم  
 طوطیا از اون دور سلامی کرد و دم گوش رحیمی یه چیزی گفت و او آمد پیش ما تا رسید یه ضربه ای زد به بازوری  
 فاطمه و گفت: بلایی شوهر میکنی خبر نمیدی؟  
 فاطمه یه نگاه بد به من کرد که یعنی تنها گیرت بیارم خودت اشهد تو بخون شونه ای بالا انداختم و گفتم: دیشب از دهنم پرید خوب!  
 فاطمه: این به اون در طوطیا خانم که نگفتی نامزدت کیه  
 من: راس میگیا من اصلا حواسم نبود  
 فاطمه: چیشد این نامزدت شد؟  
 طوطیا نشست و گفت: روز آخری که امتحان تموم شد. داشتم با تاکسی میرفتم خونه که تو راه تاکسی پنچر کرد  
 بیچاره پیرمرده انقدر گفت (ببخشید دخترم، شرمنده) که کلی از کاراش خنده ام گرفت. دیدم جلوی پام یه شاسی بلند ترمز کرد فکر کردم مزاحمه اما تا صدای پرها مو شنیدم سوار شدم البته بعد کلی خواهش و تمنا بعد یه ربع درموردیکی از امتحان پرسید و چیزایی دیگه بش گفتم منو تا دم متر و برسونه که گفت خودش تا خونه منو میرسونه  
 فاطمه: خوش به حالت چه جلتلمن والا!  
 من: نوژنم جلتلمنه  
 پشت چشمی نازک کرد و گفت: آره خیلی  
 - تو پرویی هنوز محرم نشده. روبه طوطیا کردم و گفتم: مؤمن مارو باش  
 همه خندیدم که فاطمه گفت: لال شو دودقیقه. بعدرو به طوطیا گفت: تو بگو





–سلام خسروی هستم باجناب مهدوی کار داشتم

دختر باناز وعشوه گفت:جلسه دارن

نمیدونم امیر عرشیا چرا فصلی منشیاشو عوض میکنه خو بذار یکی باشن دیگه

بالبخند گفتم:منتظر میمونم.ورفتم کنار فاطمه نشستم

فاطمه:چیشد؟

–جلسه داره

تا کارای امیر تموم شه دوتایمون جک تعریف میکردیم ومیخندیدم .منشی بدبخت از دستمون کلافه شده بود

ودوباره تذکر دادیم که با تذکر سوم منشی

هر دوتامون اینبار یواشتر خندیدیم

منشی:خانم میتونین برین داخل

بلند شدم وروبه فاطمه گفتم:الان میام جلوی در که رسیدم معقنه رو سرمو مرتب کردم وآب دهانم قورت دادم

ورفتم تو چند ضربه زدم به در

امیر عرشیا:بفرمایید؟

–سلام پسردایی

\*امیر عرشیا\*

بادیدن حورا دوباره اون حس اومد سراغم نمیدوستنم را هر وقت میبینمش الکی الکی دست وپامو گم میکنم

–بیام تو؟

وای اصلا حواسم نیست سری تکون دادم وگفتم

–سلام بیا تو بشین

اومد روی صندلی کنار من نشست .این جدیدا خیلی خوشگل میشد یا من اینطوری فکر میکردم؟

–چی میخوری؟

لبخندی زد وگفت:زیاد وقتو نمیگیرم .میدونم سرت شلوغه منم الان باید برم آزمایشگاه اومدم بگم فردا برنامه ای

نداری؟

یکم فکر کردم وگفتم:نه .ساعت سه کارام تموم میشه

–خوبه پس قرارمون فردا ساعت سه کافی شاپ لاله دم خونه ما

–کاری داری الان بگو خوب؟

لبخندی زد وگفت:عجله ندارم فردا بت میگم پسردایی

وای این جدیدا میگفت پسردایی دوس دارم گردنشو خورد کنم

بلند شد وگفت:پس فردا میبینمت به دایی اینا سلام برسون

–وای اصلا یادم رفت،عمه اینا خوبن؟

خندید وگفت:ممنون خوبن سلام دارن خدمتتون بااجازه

ازاتاق رفت بیرون یعنی چیکارم داشت؟چرا الان نگفت؟چرا تو کافی شاپ

یهو یاد سه سال پیش افتادم اگه...اگه دوباره بخواد من....باش عروسی کنم چی باخوشحالی بلند گفتم:وای



عاطی برام آب قند آورد شیرینی قند تاثیر خودشو بجا گذاشت و حالمو بهتر کرد  
 مامان: مطمئنی خوبی؟  
 خاله: رنگ رو نداریا  
 امیر عرشیا: عمه نیازه بیریمش دکتر؟  
 من: وای شلوغش میکنین نه بابا خوبم بشینین سرپا بده  
 همه خندیدن و مامان گفت: امان از دست تو  
 همه حرفا عادی بود چیز خاصی نمیگفتن از گرونی تا کارا خودشون  
 نوژن: آره دیگه من مغازه رو که گرفتم پولشو کامل دادم اما این صاحب مغازه ها زیر بار نمیره میگه تو 60 درصد  
 پولو دادی 40 درصدش مونده  
 هما که وکیل بود داشت به حرفای نوژن گوش میکرد میشلم پزشک بود بله ما خانوادتن تحصیل کرده ایم  
 میشل همونطوری که تکه سیبی گاز میزد گفت: خب سندی؟ مدرکی که نشون بده تو تمام پولو دادی چی؟  
 -دارم یعنی داشتم دادم دستش خودش ....  
 من باعصابانیت: خری دیگه نوژن جون بردار من گوشت داده دست گربه. خر برداشته مدرک وسندو داده دست  
 یارو. دست راستمو مشت کردم جلوی صورتم و گفتم: ایی! خو نگفتی میاد سرت کلاه میذاره؟ خو منگول خان یه کپی  
 ازش بر میداشتی یارو الان در دهنو گل بگیره گه مفت نخوره  
 بعد با دست اشاره کردم یعنی خاک تو سرت نقد از زود اعتمادی نوژن بدم میود آیی بدم میمود  
 همه داشتند میخندیدن نوژن با خنده گفت: حالا تو چرا حرص میخوری؟ ولی خدایی سگ اخلاقیا  
 فاطمه: مگه نمیدونین؟ این تو مدرسه به حورا رکس معروف بود  
 دوباره همه قهقهه زدن. منم کوسن مبلو برداشتم و گفتم: که به حورا رکس معروف بود آره؟ فاطمه مردی واستا اون  
 نژاد رکسیمو نشونت بدم واستا و همینطوری دنباش میکردم  
 فصل بیست وسوم  
 \*امیر عرشیا\*  
 -سلام  
 -به داش امیر نوکرم سام وعلیک  
 بغلم کر چند ضربه زدم پشتت و گفتم: مخلصیتیم حمید جون  
 -آقایی  
 بادستم مثلا غرق شرمم پاک کردم  
 -جونم امیر جون؟  
 -داش حمید قربون دستت یه چند دست کت وشلوار ردیف میخوام امروز قرار دارم  
 -به بابا تو هم راه افتادیا!!  
 خندیدمو گفتم: قرار کاریه بابا  
 -همیشه همینطوی شروع میشه اول باقراری کاری وبعدهم که.... بادا بادا مبارک بادا  
 خندم گرفته بود. اما

نمیدونم چرا امروز دوس داشتم به خودم برسم .نمیدونستم حورا چی میخواد بم بگه اما همینم....اوففففففففففففف  
نمیدونم کلافه ام

چند دست پوشیدم اما نمیدونم چرا هیچ کدوم به دلم نشست

آخرین کت وشلواروبرداشتم کت وشلوارار مشکی وپیرهن سورمه ای

همینطوری که جلوی آینه داشتم یقه ام صاف میکردم:گفتم:حمید داش قربون دستت ساعت چنده؟

سه ونیم

چـــــی؟ وای من الان نیم ساعت دیر کردم من میرم حمید جون بعدا بات حساب میکنم

نوکرتم یا علی

سوار ماشین شدم نمیدونم چرا اینطوری شدم .مثل این پسرای بیست ساله من الان 33 سالمه یعنی چی میخواد بگه

؟؟ من قبلا اصلا اینطوری نشده بودم

رسیدم دم کافی شاپ رفتم تو رو صندلی نشسته بود نگاهش کردم .مانتو سورمه ای وکیف وشال مشکی وکیف دستی

سورمه ای یهو نیشم وا شد خوشحال شدم لباسامون هم رنگ.نه مثل اینکه واقعا داره یه چیم میشه .نزدیکش شدم

سلام

سرشو بلند کرد ولبخند زد واز جاش بلند شد وگفت:سلام بشین

چیزی سفارش دادی؟ اصلا به روم نیاوردم که نیم ساعت دیر کردم وبخاطرش باید معذرت خواهی کنم

لبخندی گرم تر از خورشید زد وگفت:منتظر بودم بیای تو سفارش بدی

کافی شاپ لاله برای دوستم علی بود الان یه 9 ماهی بود که نو ونوارش کرده بود قبلا قهوه خونه بود

من:سلام داش علی

قربونت عرشیا جون جونم؟

نوکرتم دوتا قهوه.قهوه میخوری که؟

اوممم

دوتا اسپرسو،اسپرسو دوست داری؟

خندید وگفت:آره سفارش بده

الان

من:خوب بگو

آب دهنشو قورت دادوگفت:میدونی من اهل مقدمه چینی نیستم پس رک وراست نظرت دربارزه ....

کاش بگه ازدواج بامن .من چقدر رو داشتم اونموقع که گفت چقدر تحقیرش کردم اما اگه باز میگه حتما.....نمیدم

خدایااز این بلا تکلیفی درم بیار

چی؟

اومممممم خب نظرت درمورد زهره خانم چیه؟

وا چرا همچین سوالی کرد؟زهره خانم یه من چه ربطی داره .یکم که فکر کردم گفتم

اومممممم زن کاملیه

پس موافقی اگه کنار یه مرد کامل باشه نقصای کوچیکوش معلوم نمیشه ومیتونن نقطه ضعفای همو پر کنن؟

این چی میگفت؟ چه ربطی به من داشت که زهره خانم میتونه نقاط ضعف یه مرد کامل پر کنه؟!

-آره. خب یعنی چی؟

-بین امیر...

تا اسم امیرو شنیدم قلبم یهو 180 درجه بیشت تو سینه ام میکوبید خوشحال شدم خیلی وقت بود منوبه اسم خودم

صدا نزده بود همش میگفت پسر دایی

-امیر؟

فهمیدم حورا حواسش نیست برای همین باسر پایین گفتم:م...میشنوم

-بین هم من میدونم هم تو. هم همه فامیل. دایی مسعود بعد مرگ مادرت باکسی ازدواج نکرد چون علاقه ای

نداشت میدونی مامانم وخاله چقدر براش زن دیدن اما اون قبول نکرد. اما...اما زهرجون فرق میکنه دایی

میدونی... خب.. خب

سرمو بلند کردم ناراحت شدم اما خب پدرم هم حق زندگی داشت باینکه عاشقانه مامانمو دوست داشت اما الان

باید خودش زندگی کنه همیشه که همطوری بمونه برای همین باجدیت از حورا پرسیدم

-بابا حرفی زده؟

-میدونم تحمل اینکه یکی جای مادر بیاد تو خونه سخته

-میگم بابا چیزی گفته؟

خیلی جدی و خشک گفتم. بد بخت خنده اشو جمع کرد و باچشمش یه لبخند بم زد بعد کمی که گذشت یه لبخندی

زد و شروع کرد به گفتن

-هم آره، هم نه دایی چیزی نگفت اما من فهمیدم

میدونی هم اون هم عاطی به هر حال اونم دلش همدم میخواد تازه من از مامانتم اجازه گرفتم به تارام گفتم مخالفتی

نداشت فقط مونده تو

بعد ازاینکه حورا متقاعدم کرد که زهره خانم وبابا میتونن برای هم زوج مناسبی باش گفتم:

-بابا عاشقش شده؟

-اسمش عشق نیست دوست داشتنه. عشق موهبت الهی که ...

حرفاشو داشت با بغض میگفت معلوم بود میخواد عادی حرف بزنه اما لرزش صداش کاملاً مشهود بود

-میدونی پسردایی عشق یه بار میاد حالا فرقی نمیکنه چند سالته 12 سال 16 سال...

16 سال دقیقاً موقعی که حورا بم گت دوسم داره. یه قطره اشک از گوشه چشمش اومد پایین که سریع گرفتمش

دلش پر بود حرفی نزدم تا خودشو خالی کنه شاید بهترین فرصت بود تا حرفاشو بزنه و بفهمم چقدر دوسم داشته

-عشق وقتی میاد هم کورت میکنه هم کرت به حرفای کسی گوش نمیدی مثل نارنگی تو گلوت گیر میکنه و دوس

داری داد بزنی وبگی خیلی میخوایش حتی اگه اون توجه نکنه

ناراحتیش ناراحتت میکنه و خوشحالیش شادت. وقتی به کسی علاقه مند شی واون با بی رحمی پست بزنه له میشی....

و..وقتی بفهمی عشقت یکی دیگه رو دوس داره نابود میشی امید نداری که بت دل ببنده

وقتی...تورو دوست نداره..خب خب کاری نمیشه کرد اما میتونی براش....

دیگه داشت آروم آروم گریه میکرد ومنم بابتش نگاه میکردم

- میتونی برا...ش آرزوی خوشبختی کنی ک...کنار ..کسی که میدونی عشقت ...دوسش داره بایه ببخشیدکار دارم  
کیفشو برداشتو راهی شد واز در کافی شاپ زد بیرون  
الان من بودم که داشتم بابته به حورا نگاه میکردم که رفت بیرون. حرفاش دوپهلو بود یعنی داشت میگفت عشقش  
بچگانه نبوده ..و.وقتی فهمیده من هما دوس دارم نابود شد؟ یعنی داشت حرفای دلشو میزد اینکه من اوففففففف  
کلافه دستی به موهام کشیدم .من خیلی باعث رنجشش شدم اذیتش کردم .یعنی دوس نداشت که....پولو حساب  
کردم اومدم بیرون.کلافه بودم دوس داشتم برم تو پارک کناری یکم قدم بزنم که...  
حورا اونجا بود یواش بش نزدیک شدم تامتوجه من نشه  
-خانم یه فال بخره

حورا باصدای گرفته اش گفت:یه دونه بده ویه 5000تومنی به پسره داد  
پسره:خانم این که خیلی زیاده

-برو وقتی بزرگ شی 50 هزار توم هم برات حکم پول خوردو داره .الان باین باین برو هرچی دوس داری بخر  
از لحن حرف زدنش خنده ام گرفت باینکه خیلی خانم شده بود اما هنوز اون شخصیت بی پروایی رو داش .برای  
اینکه متوجه من نشه گوشیمو تو حالت سایلنت گذاشتم که یهوکسی زنگ نزنه  
حورافالشو باز کرد وبلند بلند داشت شروع میکرد به خوندن :یوسف گمگشته باز آید یه کنعان حتما غم مخور کلبه  
احزانم حتما روزی گلستان میشه .من نمیدونم این حافظ خدا بیامرز همین شعرو داره و اون عشق آسون میشه اما  
مشکلاشم میاد .تو فیلمها همش همیناس دیگه .دیدم وایاااااای بمیرم براش الان میگه این دختر کجا رفت؟حواس  
نمیذاری واسه آدم حافظ جون که

داشتم به حرفاش گوش میدام که گوشیم ویریه رفت پیام از طرف حورا بود  
-سلام پسر دایی بخدا شرمنده نمیدونم چرا رفتم یهو تو کانال رماتنیک بازی شرمنده حالا چه کنیم برای بابات  
آستین بالا بزنم یانه؟راستی ببخشید من تورو دعوت کردم به کافی شاپ پولشو تو دادی ایشا....دفعه بعد  
بغض داشتم اندازه نارگیل یا من خیلی پست وبد بودم با حورا .حورا واقعا دوسم داشت اما من.....  
نوشتم:آره برین نمیخوام دل کسیو بشکونم.نه اشکال نداره .باشه دفعه بعدی تو حساب کن  
صداشو شنیدم

الهی من فداش شم بابا میدونستم راضی میشه داشت  
همینطوری قربون صدقه ام میرفت که گوشیش زنگ خورد .قلبم منم بازنگ خوردن اروم گرفت  
-الو؟سلام فاطمه

چرا خوشحال نباشم؟پسر دایی قبول کرد بازدواج دایی وزهرجون

-ببند خواهشا

-یعنی چی؟

-اون از اول مهر و بن بود فقط... منو دوس نداره

صدای ابری و گرفته بود. دلم بر اش ضعف رفت. من... که دوسش....

-فاطمه خانم قربونت بشم چی میگی تو عرشیا انقدر دلش پاکه اما میدونی من اشتباه کردم

-----

خندید و گفت: آدم غرورش واسه عشقش خورد شه مهم نیست. اما باید نشون میدادم که دیگه برام اهمیتی نداره و مثلاً

عشقم بچگانس

-----

-پیرس؟

-----

-نه روزی که امیر از هما خواستگاری کرد لواسون بودیم دیگه

-----

-دیوونه ای؟ بگم امیر عرشیا که تورو دوست داره من قبلاً عاشقش بودم وا؟

-----

خندید و گفت: چه میدونم شانس منه دیگه از قدیم گفتم بخت دختر عمه و پسر دایی تو آسمونه واسه من تو رویام

نیست.

-----

-نه خیر واسه اونا میشد دختر عمو پسر عمو خانم

-----

-آره خب. فاطمه؟

-----

-من زشتم؟

-----

-یعنی زشت تر از همام؟

-----

-خوب آخه من هرچی فکر میکنم نمیفهمم چرا دوسم نداره منم خوشگلم، زبان بلام، خوب میرقصم، تازه من پاچه ام

میگیرم

خندید اما من همونطوری مثل میله آهنی داشتم آب شدنو نگاه میکرد. چقدر بی فکر بودم که نتونستم بفهمم حورا

چه دردی داره

-فاطمه؟

-----

-میخوام برم ساری پیش دختر خاله بابام

-----

-الان نه مووقعی که امیر رو خواستن زنش بده

-----  
 -گیر ندادم بابا جان من...امی...رو...دوش...دا...رمم...؟  
 -----

مگه به سنه؟ خب قدیمام یارو 18 سال از شوهر کوچیک تر بود همین خانم کاظمی از شوهرش 19 سال کوچیکتره

-----  
 -خفه شو خدانکنه یه تار مواز سرش کم شه همون سالی که رفتیم مشهد حالش بد شد منو داشتن میبیردن سی سی  
 یو  
 -----

خندید و گفت: خب بابا خدا حافظ

بعد اینکه تلفنو قطع کرد از تو کیفش اسپرشو دراورد وزد و گفت: خدایا یه عقلی بده ما بینم چیکار میتونیم باش  
 بکنیم. تو قلبمون که امیر عرشیا ویلا ساخته اوکازی...ون بیرونم نیاد منم سندشو شش دونگ زدم به  
 نامش عقل رو بده شاید تونستیم باش کاری کنیم و رفت  
 من موندم بایه عالم حس گنگ. این دختر چی میکشید اما چقدر تو دار بود. برای اولین بار درمورد حورا به یه حس  
 قشنگ رسیدم. ناب و خاص

\*حورا\*

یه راهرو تاریک. مٹ...مثل یه راهرو بیمارستان. خودمو نمیدیدم اما میدونستم نامرتم. دنبال یه چیزی بودم اما  
 نمیدونستم اون چیه. چراغای بالای سرم هی خاموش و روشن میشد. میرفتم و به صدا نزدیک میشدم صدا از اونو این  
 در سفید میاد دستم میلرزید اما درو باز کردم. اونور...اونور...

-نههههههههه. از خواب بلند شدم. نفس نفس میزد. عراقی رو پیشونیمو حس کردم دیگه نایی نداشتم فاطمه اومد  
 کنارم

-حورا! اوا خاک تو سرم

بعد دوید سمت بیرون. نمیتونستم کاری کنم. یکم که بهتر شدم دور اطراف نگاه کردم من تو اتاق فاطمه چیکار  
 داشتتم؟.....آها یادم اومد خانواده ما و خانواده فاطمه بافسون و شوهرش رفتن مشهد  
 فاطمه درحالی که دستش لیوان بود و داشت باقاشق داخلشو هم میزد اومد کنارم و گفت: خوبی چت شد؟ بیا یکم آب  
 قند بخور فکرکنم فشارت افتاده

لیوانو به دهنم نزدیک کردم انقدر گریه کرده بودم که نایی نداشتم دیگه

-خواب...دیدم...امی...امیر...عرشیا...غرق...خونه...؟  
 -ایادآوری خوابم دوباره گریه کردم

فاطمه منو که مثل گنجشک تو بغلش میلرزیدم گرفت و آروم رو موهامو بوسید و گفت: خواب دیدی گلم بین هیچی  
 نیست

-من...باید...برم...خو...خون...خونه دایی

منو از بغلش جدا کرد و گفت: الان؟ میدونی ساعت چنده؟ دختر ساعت سه صبحه! فردا میریم خب؟

بدون حرفای فاطمه بلند شدم رفتم تو اتاقی که ماتوم اونجا بود



سریع لباسمو پوشیدم وشالمو نامرتب سرم کردم شلوارم مناسب بود یه شلوار راحتی نخى سورمه ای .تابستونا همینو

میپوشیدم

-من دارم میرم نمیتونم فاطمه بمونم

-کجا میری باچی؟

-آژانس .

-آخه واسه خاطره یه خواب اینطوری شدی دختر؟

کلافه گفتم:فاطمه دلم گواه بد میده میای یانه؟

پوفی کشید واز جا بلندشد ورفت تا لباس بیوشه

من زودتر رفتم

فاطمه:کجا؟ سرما میخوری بیا سوبشرتو تنت کن

فاطمه:خب الان ما رسیدیم دیدی چراغا خاموشن خوابن بیچارها

-بریم پایین

فاطمه درحالی که حرص میخورد درماشینو قفل کرد واومد کنارم وگفت

-ن...نزن

دایی باصدای خوابالو گفت:کیه؟

-حورام دایی

-تو اینجا چیکار میکنی کله سحری؟

داشتم میلرزیدم.خوبه فاطمه حواسش بود وگرنه الان منو جا آدم برفی اشتباه میگرفتن:دایی سرده

-آخ آخ بیا تو

تو راه فاطمه دستمو گرفو گفت:چی الان میخوای بگی به داییت؟

دایی:سلام پیشد حورا؟! فاطمه خانم سلام

-سلام دایی ببخشید مزاحم شدید امام زاده بودیم .ماشین فاطمه اینجا خراب شدتو ماشین سرده وگرنه مزاحم

نمیشدیم

- زيارت قبول این حرفا چیه مراقبین

فاطمه:بابا بازیگر!

عاطی :سلام بیاین تو اتاق من

فاطمه :ببخشید از خواب پریدی؟

-نه اومد آب بخورم

دایی:سرده دختراییاین بال...

عاطی باترس گفت:بابا پیشد؟ص..صدای چی بود؟

-نمیدونم از تو اتاق امی....

که دوباره اون صدا اومد

من:یاحسین .بعدم به حالت دو رفتم تو اتاق امیر عرشیا

\*\*\*\*\*

دایی: دکتر پسر م؟

- چیزی نیست یه مسمومیت ساده بود که بر طرف شد بعد از سرم مرخصه

دایی: ممنون دکتر زحمت کشیدین

دکتر که از دایی دور شد منو فاطمه و عاطی رفتیم طرف دایی

- چیزی نبود گفت مسمومیته

عاطفه: من میدونم دیگه اون قارچارو نباید میخورد گفت من چیزیم نمیشه بیا. آخه یکی نیست بگه دادش من تو که

خیر سرت زخم معده داری خبر مرگت نخور خب

فاطمه خندید و گفت: کشتیش بدبختو

دایی ومن و فاطمه به حرص خوردن عاطفه ولحن حرف زدنش میخندیدیم که دایی دستم و گرفت و کشوند سمت

صندلیای بیمارستان. دایی نشست ومنم به تبعیت از اون نشستم

دایی: ممنون دایی

- بابت چی دایی؟

- همین که درمورد زهره باامیر و مامانت و افروز حرف زدی

شیطون خندیدم و گفتم: آره؟ زهره؟ قبلا که زهر خانم بودن چیشد یهو؟

خندیدو گفت: مگه ریش سفیدمون خبر نداره؟

باتعجب گفتم: چی شده؟

- دیشب افروز با زهره حرف زد قبول کرد. منم با عاطی و امیر عرشیا. عاطی که خوشحال شد و فهمید از تنهایی در میاد

امیرم هیچ مخالفتی نداشت قرار شد مامانت اینا وهما که از مشهد برگردن یه عقد کوچیک تو محضر بگیریم

با خوشحالی گفتم: وای مبارکه دایی جون!

بینیمو کشی و گفت: آگه توی وروجک نبودى که الان من هنوز عذب بودم که

- دیگه دى..

عاطی: بابا، حورا، امیر بیدار شد

همه رفتیم تو اتاق

من: سلام

اول یکم باتعجب نگام کرد و گفت: تو اینجا چیکار میکنى؟

عاطی: مفصله بینم چش دریده من مگه بت نگفتم نخور اون قارچارو؟ هان؟

امیر همونطوری که داشت بلند میشد گفت: برو بابا نمیدونستم میندازتم که...

فاطمه که تازه اومده بود سلامی کرد

امیر: سلام شمام اینجاى؟

فاطمه: به من راننده خانما!

همه خندیدم که تارا گفت: راستى فیلمت چیشد حورا؟ خیلی وقت میخواستم پیرسم همش یادم میرفت

دایی: راس میگی بینم معروف میشه کارت یانه؟

–چند روز پیش باخانم مشرقی حرف زدم گفت داره مجوز کار میگیره

–خوبه دایی جون موفق باشی

عاطی: اه بمیری امیر. بابا پول بده برم یه چی بگیرم بخورم این چوپان انقدر استرس به آدم وارد میکنه که... گشمنون کرد

من: آره بریم منم گشمنه. فاطمه تو نمیای؟

–چرا منم میام شما برین الان منم میام

دایی: منم برم کارای ترخیصشو انجام بدم

\*فاطمه\*

داشتم میرفتم سمت بچه ها که امیر عرشیا صدام زد

–فاطمه خانم؟

برگشتم وگفت: بفرمایید؟

–شما؟ اینجا؟...

–خودمم نمیدونم

چی؟

–نمیدونم حورا واقعا یا حس ششم قویه یا... نمیدونم

–حورا؟

–آخه اومدن ما داستان داره

چی؟

بعد همه اون چیزی رو که میدونستم برایش تعریف کردم

امیر عرشیا: واقعا؟ آخه بایه خواب؟

شونه ای بالا انداختم وگفتم: حوراس دیگه. من برم....

\*امیر عرشیا\*

داشتم فکر میکردم حورا چطوری اون خوابو دیده. یعنی چی واقعا؟ جدیدا چرا یه حس خوو...

–پسر دایی؟

باصداش از فکر خارج شدم ونگاش کردم. الهی من.....

–آب پرتقال

همونطوری که نی روفر و میکردم توی سنیچ گفتم: ممنون

اونم داشت ساندیس میخورد نی رو از لبش جدا کرد وگفت: پول داییه وای ای امیر؟

این دوباره گفت امیر. نمیدونم قبلا اینطوری نمیشدم اما الان قلبم رو دور تنده داشت حرف میزد اونم باهیجان اما من

محو صورت مثل ماهش بودم. ناخدا آگاه لبخندی تموم صورتمو گرفت

اخم کرد وگفت: منو باش. سبب زمینی با توام ها میگم بوفه ای داش خواهی تو باچشاش میخورد. داری

میخندی؟ باباتا این جاییم خودتو نشونه یه متخصص مغز بده جدیدا زیادی تو هیروتیا

پسر دایی؟ مشنوی؟

ای کوفت و پسر دایی بابا من ام...

پسر دایی این سرت مطمئناً جایی خورده نه؟

پرستار: همراه صارمی. همراه صارمی

حورا بالبخند بلند شد و رفت ایستگاه پرستاری

– پس آشتی کردین؟

برگشتم و به زنی نگاه کردم که بالای سر من بود. به زن حدوداً 45 یا بیشتر با روسری آبی براق و مانتو سفید و گوشی

که تو جیب مانتوش بود

من: بامنین؟

خندید و گفت: آره زنت خیلی خانمه

– ز... ز من؟

– حورا خسروی اسمش همینه هیچ وقت یادم نمیره. من اصولاً آدم خرافاتی نیستم اما اون دختر خانم خیلی خوش

قدمه. شبی که اومد بیمارستان دختر من دقیقاً 3 سال بود که تو کما بود من هر روز آب شدن شوهر و دامادمو

میدیدم. زنت همون شب که اومده بود دکتر از دختر من قطع امید کرده بودن و من خیلی ناراحت بودم بادیدن حورا

ناخدا آگاه یاد دخترم افتادم. وقتی مچ دستشو جا انداختم خندید و گفت خدا هر آرزوی دارین براتون برآورده کنه

بعدش گفتم آرزوی من بلند شدن دختریه که از لحاظ علمی امید کمی برای بهبودی داره اون تو زندگی نباتی

زنت خندید و گفت: نباتی و شکلاتی دست خداست نه بنده اش امیدتون که به اون باشه همه چی حله

به من نگاه کرد و گفت: دخترم 8 دقیقه بعد رفتن زنت به هوش اومد

من گیج و منگ از کلاماتش بودم که به دکتر جوان دیگه اومد کنارش به دختر شبیه خودش

– مامان من برم دیگه آوا خیلی بی طاقت شده امروزو پارتیم شین

خندید و گفت: من که همیشه پارتیم پدر سوخته

در همین حین حورا اومد سرش پایین بود تره ای از موهاش صورتشو پوشونده بود: بین پسرد...

– سلام خانم دکتر خوبین؟ شناختین؟

دکتر لبخندی زد و گفت: مگه میشه ناجی دخترمو نشناسم

حورا تعجب کرده بود: ناجی؟

دکترم همه چیزو برای حورا دوباره از اول گفت و در آخر گفت: خوشبخت باشین و بعدش رفت

حورا به نگاه کرد منم باختم نگاهش کردم که گفت: اوووووووه چته حالا واکن اون گره ها رو نگاه کن چه اخی داره

واکن

– چرا؟

خندید و گفت: ابروهای خودتو دوس دای واکن دوس نداری بذار اخمو بمونی والا!

داشت میرفت که مچ دستشو گرفتم. دو تا مون باهم به لرزشی داشتیم

برگشت و گفت: چیه؟

باختم گفتم: چرا بم نگفتی مچ دستت دو سال پیش آسیب دیده

– او هه هه هه هه هه هه هه من یادم نمیاد دیشب ناهار ... نه ببین آدمو میذارى تو آنپاس .... آها من یادم نمیاد دیشب شام چی خوردم .... این درستش اونوقت تومیگی چرا بم نگفتی مچت چیشده پاشو بریم کارات انجام شد

\*\*\*\*\*

روتختم دراز کشیدم داشتم فکر میکرد که چطوری مچ دست حورا در رفت اما من به هیچ نتیجه ای نرسیدم

(این چیه تنته ها؟؟؟؟؟؟)

– آی دستم خب..... خب لباس تابستونی... آی

– فکر کردی اینجا کجاست که اینطوری لباس پوشیدی ها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ان؟

– خب... آی ..... خب اینجا خونه منم هس... آی..... آی)

آره من چقدر خرم آره مثل اینکه مچ دستشو زیادی فشار دادم. آخه انقدر که در بره؟ پس چرا چیزی نگفت؟ چرا این دختر انقدر بام راه میاد آخه؟

چرا بازم باهام مهربون؟ چرا هر وقت منو میبینه چشمش پر اشک میشه؟ چرا حورا منو دوست داره اونم بعد اونهمه

تحقیق؟

\*حورا\*

امروز جمعه بود و همه تو محضر بودیم روزی که قرار بود زهره جون ودایی به عقد هم در بیان. زیبا باون لباس

عروس کوچولوش وای که ملوسى شده بود. همه چی حاضر و آماده بود اما عاقد هنوز نیمده بود

مامانم داشت با نیره خانم حرف میزد

مامانم: نه شمسی گفت قراره مثل اینکه خونه دامادشو بفروشه

من: مامان بفروشه!

– حالا چه فرقی داره؟ بعد دوباره مشغول حرف زدن بانیره شد

نوا و محمدم که کلا نبودن. فاطمه و نوژن که دیروز عقد کرده بودند داشتند یکم اونورتر باهم حرف میزدند که نوژن

گیر داد به در روبه رو که اتاق عقد بود وهی دستگیرشو میکشید

خاله افروز: نکن سرم رفت خو مگه نمیبینی؟ قلفه.

من: خاله قفل درستشه

تو همین گیر و داد تلفن دایی زنگ زد

دایی: سلام آقای ابهری

-----

– قربانت ممنون

-----

– چی؟

-----

نه ما وسایل استرخر نمیفروشیم

-----

– نه بابا. سلام برسون



عاطی ضبط روروشن کرد و گفت: بیخیال قرو بچسب رفتم دم گوش دایی گفتم: کلاه تو بنداز بالاتر نمیگه نامادری اومده بالاسرم. او!! جلال الخالق

همه خندیدن اونشب دایی همونو برد رستوران و کلی صفا سیتی و عشق و حال. اونشب متوجه نگاهای سنگین امیر عرشیا میشدم وقتی نگاه میکردم به لبخند محوی داشت که دلم براش ضعف میرفت. اما خودمونیم اینم به پیش میشه وا

نوژن همطوری که بادستمال دور لبشو پاک میکرد گفت: دایی، زهره خانم ممنون خوش گذشت دستتون درد نکنه به من که چسبی بریم دیگه

همه داشتن بلند میشدن که گفتم: چه رویی داری تو نوژن.

همه باتعجب نگام کردن که ادامه دادم: دیروز تو محضر عمه من بود گفت فردا میریم درکه و در بند و آلوچه میخوریم بریم دیگه زیرش نزن

همه حرفمو تایید کردن که فاطمه گفت: الان؟ باین همه شام که خوردیم؟

بلند شدم و گفتم: من نمیدونم امشب باید مارو ببیری. وزودتر از همه کیفمو برداشتم و گفتم من بیرون منتظرم رفتم بیرون که بچه هام اومدن

مامان و خاله و مامان فاطمه و دایی به همراه همسران گرامی رفتن خونه

ماهم سوار ماشین شدیم تا بریم به گشتی بز نیم منو تارا و حسام تو ماشین امیر عرشیا بودیم

عاطی: راستی حورا تو مگه گواهی نامه ندای؟

چرا چطور؟

خوب چرا ماشین نمیگیری؟

میخواستم بگیرم اما نشد دیگه حالا امسالی به فراری میگیریم

باین حرفم حسام زد زیر خنده و گفت: بیشین بینیم باو فراری میخرن برات اونم تو؟

براق گفتم: حالا فراری نمیخرم اما از کوری چشم تو پڑو میگیرم

خفه بابا

تو بگیر کپه رو بذار. خروس

عاطی، امیر منو رسیدیم بیدار کنین

امیر: چرا مگه الان میخوای بخوابی؟

من زودتر از حسام جواب دادم: هه... آقارو... این پاش تو ماشین نرسیده خوابه. من نمیدونم چطور بش گواهی نامه دادن؟

حسام باهمون چشمای بسته گفت: تاچشمت دریاید گرفتم

بکپ دیگه...

توراه متوجه شدم که امیر عرشیا به مدلیه مثل آدما هول... تو این مدلا نمیدونم شاید من فکر میکردم من کلا خیلی روی این حساسسم و گرنه اون خیلیم معمولیه

بالاخره رسیدیم جایی که نوژن برامون درنظر گرفته بود. رفتیم تو

یه مرد جوونی سمتمون اومد و نوژنم سفارش سه تا قلیونو کرد

همه رو تخت نشسته بودیم ودوروبرمون پراز گل و گیاه ودرخت بود وچندتا قناری هم آزادانه تو ایون قهوه خونه

پرواز میکردند

هما باذوق گفت:واو عجب جایی معرکه ای

فاطمه:عالیه نوژن

نوژن مثلا غرق شرمشو پاک کرد وگفت:دیگه چه کنیم باید دهن این فسقله رو میبستم

همه خندیدن منم گفتم:اما اینجا اصلا قشنگ نیست

نوا:دلتم بخواد کورشی حورا جا به این قشنگی

-خفه شو کجاش قشنگه لوسا من یه جای باکلاس میخواسمتم

نوژن:دلتم بخواد باصفا،مشتی،دیگه چی میخوای ؟

یه نگاه به دور وبر کردم وگفتم:خب قشنگ هست باکلاس نیست مدونی...

فاطمه:حورا ببند دودقیقه اومدین اینجا صفا ها

نوژن:زن منه سلیقه اشم مثل خودمه

-از انتخاب شوهر آینده اش معلومه .من نمیدونم چرا بااین رفیق شدم

-از سرتم زیادم

عاطی:ا گلم با نویسنده آینده درست صحبت کن

باغرونکاش کردم وگفتم:وقتی برای امضاء دنبالم موس موس کنی میبینمت

-اون برای بازیگراش الان ده هزارتا نویسنده داریم هیچی اصلا نمیشناستشون

-چون جامعه به ما بها نمیده ما فیلمو میسازیم وبه اون بازیگرا شخصیت میدیم

میشل:حرف حورا درسته بنظرمنم باید به عوامل دیگه هم توجه کنن

همافیلمت کی اکران میشه؟

-بخدا نمیدونم فقط مجوز کار گرفتن همین

حسام دستشو دور شونه ام حلقه کرد وگفت:ایول آجی خودم

نوژنم دستشو دور شونه فاطمه حلقه کرد وگفت:این زن منم شعر گفته که قراره کلیپ شه منم ایول به زنم

امیر عرشیا:نوژن اصلا بت نمی اومد زن ذلیل باشی

-عاشق نشدی دادش من

همه خندیدن ومنم بابغض نگاه کردم اما کسی متوجه من نبود یعنی امیردوباره عاشق میشه؟عاشق کی؟ کی رو

درحد پرستش دوست داره ای خدا.....

باآوردن قلیون دیگه کسی حرف نزد منو فاطمه وبقیه دخترا مشغول خوردن چایی شدیم ونوژنم داشت طرزاستفاده

قلیون رو به میشل یاد میداد.از قلیون خوشم میمود البته نه خودش مدلشو دوس داشتم .اولین پک بهادر زد ودودشو

حلقه ای بیرون داد که خورد مستقیم تو صورت من .بعد از بالن زدم یکم حساس شده بودم وبه تا بوی شدیدی حس

میکردم منم احساس تنگی نفس میکردم

پک دوم ومیشل زد که چون بلد نبود به سرفه افتاد.هما نگران نگاهش میکرد وما خنده امون گرفته بود چایی آوردم

بالا که بوی قلیون خورد تو بینیم وحالمو بد کرد وشروع کردم به سرفه کردن .البته سعی کردم کسی نفهمه اما نشد



واقعا حالمو بد کرد و تپش قلب گرفتم و از تخت بلند شدم و رفتم بیرون فاطمه و نوا و عاطی و حوریا من دنبالم اومدن من لب جوب نشسته بودم و شدید سرفه میکردم حالت تهوع گرفته ام  
نوا کمرمو ماساژ میداد و گفت: خوبی بهتر شدی؟

نمیتونستم حرف بزنم کیود شده بودم و سینه ام خس خس میکرد سعی داشتم نفس بکشم اما نمیشد. دیگه کم کم همه اومدن نوا که به گریه افتاده بود حوری داشت سعی میکرد که من نفس بکشم اما نمیشد هم قلبم درد گرفته بود هم نفسم بالا نمیومد نمیدونم چرا یهو اینطوری شدم  
بهادر: بیاین اینور نیاز داره کمی اکسیژن مصرف کنه  
حوریا: آخه... آخه قبلا که قلبون میکشیدن اینطوری نمیشد  
نوا: ببریمش دکتری، اورژانسی

امیر عرشیا اومد جلو و در حالی میخواست بلندم کنه گفت: آره بلند شیم ببریمش  
صدای همه رومیشیدیم اما نمیتونستم جوابشونو بدم. دوباره اسپریم یادم رفته بود  
فاطمه: صبر کنین اومد کنارم و اسپری هم رو برام زد نفسم داشت حال میمود داشتم خفه میشدم فاطمه از تو کیفیت قرصای زیر زبونی ودر آورد و خودش دهنم کرد و بدون توجه به تعجب کسی بازومو گرفت و برد تو ماشین و گفت: استراحت کن خوب شی لبخند بی جونی زدم و پلکامو گذاشتم روهم  
\*فاطمه\*

وقتی برگشتم طرف بچه ها همه یه جوری نگام میکردن تو نگاه همشون میشد تعجب خوند  
حوری: چی... چی... چی... چیشد؟

حسام: فاطمه خانم اسپریه داستانش چی بود؟  
هماون قرصا؟ اون...

من: میگم بریم بشینیم

همه برگشتیم سر جاهامون بااین تفاوت که حورا دیگه بینمون نبود

من: حورا خودشو کشت تا کسی نفهمه. تا اینجای کارم درست رفت الان سه ساله کسی متوجه نیست  
محمد: چیو خواهر من چرا یه مدلی حرف میزنی؟

منم تموم ماجرا رو براشون از اول تا آخر گفتم. قضیه بالن زدنش کامل حتی یه واو هم جا ننداختم  
هما باچشم گریون گفت: چطور بهمون نگفت آخه مگه من.... گریه نداشت ادامه حرفشو بزنه

نوا و عاطی مدام حق هق میکردن. خداروشکر اونجا خلوت بود و گرنه سوژه میشدیم حالا مردمی که اونجا بودن یه جوری بمون نگاه میکردن قوم گریه ای شده بودیم همه هم یه جورایی نگامون میکرد حالا بیا به مردم حالی کن  
نوژن: تو چرا نگفتی ها؟ چرا نگفتی؟

نوا: راس میگه اگه میدونستیم شاید... شاید

با گریه ادامه حرفشو خورد

همه حالا منو مقصر میدونن واقعا نمیدونستم چی بگم. من همیشه تو جمع ها سکت بودم حورا همیشه ازم دفاع میکرد تو دبیرستانم هر وقت کسی تیکه ای یا کنایه ای بم میزدم اون حورا بود که جلوش می ایستاد الان من با چشم گریون داشتم نگاه عصبانی نوژن و ناراحت دیگران میدیدم

– من نداشتم که بگه ...

همه باصدای حورا برگشتیم ایستاده بود و مارونگه میکرد. ناخداگاه لبخندی زدم همیشه سر وقت میرسید همیشه هم ازم دفاع میکرد و پشت من بود من واقعا باید شاکر خدا باشم

حوریا بلند شد و رفت طرفش و یه سیلی خوابوند تو گوشش: خیلی پستی

حورا: میدونم ... نباید سرسیاه زمستونی تو رو با بچه ام ول میکردم و میرفتم پی هوسام

حسام: ما باتو شوخی نداریم ما بند اون گاله رو

اولین بارم بود که حسامو انقدر جدی دیده بودم. ولی خدایی جدی میشد، میشد یه مرد کاملا

حورا هم جدی نزدیک میز شد و گفت: منم شوخی ندارم. چیزی نبوده که قلبم از بچگی یه رگش یه کوچولو بسته بود

بازش کردن دکترا. چرا شلوغش میکنین الکی مهم نبود که

عاطی در حالی که فین فین میکرد گفت: ما غریبه بودیم؟

– نه نبودین اما اگه دکترا قلب دایی فاطمه نبود به فاطمه هم نمیگفتم بابا پیوند قلب که نشدم

همه یه جور یه نگاه کردن که گفت: او هه هه هه هه جمع کنین کاسه کوزتونو میخواین باهاتون مسابقه دو بدم ببینم

کی میبازه؟ بعد پرید بالا و پایینو گفت: دیدین؟ سالمم. در ضمن دستشو جلوی ما گرفته و گفت: اگه از ماجرای

قلبو، بالنو، هواپیما و هلیکوپتر تو دل من کسی به مامان و بابام یا خاله اینا حرفی بزنه من میدونمو..... اون حالا پاشین

بریم من هوس لواشک کردم اونور داره دیدم

همه یه جورایی هنگ بودن که حورا

– ا مثل منگولا نگام نکنین باماشین بریم هوا سرده منم داغون سرده

دید کسی بلند همیشه گفت: بریم دیگه مثل ماست نشستن پاشین د یالا

خودش زودتر رفت تو راه باعشوه و ناز قدم بر میداشت و گفت: درضمن فردا افشین میاد خواستگاریم اگه کسی چیزی

بش بگه و قلبشو برنجونه میکشمشا ایش بعد باناز رفت سمت در همه مون خنده امون گرفت

تو راه نوژن اصلا بام حرف نمیزدم دستشو گرفتم و گفتم: نوژن از دستم ناراحتی؟

اخم کرد و گفت: چرا بم نگفتی؟ هان؟

نزدیکش رفتم و گفتم: خودت که دیدی قسمم داده بود بجون مامانم نمیشد بگم \_\_\_\_\_ نوژن آشتی؟ بعد

مظلوم تو چشاش نگاه کردم و لبو غنچه کردم که گونه ام بوسید این کارش باعث شد داغ شم و سرم بندازم پایین

خندید و دستشو حلقه کرد دور کمرم و گفت: دفعه آخرت باشه که چیزی ازم پنهون میکنی و درضمن...

تو چشاش نگاه کردم: دیگه تو ملاء عام لب و چشاشو اینجوری نکن چون معلوم نیست چی بشه بعدش

خندیدم و اونم باخنده من خندید و گفت: خانم خودم و بیشتر فشارم داد

\*حورا\*

امیر عرشیا منو حسامو دم خونه پیاده کرد امشب همه تو بهت بودن بدبختا. قرار شد هماومیشلوخونه دایی بمونن

برای اینکه فردا پرواز دارن. درسته خونه آقا بزرگ برای هما بود اما ایندفعه که اومده بود ایران خونه همه ما اومدویه

جورایی خونه آقا بزرگ نرفت

پیاده شدم با سردی خورد توی صورتم که تره ای از موهام جلوی چشممو گرفت

من: بابت امشب ممنون پسردایی

چیزی نگفت و فقط سرشو تکون داد و باخم روبه روزل زد. چیزی نگفتم و روبه زوج جوان کردم و گفتم: ممنون خواهش میکنم این داستان عین راز بمونه باشه؟  
همابابغض گفت: حورا....

-از تو شیشه ماشین بغلش کردم و گفتم: الهی من فدات شــــم ناراحت نباش بابا خوبم خداحافظ بعد طوری که کسی نشنوه گفتم: مراقب فرانکو ماهم باش

اینو که گفتم بلند بلند زد زیر خنده وزد رو بازوم و گفتم: لوسسسسسسس خداحافظ که باعث شد همه به ما نگاه کنن میشل ابرویی بالا انداخت که یعنی چیشده؟ هماهم باخنده چیزی نگفت

ساعت 30 : 2 بود که رسیدیم همه خواب بودن یواش رفتیم بالا. حسام داشت میرفت سمت اتاقش که مچ دستشو گرفتم و گفتم: دادشی؟

برنگشت اما همونطوری بی حرکت موند

-ناراحتی هنوز از دستم؟

باخم برگشت و گفت: خودت چی فکر میکنی؟

-خب.... خب من همینو نمیخواستم

-چیو؟

-این... همین ناراحتیو بابا جون این داستان واسه دو، سه سال پیشه داشم ببخشید دیگه عزیزم خــــب؟

بازم اخم کرد که گفتم: اووووووه واکن اون اخمارو عین ناصرالدین شاه شدی تو باید همیشه بوزملوک باشی نه سگ ناصر الدین شاه

یکمی اخم کرد اما نه مثل اون موقع

-آشتی..... ی؟ جون افشــــین

خندید منم خوشحال شدم و از گردن آویزونش شدم و گفتم: خیلی نوکرم داش

-خب حالا اما هنوز نبخشیدمت

-برو بابا برو کپه رو بذار

-هی خدا گفتم تو آدم نمیشی

-ژن تو یکم تو من باشه حله

دماغمو گرفت و گفت: تو از من بزرگتری پس از ژن تو تو منه نه انطوری که تو گفتی

-نچ حوریا خانم بزرگتر

خندید و گفت: جلوی خودشم میگی

-من مٹ ترسونیستم شبت بخیر

بغلم کرد و باصدای بغض داری گفت: آ بجی دیگه هیچی ازم پنهون نکن حتی اگه ناراحتم کنه. دوس دارم بم تکیه کنی

محکم بغلش کردم. بوزملوک خونه ما انقدر بزرگ شده بود که میتونستی بش تکیه کنی

-دیگه هیچی ازت پنهون نمیکنم داش کوچولو

منو بغل کرد و برد سمت اتاق. از ترسم گردنشو گرفتم و گفتم: چی کار میکنی دیوونه؟ کمرت میشکنه

گذاشتم رو تخت وگفت:خواستم بدونی انقدر بزرگ شدم تا ازتون مراقبت کنم وبعد پیشونیمو بوسید ورفت .دم در ایستادو گفت:شبت بخیر آجی خوبم

اینبار اشکی که از چشمام میمود برای خوشحالی بود.من خانواده ای داشتم که میتونستم برام کوهی باشن وپشتم باایستادن واین منو خوشحال میکرد

باسر خوشی لباسمو عوض کردم وپریدم رو تخت  
\*\*\*\*\*

-حورا مامان اشو ساعت 11 ظهره پاشو دیگه

رو تختم غلط زدم وچشمامو مالوندم بلند شدم وکش وقوسی به بدنم دادم ویه نفس عمیق کشید باهمون حال خوابالو رو تختموصاف کردم وپتو قرمز خوشگلمو انداختم روش ورفتم سمت میز توالتم از تو سبد کشا یه کش صورتی برداشتم ورفتم دستشویی یه آبی زدم به صورتم وباشونه مشکیم موهامو شونه زدم وباکش شل بستمشون رفتم پایین

-سلام

مامان:خوب شد بلند شدی مامان موقع ناهاره

حوری:پاشو بریم تو اتاق

تاصدای حوریا رو شنیدم برگشتم سمتش تو آشپز خونه بود وداشت چایی دم میکرد

من:----- گلاب اصفهان سلام صبحت بخیر

حسام که تازه از خواب بلند شد زد پس کله ام وگفت:خره گلاب واسه کاشونه نه اصفهون

-به تو چه مگه نمیشه تو اصفهانم گلاب درست کرد تازه امکانات اونجا بیشتره که...

-چرا اونوقت اونجا بیشتر امکانات داره؟

-چون نصف جهانه

حوری باخم اومد کنارم وگفت:بیا بریم بالا کارت دارم همین الان

وخودش رفت بالا

مامان درحالی که داشت یه چیزاییو رو بسته بندی میکرد گفت:برو ببین چیکارت داره فرمانده

رفتم توآشپز خونه ویه لیوان آب پرتقال برای خودم ریخته ام وداشتم میرفتم بالا که گفتم:اینا چیه مامان؟

مامانم باذوق گفت:یه مقدار سبزی وپسته وخشک باره دارم میرم خونه مسعود بدم دختر دادم بیبه

خندیدم وگفتم:مامان اونجا همه چی هستا!

-نه مامان جون اونجا همه چی مزه آب میده مگه اون هندوانه که خوردیمو یادت رفته تازه یه چند کلیوپرتقال خونیم خریدم

من میخندیم وحسام گفت:اوه پرتقال خونی؟دنیل همه اشو تموم مینه تا ایرانه

مامان:گوشت بشه به چسبه به تنش تو چیکاره ایی؟

داشتم به کل کلای مامان وحسام میخندیمد وهمونطوری رفتم بالا

حوری تو اتاق من بایه تاب قرمز آتیشی نشسته بود ومثل چی آخم کرده بود

من:اوهمهههههههه واکن اون ابروها رو ببین اگه اومدی واسطه شم تو واون شوهرتو آشتی بدم کاملا در...

مج دستمو گرفت وگفت:چرا بم نگفتی؟

-چو؟ این که بهادر قبلا عروسی کرده بود باتارا(تارا یکی از همکارای حوریه که خیلی باهم دشمنن در...در این حد)

-اه لوس نشو جدی میگم قلبت

برگشتم طرفش رو تخت و گفتم: مهم نبود

-برای تو هیچی مهم نیست اما برای ما هس...

-چی میگفتیم تو اون وضعیت هان؟ تو دوسال پیشو یادت رفته ؟. اون از وصیت آقا بزرگ یادته وقتی برگشتم مامان

چقدر غصه خورد که چرا شوخی شوخی جدی نشد؟. اون از گرفتاری بابا واسه حسام سربازیش، دانشگاهش دانشگاه

من...نمیخواه ناراحت کنم اما جهاز تو ..

به کی میگفتم هان؟ به تو؟ تو که مشغول عروسیتو دخل و خرج خودت بودی، به آقا بزرگ که آخرای عمرش بود، به

دایی که افسردگی پسر دایی و اون مریضی عاطی که انگل گذاشته بود تو معده اش داش داغونش میکرد به خاله

افروز که درگیر بچه ها وشوهرشه یابه بهادر که مادرشو از دست داده بود وخواهرش یه ماه تو کما بود...بخدا اگه

فاطمه هم فهمیدی چون اون دکتر و معرفی کرده بود .داییش بود از این ماجرا فقط من وفاطمه ومامانش میدونستیم

ولاغیر...تا دیشب

دستاشو گرفتم وگفتم :منو ببین من الان سالمم هیچیم نی استند(فنری که توی رگای قلب میذارن تا از بستن دوباره

اش جلوگیری کنه)نذاشتن یه گرفتگی کوچولو بود بادوتا پیس پیس بالن حل شد بخدا

بخند ...

حوری درحالی که داشت اشکاشو پاک میکرد گفت:تو کی بزرگ شدی آبجی که من نفهمیدم؟

خندیدم وگفتم:موقعی که فهمیدم عشق چند بخشه

خندید وگفت:اونکه یه بخش بیشتر نیست

-چرا هست عطش دیدن تو ، شوق باتو بودن واندوه بی تو بودن

-بامنی؟

باشیطنت ابرویی بالا انداختم وگفتم:نچ باافشینم

چشماشو باریک کرد وگفت:افشین کیه دیگه؟

-همون که امشب میاد من باید به غلامی قبول کنم

خندید وبالشو زد تو سرم وگفت:گمشو

داشتم میرفتم که دستمو گرفتو گفت:کجا؟

-چایی بریزم

-حورا؟

برگشتم وگفتم:هوم؟

بین گریه هاش خندیدو گفت:خیلی خانم شدیا اما هنوز یادت میره بگی جونم آبجی

-چون دلتو نشکنم باشه جونم \_\_\_\_\_ آبجی؟

-برو دختر!

فصل بیست چهارم

مهرگان:ببین حورا من نفهمدم از اول بگو

مریم: صبر کنین منم بیام دوتا قبض آزمایشگاهو تحویل بدم کارم تموم میشه الان میام  
تواین شش ماهی که اینجا کار میکنم بهترین تجربه ها رو کسب کردم. بهترین دوستی ها و بهترین خلاقیت ها دوتا  
دوست دارم که از همون اول هوامو خیلی دارن ومنم افتخار میکنم که جز ترنم دوست تو رزد دیگه ای نداشتهم والبته  
ترنم دوستم نبود اما...

مریم: خب بگو

از فکر خارج شدم وگفتم: من یه پسر خاله دارم...

مهرگان: همون که اونروز اومد دنبالت؟

-آره همون این تو مسابقات موتور سواری شرکت میکنه. رانندگیش بیسته. ماخانوادگی هر وقت این مسابقه داره  
لشگر میکشیم میریم اونجا

-خب؟

-من هر وقت میرم برای جمع ساندویچ میگیرم. یارو بوفه ایه از من خوشش اومده بود. یه روز دیده ام کنارم نشسته  
بود وداشت نگاه میکرد سنگینی نگاهشو که دیدم برگشتم بینم چیکارم داره که گفت من افشینم وشما ...

مثلا میخواست سر حرفو باز کنه که خدایی پسر داییم رسید به حسابش

-هیچی نمیدونم شماره خونه مارو از کجا آورده بود همین دیگه با دوتا مرد دست به سینه اومده بودن خواستگاری  
یعنی نه گلی نه شیرینی هیچی

-مگه میشه؟

-میمودی ببینی میشه یانه اومد وگفت که پدر ومادرش اردبیل هستن واینام همکاران حالامثلا انگار تو شرکت  
خصوصی کار میکنه همچین گفت همکارام

همه خندیدم ...

-یه شرطایی میذاشت بابای من که ریشه رفته بود دایی هم همینطور دادشم وپسر خاله هم همون موقع رفتن تو اتاق  
دادشم. پسر داییم نمیدونی بااین شوهر خواهرم ومحمد شوهر دختر خاله ام داش حرف میزد کسی به اینا توجهی

نداشت اصلا مثل تلویزن روشنی بودن که داشت برای خودش برنامه میداد

-تو کجا بودی؟

-من ودختر داییم وزن دایی ودخترخاله ها ودوستم تو آشپز خونه داشتیم به حرفای بی سر وتهش میخندیدم

-آخرش؟

-بابام مثل این کار تون تام وجری هست سگه تامو از خونه میندازه بیرون بابام دقیقا همون عملو انجام داد نمیدونی

چقدر خندیدم

-سلام

من: بفرماید

-جواب آزمایشم گفتن حاضره صبح زنگ زد

تو مانیتورو نگاه کردم وگفتم: اسمتون؟

-حمید خزرای

بدون اینکه بش نگاه کنم گفتم: شماره قبض

d88567-

-بله بفرمایید

داشتم تو آزمایشا دنبال قبض این مرده میگشتم که نگام کشید سمت یه برگه آزمایش حوریا خسروی؟؟؟

-خانم برگه منو میشه بدین

-آخ ببخشید اسمتون؟

-خرزایی

برگشتو پیدا کردم ودادم دستش برگه حوریا رو اردم بیرون

-حوریا خسروی فرزند خس...

-میشناسیش؟

فرزاد بود یکی از دکترای جوون والبته خیلی شیک وخوشتیپ که همه دخترا براش غش وضعف میرفتن اما من ...

اونم تاحالا باهیچ دختری گرم نگرفته بود. یه جورایی غرورش شبیه امیر عرشیا بود

-بله خواهرمه

برگه رو از دستم گرفت وتو چشمام نگا کرد

\*\*\*\*\*

باشیرینی رفتم تو انقدر از خبر بارداری حوری خوشحال بودم که نگو

زنگو زدم اما کسی جواب نداد گفتم شاید شاید برقا رفته چون از تو کوچه نگا میکردم که چراغا روشن نبود

جعبه رو گذاشتم زمین واز جیب کوچیکه کیفم کلیدو در اوردم ودرو باز کردم

رفتم تو چراغا خاموش بود داد زدم. کلیدو زدم و

-\_\_\_\_\_امان..... حسام.....مام...

رفتم تو از چیزی که میدیدم وحشت میکرد. خونه ریخته به هم مبلا وصندلیا افتاده وکدمم درش باز بود تموم

کابینتای آشپز خونه هم دراشون باز بود وکشو چاقو ها بیرون بود اینبار واقعا داشتم از ترس سکنه میکردم آب

دهنمو با سر صدا قورت دادم وپاصدای لرزون اسمشونو بلند بلند صدا میزد

-م...م...ا...مامان.....ح...س...سام..ب...ب...بابا؟

اما کسی جوابمو نداد باترس رفتم بالا چراغای اونجام خاموش بود. این یکیم باترس روش...

تولد... تولد.... تولدت مبارک.....مبارک....مبارک.....تو لدت بارک

باخنه نفسی از سر آسودگی کشیدم وگفتم:خب نمیتونین قشنگ تولد بگیرین سکنه کردم من که...

سورپرایزم سورپرایزای قدیم....همه داشتن به لحن حرف زدنم میخندیدن

منم باخنه رفتم طرفشون وباهمه یکی یکی روبوسی کردم البته جز حسام ودایی باکس دیگه ای نمیتونستم

جلوی امیر عرشیا واستادم. یه لباس آبی ویه جین مشکی پوشیده بود

جعبه ای کادو شده دستم دادوبالبخندی که کم سابقه بود برای من بزنه گفت:تولد مبارک دختر عمه

لبخندی زدم وگفتم:ممنونم لطف کردین

حسام:این ایده من بود

من عاقل اندر سیفیهانه نگاش کردم وگتم:معلوم بود

عاطی از تو اتاق من با قلاده اومد و گفت: این چیه حورا؟ واقعا که .... مگه سگی که تو اتاقت قلاده گذاشتی؟  
نگام گره خورد تو چشمای ناراحت امیر عرشیا که سرش پایین بود میدونستم از کارش پشیمونه برای همین بالبخند  
گفتم: نه خوشم اومد خریدم بر گشتم سمت عاطی و گفتم: خوشگله که نیست؟

-چرا فکر کنم گروه مه باشه

-حتما هس

عاطی: مگه تو نگرفتیش؟

-چرا.

-پس چرا میگی حتما هست؟ مگه قیمتشو نمیدونی

هول شدم که چی بگم که یهو

مامانم و خاله کیکو آوردن آخ خدارو شکر داشتم میمردما بالبخند نشستم .شمع 20نشون میداد که 20سال از عمرم  
گذشت وهنوزم همون حورام نه عشقم کم شده نه دوس داشتم ته کشیده چشمامو بسشتم وتو دل آرزو کردم  
((خدایا هرچی خودت برام رقم زدی مقدسه پس قبولش میکنم))

چشمامو باز کردم وشمعا رو فوت کردم

حالا نوبت کادوها یکی یکی باز میزدم وبه سلیقه هاشون آفرین میگفتم

کادو مامانم یه ماتتو خوشرنگ طوسی بود که بیشتر به نقره ای میزد. گونه اشو بسیدم وازش تشکر کردم.بابام گفت  
که کادوشو آخر میده

کادو خاله ونوا یه دستبند طلا بود که واقعا ازشون توقع نداشتم

خواهرم وبهادرم برام یه ربع خریده بودن .حالا انگار مجلس عقده که برام ربع خریدن اما میدونستم چون حوریا  
نمیدونسته چی بخره اینو گرفته

حسامم یه گوشی بقول خودش از مغازه برام کش رفته بود

بقیه هم یا پول بود یالباسو وشال....

میخواستم کادو امیرو باز کنم که زنگ زده شد حسام دویید وگفت که اون باز میکنه

منم کادو امیرو باز کردم .یه دستبند خیلی خوشگل وظریف بود باقدر دانی نگاش کردم وگفتم:وای ممنون  
امیر عرشیا....

اوپس ....چی گفتم؟ کسی متوجه سوتی من نشد اما امیر چی؟ بش نگاه کردم سرشو آورد پایین وگفت: قابلتو نداره  
حورا خانم

باین حرفش داغ شدم بااینکه میدونستم چیزعادی گفتم..... آخرین کادو کادوی بابام بود که اشک شوق ریختم  
پراید سفید .الهی من فدای شم باتموم مشکلاتش بازم به فکر بود.همیشه بودم.محکم بغلش کردم وگفتم:چرا بابا  
من که نیازی نداشتم

دستشو آورد بالا وگونه امونوازش کرد وگفت:داشتی عزیزم سر کارت ودانشگاهت که نمشد یا مزاحم فاطمه خانم  
شی یا دیر برسی

فاطمه:مزاحمت چیه حورا جون بخواد

نوژن:کیه که بده؟



همه خندیدم ک...

حسام: حورا!|||||ماهی و ما میشل برات کادو فرستادن  
 باخوشحالی رفتم سمت جعبه کادوهمایه ماکسی مشکی شیک بود. میشلم برام یه سرویس جواهرات خریده بود واو  
 میگن مرد جنتلکن به این جور مردا میگن خدا وکیلی  
 و|||||ای مارییییییییییییی عاشرتتم یه تبلت و یه خرس پشمالو قرمز و کارت پستال خوشگل که برام آرزوی  
 سعادت مندی کرده بود من واقعا ماریو دوس داشتم و باخودم فکر میکردم اگه امیر بخواد عروسی کنه شاید بهترین  
 گزینه ماری بود چون اگه با کسی غیر از اون ازدواج میکرد خودمو گم و گور میکردم. البته خوشحالم نمیشدم که امیر  
 با اون ازدواج کنه اما بازم چون جفتشونو دوست داشتم میخواستم درکنار هم خوشحال بینمشون  
 حسام: راستی این جعبه جلو در بود تو خریدی؟ واسه تولدته؟  
 امروز انقدر خوشحال بودم که تولد خودمو یادم رفته بود  
 زدم رو پیشونیم و تو دلم گفتم ای دل غافل یادم رفت بلند شدم و روبه جمع گفتم  
 -حالا من براتون یه کادو دارم  
 عاطی: کادو برای هممون؟  
 -یه جورایی آره چون برای همه یه جورایی هیجان میاره  
 نوا: بگو دلمون آب شد  
 -من دارم... خاله میشم مامان و بابامم مادر بزرگ و پدر بزرگ و این بوز ملوکم دایی همه تو بهت حرفای من بودن که  
 بر گه آزمایشو گرفته ام جلوی بهادر و گفتم: بخونش بابا دکتره  
 اونشب همه هم خوشحال و سر حال بودن رفتم بیرون تو حیاط داشتم فکر میکردم به همه چی به کادوها مخصوصا  
 کادوی یه نفری  
 -تنهایی؟  
 خندیدم و برگشتم و گفتم: نه نیستم  
 -کسی باهاته؟  
 -خدا  
 -اونکه صد البته حورا تو امشب مامانت اینارو خیلی خوشحال کردی  
 خندیدم و گفتم: دعاشو برن به جون حوریاوبهادر بکنن نه من. پسر دایی؟  
 -بله؟  
 -ماری چطور دختریه؟  
 یه جورایی میخواستم مزه دهنشو بفهمم. اخه اون واقعا زیبا و ستودنی بود من خیلی دوستش داشتم زیبا|||البته تو  
 عروسی دختر داییم باهم صمیمی شدیم. برای همین منم زبان انگلیسو انتخاب کردم تا بتونم با دوستم به زبون  
 خودش حرف بزنم  
 -واسه چی میپرسی؟  
 باشیطنت نگاهش کردم و گفتم: میخوام برات زن بگیرم ماریم که بدک نیست قد بلند، خوشگل خوش هیکل و چش...  
 تند گفت: زن میخوام چیکار؟

روش فکر کن دختر خویبه ها

بی حرف داشت میرفت که گفتم: شوخی کردم بابا می خواستم سروسامونش بدم

خندید و گفت: تو همه سروسامون میدیا!

دستم و گذاشته ام زیر چونه ام وباشیظنت گفتم: جز تو اومممممممم باید برای تو هم زن بگیرم

تند نگام کرد و گفت:

—حورا؟

دستامو آوردم بالا و گفتم: تسلیم تسلیم برو تو

تو چشماتش یه چیزی بود که قبلا نبود

صبح سر حال بلند شدم و رفتم بیرون وبا ماشینی که پدر گلم که پراید سفید بود رفتم سمت بهشت زهرا

اول رفتم سراغ زن دایی و خانم وجون و آخر سر آقابزرگ کنار قبرش نشسته ام که متوجه چند تا گل رز سفید شدم

من: به به سلام آقابزرگ میبینم که مهمون داشتین گل آورده براتون کی بوده که یادش رفته آب بریزه هان؟ نکنه زن

داشتی کلک پس چرا هی افرا میکردی خودم از حرفای خودم خنده ام گرفت و گفتم: آقابزرگ —

—ی .....هر وقت میخواستم لوسش کنم اینو میگفتم

—قربونت برم چرا میای تو خوابم اخم میکنی؟ سر تو بلند نمیکنی؟ از چی شرمنده ایی؟

من هزار بار گفتم الانم میگم از زندگی با نوه اتون راضی بودم وهستم دوستم دارم هنوزم او...

سلام

برگشتم یه مرد چهار شونه بالای سرم بود سلامی کردم بلند شدم ای...اینکه دانیاله باکت وشلوار توسی اسپرت

دوست ترنم اون زودتر به خودش اومدو گفت: میشنی کارت دارم

نه سلامی نه علیکی هیچی مثل میر غضب جلوم بود نکنه ترنم چیزیش شده آخه این بامن چیکار داره دقیقا؟

روی نیکمتی که روبه روی سنگ آقابزرگ بود نشسته ام و گفتم: امرتون البته اگه درباره تر...

—نه...نه...نه اصلا راجع اون نیست ببین تو میدونی از وقتی باترنم دوس شدی من بت یه حس پیدا کردم اما تو هر بار

پسش زدی خودم میدونم چرا تو از این تیپ مردا خوشت نیمااد اما...قول میدم بشم اونی که تو میخوای. میدونی هر

دفعه که میخواستم بات حرف بزوم نمیشد یعنی همیشه دور و برت یه کسای بودن الان که تنهائیم میگم حورا

من الان شش ماهه که از فرانکفورت برگشتم و میخوام ....

حورا بامن ازدواج کن اوهوم؟

لبخندی زدم و گفتم: اما من شوهر...

میدونم یادم که نرفته اغشتمو میدونم که جدا شدی ترنم گفت بهم

—آره طلاقم داد. کسی که از صیغه و شرط واینا خبر که نداشت نمیتونستم بگم مدتش تموم شده چیزی که به ذهنم

رسید همین بود که بگم طلاقم داد

—دیدی پس میتونی روحرفم فکر کنی

—آقای محترم نفهمیدی چی گفتم گفتم طلاقم داد یعنی اون منو نخواست اما من هنوز زنشم

حلقه ام رو از تو انگشتم در آوردم ونشونش دادم وبابغض گفتم: اون منو نخواست اما اسم اون تو زندگیمه تو

....اشاره کردم به قلبم و گفتم: تو قلبمه حلقه ای که برام خریده هم هنوز تو دستمه

-چی داری میگي؟ یعنی تو همینطوری میخوای بمونی؟ تو... تو داری آیند تو خراب میکنی اون الان پی خوشبختیه اگه عروسی کنه ...

-خوشبخت شه

پوزخندی زد که بیشتر شبیه خنده بود زد روپاش وگفت: آهان.... آهان اون عروسی کنه بره پی خوشیش تو هم مثلا بچه مخته آره؟

بلند شدم وگفتم: هر جور دوس داری فکر کن من الان یه زنم مطلقه ام با دخترای دیگه خیلی فرق میکنم دخترای دیگه خیلی از من سرتن میتونی باونا یه زندگی جدیدو شروع کنی من به دردت نمیخورم آقا دانیال ورفتم تو ماشین صداشو میشنیدم اما بهش توجهی نداشتم

وبه سرعت روندم تا دم آزمایشگاه مرتیکه چی فکر میکرد پیش خودش فکر میکرد با دوس دخترای 36 رنجه که اون داشت من زنش میشدم؟ دنده رو عوض کردم وگفتم: واقعا که اعتماد به نفس رسیدم آزمایشگاه کارو انجام دادم وبعد یه ربع بیکار بودیم در واقع داشتم مگس میکشتم که یکی ز بچه ها تویه جمله انگلیسی گیر کرد وقتی مشکلشو حل کردم مهرگان بم گفت

مهرگان: تو انگلیسیت عالیه!!

-نه بابا چون دانشجوهم بدم پسر دایمو ندیدن مثل بلبل برات حرف میزنه نازنین: پس خانواده ای تو زبان تسلط دارین؟

-نه خوب من توشون بهترینم

مهرگان زد به بازوی نازنین وگفت: الان نگفت پسر دایم بهتر از من حرف میزنه؟

من: خب آخه من بش انگیزه دادم

-مگه چند سالشه؟

ده سال ونه ماه از من بزرگتر

-آها بعد شما تو گهواره بهشون انگیزه دادین؟

همه خندیدن منم گفتم: بیشعور گفتم ده سال نه ماه نگفتم 111 سال که...

همه خندیدم ویکم دیگه ام کار کردیم. بعد رفتم دانشگاه تا واحد جدید بردارم طوطیا وپرهامم دیده ام اما اونا حواسشون به من نبود منم کلا بی خیالش شدم ورفتم سمت خونه اما یادم اومد که

مامان من ومامان فاطمه رفته بودن بیرون دیشب قراراشونو گذاشتند بودن. من نمیدونم اینا کجا میرن هی.... بابا سه روز دیگه عروسی فاطمه هست بمونی تو خونه واز لحظاتی که بادخترشون هستند ورنهایت استفاده رو ببرن. والا!

\*فاطمه\*

داشتم ظرفا ورمیشستم. ای بابا... این مامان من وخاله افشیدم چقدر میرن بیرون جهاز من که کاملا تو انباری. حورام که شوهر بکن نیست که برن براش جهزیه بگیرن این چرا هی بیرونن پس؟

داشتم به خودم غر میزدم که صدای در اومد کفای دستمو شستم ورفتم سمت در. حورا بود دروباز کردم

-سلام

-سل... خاک تو سرم حورا چرا رنگ پریده خوبی؟

زیر بازو شو گرفتم گفت: خو... خوبم بابا فشارم افتاده شاید ....

-بریم تو برات آب قند بیارم

-نه تو نه همین بیرون خوبه دارمیپزم بیرون بمونم به...بهنتره

-باشه گلم تو بشین من میرم برات آب قند میارم

به حالت دو رفتم تو آشپزخونه و سریع براش آب قند درست کردم

همینطوری که داشتم هم میزدم و سرم پایین بود گفتم: بیا این... که لیوان از دستم افتاد

یا علی حورا حورا؟؟ رفتم طرفش و تکونش دادم جسم بی جونشو تکون میدادم اشک میرختم و صداش میزدم. صورتشو بادستام قاب گرفته ام و گفتم: حورا.... جون فاطمه تکون بخور حورا

یا خدا من چیکار کنم آخه؟ دست تنهایی...

صدای در اومد این کیه این وسط؟ چادروم از رو درخت برداشتم و به سرعت نوررفتم سمت در و بازش کردم

امیر عرشیا: سلام فاطمه خانم ببخشید عمه اینا نبو به صورتم نگاه کرد و گفت... چیزی شده؟

انگار تو اون لحظه دنیارو داده بودن بهم

باگریه گفتم: حورا حورا حورا....

فقط تند تند اسمشو تکرار میکردم بانگرانی داد زد: حورا چی؟

-نمیدونم یهو غش کرد ماشینتونو روشن کنین ببریمش بیمارستان منم الان آماده میشم

زودتر از امیر رفتم تو یه روسری هول هولکی سرم کردم و داشتم کش چادروم مینداختم که نگام کشیده شد سمت بیرون امیر عرشیا حورا رو بغل گرفته بود و دست چپشو گرفته بود و روی حورا رو یه بوسه طولانی زد دست از بوسیدن برداشت اما هنوز لبش رو انگشتر حورا بود. رفتم بیرون تازه امیر عرشیا به خودش اومد و حورا رو گذاشت صندلی عقب و قبل اینکه بلند شه گونه حورا رو آروم بوسید و توی گوشش یه چیزی گفت که من نفهمیدم اینم این وسط حال بیا بریم مرد دختر مردم

من: پس چرا سوار نمیشین؟

سریع از حورا چشم برداشت و سوار شد

خیلی بد راندگی میکرد جوری که حتم داشتم الان چهار تا چرخ ماشین از هم میپکه

دادزم: آقا امیر آروم تر

-چرا؟ دارم میرم بیمارستان

همونطوری که دستم رو داشبورده بود گفتم: ولی گمون کنم بااین سرعت سه تایمون سر از سرد خونه بیمارستان در بیاریم یـــــواشتر

بااین حرفم یه خنده ای کرد که عمرش شاید کمتر از یه دقیقه بود

رسیدیم دم در بیمارستان و بعدشم اورژانس

\*\*\*\*\*

-خانم کرمی مریض تخت 8 تشخیص mi بستری شه قلب مردان

فاطمه: آقای دکتر مریض ما چطورره؟

-کدوم؟

-تخت 9

-اومم چیزی نبود ضعف بدن وافت فشار بوده استرسه دیگه بهوش اومدن میتونین برین  
رفتم کنارش نشستم ودستای سردشو تو دستم گرفتم .صورتش رنگ پریده شده بود  
کم کم چشماش باز شد

\*حورا\*

چشمامو که باز کردم یکم سرم گیج میرفت وچشمامم تارمیدید  
فاطمه بالای سرم ایستاده بود وبانگرانی نگام میکرد:خوبی قربونت برم؟آخه چیشدی تو؟  
بلند شدم تو جام وکمی نشستم وگفتم:آره بابا خوبم نمیدونم چیشد نشسته ام روصندلی،نشستم چیشد یهو اصلا  
چشمام تار دید کی منو آورد بیمارستان؟  
-امیر عرشیا؟

-پ.....پسر دایی؟پس کو؟

-اینجا فقط یه همراه میذارن باشه من میرم بیرون بگم بیاد  
-بیخشیدا عروس خانم افتادی تو زحمت  
خندید وپیشونیمو آروم بوسید .رفت بیرون منم از تو کیف آینه امو درآوردم ...اوه اوه چه رنگم پریده یکم  
روسریمو درست کردم .وا؟چرا دارم به خودم میرسم مگه چیه خب؟  
سریع آینه رو گذاشتم تو کیف وسرمو تکیه دادم به بالشت وچشمامو بستم  
-حورا؟

باصدای نگرانش سریع چشمامو باز کردم

نفسی کشید وگفت:خوبی؟چرا چشمتو بسته بودی؟ترسیدم

صاف نشستم وگفتم:آخ بیخشید

صندلی رو کشید جلو وگفت:راحت باش

-خوبم

دیگه چیزی نگفتیم سرش پایین بود وداشت بانگشتاش بازی میکرد یکم نگاه کردم بعد یه لبخندی زدم  
وگفتم:چیشد اومدی اینج...

سرشو بالا آورد ونگام کرد تو نگاه حل میشدم دوشش داشتم؟یافکر میکردم که دوشش دام؟

اما نه ...دوشش دارم میتونم بفهمم که دوشش دارم اما اون؟

هر موقع که به اینجا میرسم مغزم هنگ میکنه وبغضی میاد سراغم .این بغض همیشه باهامه وقتی کسی که دوشش  
داره محلم نمیده

-باعمه کار داشتم .هرچی زنگ زدم دروباز نکردن برای همین مزاحم فاطمه خانم شدم

-وشدی فرشته نجات من!

خنید وسرشو انداخت پایین .این جدیدا خیلی مرموزه سرشو میندازه پایین ،نگات نمیکنه

خودمم نمیدونم چرا اینطوری می...

-حورا؟

-هوم؟

سرشو آورد بالا و گفت: میبخشیم؟

باتعجب نگاهش کردم و گفتم: من؟ چرا مگه کاری کردی؟

به پیشونیم اشاره کرد و گفت: بابت اون...

خندیدم و دستمو کشیدم رو پیشونیم و گفتم: مگه تو وایتبردو انداختی که حالا نادمی؟

-اما تو ومن میدونیم که وایتبرد نبوده .

-در هر صورت کاری نکردی که ببخشم اما چون تویی باشه بخشیدمت

دستش آرام آرام بالا و رسید به دست راستم خیلی نرم دستمو گرفت و باشستش داشت مچ دستمو نوازش

میکرد متعجب از کاراش و رفتاراش و خجالت زده آرام دستمو جدا کردم که نداشت و محکم تر گرفتش و گفت

-اینم کار من بود آره ؟

از هیجان داشتم میلرزیدم و مطمئنا قرمز شده بودم گفتم: چ...چی کار توئه؟

-در رفتگی مچ دستت اونروز...خودم دست چپمو گذاشتم رو دستشو گفتم: پسر دایی؟

سرشو بلند کرد و نگام کرد . کمی دستشو فشردم و بالبخند گفتم: پسر دایی...هرچی بود مال گذشتش بیا فراموش

کنیم اوم؟ به پس فردا فکر کن که دادشت میره قاطی مرغا ها!!

خندید منم خندیدم و دست چپمو آرام زدم رو دستش اومد بردارم که با اون یکی دستش گرفت و تو چشمم نگاه

کرد . آب دهنشو قورت داد و گفت: حورا من...

-خانم خسروی شما مرخصین همراهش بیاد برای کارای ترخیص

پوفی کرد و بدون اینکه نگام کنه رفت بیرون . حالا این من بودم که مطمئن بود رنگ لبو شدم وسر پیام و دستو همه

جام داره میلرزه. اه میمردی دیر ترمیمدی داشت یه چیزی میگفتا!!

زدم رو پتو و بلند گفتم اه

امروز صبح باید وسایل خونه جدید فاطمه رو میچیدیم . دیشب که فاطمه نداشت بخوام از بس که اس ام اس داد

وچرند گفت

-حورا بیا دیگه مامان چقدر فس فس میکنی.

شالمو برداشتم و گفتم: اومدم اومدم

سریع رفتم پایین و یه لقمه نون برداشتم و پنیرم گذاشتم چپونمش تو دهنم همونطور که داشتم لقمه رو میخوردم

گفتم: کی میاد دنبامون؟

مامان درحالی که داشت روسریشو سرش میکرد و گره میزد گفت: نوژن میاد

بادهن پر فقط سرمو تکون دادم و گفتم: اوممممم

حسام: شاهنوز نرفتین که؟

حسام حسابی تیپ زده بود کت اسپرت طوسی وشلوار تنگ لی مشکی و تیشرت طوسی و سفید و شال مشکی و طوسی

نگاهش کردم و گفتم: وایییییییییییییییی چه لعبتی شدی جیگر

زد تو سرم و گفت: لعبتو به دختر میگن بدبخت

-تو هر روز اینجوری میری سرکار و دانشگاه؟ بیچاره دخترا.

باناز رفت سمت جا کفشی و گفت:همینه دیگه ولم نمیکنن

مامان خندید و گفت:فقط زود بیا با بابات برو خرید لباس

-باشه خداحافظ

مامان:صبونه؟

-باتینا میخورم

بعد غش غش خندیدم

مامان:تینا؟

-طهمورث و میگه تینا مامان جان وگرنه کی دوست این میشه آخه؟

مامان درحالی داشت میرفت بیرون گفت:خدا نکشه این پسر و

زنگ خونه زده شد نوژن بود رفتیم بیرون

باسلام علیک رفتم خونه فاطمه اینا .داشتن وسایلو از تو انباری میداشتن تو کامیون

نوژن که سر از پا نمیشناخت از خوشحالی و فقط نگاهش رو فاطمه بود .فطمه هم زیاد دور و برش نبود واین بیشتر

کلافش میکرد .نه به اون موقع که فاطمه رو آدم حساب نمیکرد نه الان که کلافه بود چرا فاطمه بیرون نیما .یه

صحنه جالبش موقعی بود که فاطمه که شربتو آورد راننده کامیون نگاهش کشیده شد سمت فطمه وهمونجوری موند

اصلا نگاه ازش بر نمیداشت برای همین نوژن گفت که فاطمه بره تو .اما بی تابیشو میتونستم حس کنم .بابا

غیـــــرت!!

فردا عروسی نوا و محمد بود .محمد خونه رو مبله خریده بود .یعنی پول جهاز نگینو سرمایه محمد شد خرید یه خونه

100 متری مبله تو میر داماد فقط تخت ووسایل اتاقا رو خودشو خریده بودن وگرنه همه چیز از فرش تا کوچیک

ترین وسایل آشپز خونه تو خود خونه بود .اما همشون بطور کلی بودن وچیزایی جزئی رو خود خاله و نوا ونیره خانم

خریده بودن .دوروز بعد عروسی نوا ،عروسی نوژنه چون نوا و محمد عروسی رو مختلط میخوان برگزار کنن اما فاطمه

چون لباسش زیادی بازه ونمیخواه کلاه گیس بذاره عروسی رو تو تالار جدا گرفتند .البته اینطوریم باحاله بود تو یه

هفته دوتا عروسی باهم

وسایل که تموم شد فاطمه اومد بیرون راننده بد نگاهش میکرد.نگاش خریدارانه بود ونوژنو بیشتر آتیشی میکرد .منم

حال میکردم ای خدا حال میده یکی سرت غیرتی شه داشتیم به حرص خوردن نوژن میخندیدم که همه ذوقم پر

کشید یعنی امیر عرشیا سر کی غیرتی میشه؟ کی وقتی نگاه چپ بکنه به ناموسش بقول حسام یقه جر میده؟

آهی کشیدم ورفتم تو ماشین نوژنم اومد وروبه فاطمه گفت:تو پیش حورا بشین وقتیم رسیدیم سریع پیاده شو با

حورا برو فهمیدی؟

فاطمه لبخندی زد وگفت:تو خودت مواظب خودت باش

داشتن تو نگاه هم حل میشدن و صحنه هایی به وجود میاوردن که بایه تک سرفه پارازیت انداختم رو هندی کاریشون

نوژن رو به من گفت:مواظبش باش

من:اووووووووووه تو هم برو به راننده بگو این زننه خوھی بادیگارد براش میذار

-دارم میرم همینو بگم .داشت میرفت که از تو ماشین صداش زدم .برگشت وگفت:جانم؟

-الان نگو بذار رسیدیم بگو

متعجب گفت:چرا؟

-الان بگی کل بارو خالی میکنه. غیرتی نشیا اما این به هوای فاطمه داره میاد

صورتش سرخ شد وگفت:غلط کرد مرتیکه .....الان می...

فاطمه دستشو گرفت وگفت:به حرف این خل وچل گوش نکن عزیزم من همون موقع که خواستم سوار شم به جوری

حلقه امو انداختم زیر پاش وقتی حلقه رو برداشتم گفت:نامزد دارین؟

منم گفتم این جهاز منه وبه تو ور نشونش دادم وگفتم:اونم شوهرمه!

نوژن دیگه طاقت نیاورد وصورف فاطمه روگرفت ومحکم گونه اشو بوسید

من:آی آی آی صحنه های هندی نداریم!الان گریه ام میگیره وبه حالت گریه گوشه شالمو گرتم جلوم ومثلا های

های داشتیم گریه میکردم ...

فاطمه زد سرشونه ام وباخنده گفت :لوسسسسسسس

سوار ماشین شدیم محمد ونوژن باکامیون اومدن مامان منو نیره خانم وخاله عقب نشسته بودن نوا و عاطی وفاطمه

سمت راست زهره جونم پیش من نشسته بود

منم راننده

مامان:چه خوب شد مسعوداین ونو خریدا

من:که منم شم راننده

همه خندیدم

خاله افروز:زهره جون زیبا کو؟

-وایی پدرمو درآورد پیش مسعود موند نمیخواست بیاد که مردم بخدایه دقیقه میگفت میام...بعد میگفت نه

مسعودم گفت ظهر میارنش

عاطی با ذوق گفت:نمیدونی چقدر باهم جور شدن که وای دادش دادش وبابا بابا از زبونش نمیوفته فداش شه آبجی

من:اوه تو چه ذوقی میکنی عاطی تو هم کم داریا؟

-چرا؟

-بیخدا زهره جون بعد روبه عاطی از تو آینه کردم وگفتم:چون همه نامادری دارن ناراضین تو عشق میکنی؟

عاطفه دولا شد ولپ زهره جونو بوسید وگفت:که خورده هرکی گفته نامادری.این عشق \_\_\_\_\_ق منه

فداش شم

زهره جون لبخندی بش زد وگفت:الهی قربون دختر گلم برم عزیزم

عاطی:بجای فوضولی کردن یه آهنگ شاد بذارحال کنیم

منم یه آهنگ مشتی گذاشتم

خواب دیدم از تو دور شدم

وای که عجب خواب بدی

گفتم بیا باهم بریم

گفتی که راهو بلدی



هرچی صدات کردم نرو

انگار به جایی نرسید

یکی یه جا فریاد میزد

دیوونه از قفس پرید....

عاطی: گمشو حورا این چیه؟ داریم میریم وسایل عروس بچینیمایمیریم طلاقشون بدیم که !!

خندیدم اونم خندید و آهنگ بنیامینو گذاشتم

زندگی تو، عاشقی تو، باتو هواتو

خیلی از این حرفای خوب دارم باهاتو

دنیای من تویی تموم لحظه هاتو

حتی قشنگه گریه، اما باتو

بااینه که همه زندگیم رفته هوامن

موندم برات یه عاشق بی انتقامم

شایدبگی باید بشم رها من

هرجا دلت میخواد برو اما با من...

بگو بگو بگو فقط یه بار

یه بار آخه تو هم آخه به روت بیار

این جمله قشنگ دوستت دارمو

بگی دیگه داغشو رو دلم نذاره

\*\*\*\*\*

بگو بگو بگو فقط یه بار

یه بار آخه تو هم آخه به روت بیار

این جمله قشنگ دوستت دارمو

بگی دیگه داغشو رو دلم نذاره

\*\*\*\*\*

زندگی باتو عاشقی باتو نگیر هواتو نبر صداتو

میخوام نگاتو نرو بیا تو تورو خدا تو

\*\*\*\*\*

زندگی ————— سی با تو

عاشق ————— سی باتو

\*\*\*\*\*

زندگی باتو، عاشقی باتو نگیر هواتو نبر صدا تو

میخوام نگاتو، نرو بیا تو تورو خداتو

\*\*\*\*\*

بگو بگو بگو فقط یه بار

یه بار آخه تو هم آخه به روت بیار

این جمله قشنگ دوستت دارمو

بگی دیگه داغشو رو دلم نذاره

\*\*\*\*\*

بگو بگو بگو فقط یه بار

یه با آخه تو هم آخه به روت بیار

این جمله قشنگ دوستت دارمو

بگو دیگه داغشو رو دلم نذار

\*\*\*\*\*

زندگی ت عاشقی تو باتو هوا تو... تو

دنیای من تویی تموم لحظه هاتو

باینکه همه زندگیم رفته هوا من

موندم برات یه عاشق بی انتقامم

شایدبگی باید بشم رها من

هرجا دلت میخواد برو اما با من

\*\*\*\*\*

بگو بگو بگو فقط یه بار

یه بار آخه تو هم آخه به روت بیار

این جمله قشنگ دوستت دارمو

بگی دیگه داغشو رو دلم نذار

\*\*\*\*\*

بگو بگو بگو فقط یه بار

یه آخه توهم آخه به روت بیار

این جمله قشنگ دوستت دارمو

بگی دیگه داغشو رو دلم نذار

\*\*\*\*\*

زندگی باتـــــــو

عاشقی باتـــــــو

میخوام نگانو

نرو بیا تو

تو رو خدا تو....

تا رسیدن به خونه فاطمه اینا همش مسخره بازی در آوردیم

خونه شون یه دوساعتی البته اگه مٹ امروز ترافیک نباشه راه بود. روزای پر ترافیکو نمیدونم همه وسایلو تو خونه گذاشتیم. خونش خوب بود یه خونه آپارتمانی که نوژن اینا طبقه اول بودن خونش باحال بود یه حیاطم داشت که خیلی باصفا بود پنج طبقه بود که دوتا یکی خونه فاطمه و دیگری طبقه سوم بود که توش میشستند. بقیه مال صاحب خونه بود که میگفتند کاناداس

تو خونه هم باحال بود. یه هال 120 متری بزرگ وجادار بود که آشپز خونه هم بش متصل بود یعنی آشپزخونه اپن نداشت و میتونستی از تو هال مستقیما بری تو آشپز خونه. سمت چپت یه راه رو بود که دوتا اتاق داشت و اتاق سومم آخر راه رو بود سمت راستم یه حموم کنار اتاق بود و توی یکی از اتاقا حموم جداگانه داشت. دستویی هم بغل در ورودی بود

باآوردن وسایل هرکسی کاری انجام میداد. خواهرمم دوست داشت بیاد مامان نداشت و گفت که شکم اول باید خیلی مراقب باشیم بنابراین قرار شد غروب بیاد

نوژن و محمد اساسارو آورده بودن و داشتن تو هال خالی میکردن

زهره جون: خب ما چیکار کنیم عروس خانم؟

فاطمه باخجالت سرشو انداخت پایین و بعد بالبخند سرشو بلند کرد و گفت: من سلیقه همه رو قبول دارم

عاطی یه بشکن زد و گفت: خب پس من تقسیم وظایف میکنم

بعد دستشو گذاشت زیر جونه اشو و گفت: اومممممممممم آها

فاطمه و حورا برن تو اتاقارا مرتب کنن

-مامی من و عمه افروزم آشپز خونه. من و عمه افشید خود هال و پذیرایی و آقاییونم برن گل هارو از تو ماشین بیارن

برن تو حیاط. برای کارای سخت صداشون میزنیم

همه هم موافق این تقسیم وظایف بودیم

من و فاطمه رفتیم تو اتاق. یه اتاق خیلی خوشگلورنگ دیواراشم آبی آسمونی بود دلم قنچ رفت

فاطمه پنجره رو باز کرد و گفت: نوژن جان؟ آقا نوژن

نوژن: جانم؟

-میاد تو یه چند لحظه

نوژن اومد و کنار فاطمه ایستاد و گفت: درخدمتم

فاطمه لبخندی زد و گفت: بی زحمت اون فرشه که کنار دستشویی هست و اینجا پهن کن

نوژن دستشو رو چشمم گذاشت و گفت: چشم حتما

تو همین حین گوشیم زنگ خورد فرشته بود بود. باذوق جواب دادم: سلام!

-به خانم نویسنده سلام علیکم خانم خوبی؟

-ممنون خوبم شماها چطورین؟

-مام خوبیم زنده ایم

-وا چه حرفیه؟

-صدای چیه؟ مهمون دارین؟

-نه شاعر تون داره عروسی میکنه داریم وسایلشو میچینیم

بازوق گفت: فاطمه؟

-آره دیگه

-وای مبارکه کی عروسیشونه؟

-کارتو برات میارم. جمعه اس

-ولی من نمیتونم بیام

-چرا؟

-داریم میریم آلمان

باتعجب گفتم: آلمان؟ برای چی؟

-خواهرم اونجاست بچه اش به دنیا اومده داریم میریم

-مگه خواهرت آلمانه؟

-آره دانشجوئه داره کارگردانی میخونه

-واو!!

-تعجب داشت؟

-نمیدونم حتما داشت دیگه

خندید و گفت: به فاطمه تبریک از طرف من ونیما تبریک بگو راستش زنگ زدم بگم کارتون تاچهار ماه دیگه فیلم

برداری میشه

بازوق گفتم: وای ممنون

-از طوطیا باید تشکر کنی

-از اونم ممنون

خندید و خداحافظی کردیم تو این مدت نوژن و محمد تموم فرشارو انداختند وزنام به طور محترمانه از خونه

انداختنشون بیرون

من و فاطمه هم داشتیم اتاق خوابارو مرتب میکردیم میکردیم

نوژن و محمد اول تختو گذاشته بودن. بقیه چیزایم مثل تخت سنگین نبودن. خودمون از پشش برمیومدیم

فاطمه منو مسئول کرده بود تا اتاق خوابشونو من مرتب کنم

سمت راستم میز توالتو گذاشتم ورومیزی کرمی رنگمو انداختم روش. بعد آینه رو برداشتم وگذاشتم روی میز. از تو

کیف فاطمه. کیف آرایشیه فاطمه رو برداشتم وچندتا لوازم وچند تا عطر فاطمه رو گذاشتم

رفتم بیرون: خاله افروز؟

داشت بازهره جون آشپز خونه رو مرتب میکرد تو همون حال گفت: جونم خاله؟

-نوژن و سایلشو کجا گذاشته؟

-اومممممم آها تو اون اتاق آخربه

-دستت درد نکنه

رفتم تو وکیف نوژنو برداشتم ورفتم تو اتاق چند تا کرم و مرطوب کننده ودوتا از عطراشم برداشتم وگذاشتم کنار

لوازم و فاطمه

عسلی های کنار تختم گذاشتم رومیزیشم انداختم و آباژورارو گذاشتم سر جاشون  
آخرین کارم پهن کردن رو تختی به رنگ عسلی بود وبا پتو وبالشت ها رو رومرتب کردم  
کش وقوسی به بدنم دادم

فاطمه:خسته نباشی

برگشتم وبالبخند گفتم:توهم خسته نباشی

اومد کنارم وبغلم کرد وگفت:ایشاء...یه روز پیام جهاز خونه تو رو بچینم

محکم بغلش کردم وگفتم:نمیتونی رام دوره آخه

از بغلم اومد بیرون وگفت:چرا؟

چشماشو باریک کرد وقت:نکنه میخوای بری پیش فرانکو؟ بعد خودش بلند بلند خندید

امیرعرشیا:فرانکو کیه؟

من وفاطمه بالبخند برگشتیم وسلام کردیم .اونم بالبخند نگامون کرد وگفت:نگفتی فرانکو کیه؟

فاطمه:پسر خاله مارگارتیا خاله میشل

امیر نگام کرد وگفت:راست میگه؟

نچی کردم وگفتم:نه بابا مگه مغز خر خورده؟بیچاره

امیر:یعنی حرکتی بخواد بیاد خواستگاریت مغز خر خورده؟

-ایرانیا که نه اون اجنیا رو میگم

حسام:بـــــــــــــــــه ایشاء...عروسی خودم

من:مامان به این حیا یاد ندادی؟

-داده من مثل تو باهوش نیستم یاد بگیرم

بابا:سلام به به چه خونه ای شد روبه نوژن کرد وگفت:دیگه خونه تکونی عیدو نداریا

بعد زد سرشونه نوژن وگفت:امسال از کار خونه راحتی تا سال بعد

همه خندیدم وفاطمه قرمز شد

مامان:اِ خسرو؟ من همیشه از تو کار میکشیدم؟

بابا مثلا هول شد وگفت:نه...نه خانم شما من...م...غلط بکنم .بعد زد پس کله حسام وگفت:حرف مادرتو گوش کن

وبعد گوششو پیچوند

-آی...آی...بابا من چیکار؟..آی مامان بگو ول کنه کنده شدگوشم

-وا خسرو گوش بچه امو ول کن

-اخه بی ادبی کرد

-حرفی نزد که پسرمن!؟

من:بابا میخواست کار خودشو بیچونه

همه خندیدم که دایی مسعود گفت:من که دربست نوکر خانم هستم

زیبا:بابا مگه شما مسعود نیستی؟چطوری نوکرم میشی؟

همه خندیدم ،عاطی رفت لب زیبا رو ماچ کرد وگفت:اوممم من فدات شم

زیبا باحالت بامزه ای رولپشو پاک کرد و گفت: نوچ شدم  
عاطی گفت: زیبا تو دودقیقه دیگه اینجا باشی خوردمتا وبعد دنبالش دوید  
خوبه حالا طبقه اول بودن. زیبا وحسام عاطی باخنده دنبال هم میکردن. من نمیدونم چرا این حسام خودشو میندازه  
جلو؟

آقا مصطفی وعمو حسینم باناهار اومدن  
ناهارو حاضری کباب خریده بودیم  
سرسفره بودیم  
مامان: راستی حسام گرفتین لباس؟  
بابا زودتر از حسام جواب داد: اوه آقا چقدرم خوش لباسن نمیدونی پدرسگ دوتا کت وشلوار تنش کرد دختر کش  
شده بود

نوژن: وقتی عمو خسرو که مشکل پسنده گفته حسام خوشگل شده ببینی چیشده. بعد روبه حسام کرد و گفت: تو  
عروسی منم باید خوشل کنیا  
حسام بادهن پر گفت: نه فقط نوا  
من: اه ببند دهنو... خوشگلیت و خوش تیپیت بخوره تو سرت یه کم کلاس داشته باش چه طرز خوردنه؟! اییییییی  
لیوان دوغشو تا ته سر کشید و باناز گفت: به تو چه تینا اینطوری دوسم داره  
منم خندیدم تارا باتعجب گفت: تینا؟

-طهمورث میگه.. روبه به حسام گفتم عکسشو نشون بده  
باناز گوشیه باز کرد و رو عکسش رفت و بوسش کرد و گفت: الهی من قربونت بشم خوشگل من  
بعد روبه عاطی عکسو نشون داد و گفت چطوره عشقم؟  
همه عکسشو دیدن طهمورث با پیژامه و یه زیر پیراهنی آبی کمرنگ بغل منقل کباب بود  
همه از خنده ریسه رفته بودن

بعد اینکه سفره رو جمع کردیم منو عاطی مشغول شستن ظرفا شدیم نوا بایه سینی چایی رفت و نشست  
ماهم بعد شستن ظرفا رفتیم. یه دونه قند تو دهنم بود و داشتم چایی روفوت میکردم  
مامان: راستی تو کی میری لباستو بگیری فردا عروسی ها؟!  
نوا تند نگام کرد و گفت: توهنوز برای عروسی من لباس نگرفتی؟ بعد با حرص و داد گفت: واقعا که...  
من: حرص نخور آرایش رو پوستت نیمیمونه. نه با فاطمه 5میریم نوژنم لباس نداره  
نوا: نوژن تو برای عروسی من هنوز لباس نگرفتی؟

-خواهرم میریم دیگه حرص نداره که  
نوا: میریم دیگه... میریم دیگه منو باش.... هه آقا واسه عروسی خواهرشون هنوز لباس نگرفتن. ایش  
نوا حسابی اعصابش خورد بود.

زهره جون: امیر جون مادر تو هم چیزی نداریا با فاطمه اینا برو یه دست کت وشلوار خوب بگیر. امروز تو کمد چیز  
به درد بخوری من که پیدا نکردم  
نوا باتعجب گفت: امیر تو هم؟

امیر: نه جان تو داشتم خوب نبود بعد به زهره جون اشاره کرد وگفت: مامان گفت که مامان؟ امیرم مثل اینکه بدش نمیومد دایی عروسی کنه ها. اما خیلی وقت بود این جمله از زبون امیر فراری بود نوا باحرص بلند شد وگفت: واقعا که .... خجالتم نمیکنش

حسام یواش جوری که مثلا نوا نشونه گفت: خوبه بش نگفتیم محمدم هنوز کت نخریده نوا دادرد: چـــــ؟ ❖❖ سی؟ محمد تو کت نخریدی؟

اینبار همه خندیدم که محمد گفت: خانم مگه یادت رفته باهم خریدیم؟

نوا نفسو باانرژی فوت کرد وگفت: حواسم نبود بعد دنپایی روبرداشت و دنبال حسام کرد وگفت: من اگه تو رو گیر نندازم و دنبال هم میدوییدن

فاطمه بلند شد وگفت که بریم

من: کجا بابا گند گرفته ام

-خب برو حموم

-کجا؟

نوژن ژستی گرفت وگفت: خواهر من خونه ایی که من خریدم دوتا حموم داره بر تو یکیش

فاطمه سریع بلند شد وگفت: منم میام

نوژن: دستت ننه ام درد نکنه باین عروس آوردنش

همه خندیدم و فاطمه گفت: چرا؟

-دوتایی میرین حموم خونه ام خراب میشه

فاطمه: چرت بود دلالت

من دم گوش فاطمه گفتم: دوس داره باتو بره حموم الان داره بم حسودی میکنه

فاطمه تند نگام و کرد وگفت: گمشو

منم جیم فنگ رفتم حموم ویه ربهه اومدم بیرون. بعد من فاطمه رفت وبعدهش نوژن وامیر عرشیا

یه ماتنو بلند کرم پوشیدم با شلوار کتون هم رنگش وشال سفید کیف سفیدم برداشتم

فاطمه هم حاضر و آماده بود نوژن وامیرم باهم از اتاق اومدن بیرون

یه بلوز آبی تیره باکت اسپرت سورمه ای وشلوار لی تنگ آبی خدایی کوفت اونی که....هی ولش کن

\*\*\*\*\*

یه ،یه ساعتی چرخ میزدیم اما هنوز از جمع ما هیچی خرید نکرده بود. جلوی یه پاساژ ایستادیم که دیدم امیر چشمش رو یه کت ودامن مشکی که دور دوزی طلایی داره خیلی ناز وملوس بود

امیر: حو...نوژن اومد ودست امیر وگرفت وگفت: دادش یه کت وشلوار یه آشنا در اومد بریم ببینیم چی میتونیم بگیریم

امیر یه نگاه به کت ودامن کرد وپوفی کرد وچیزی نگفت

نوژن: یه ساعت دیگه همینجا

فاطمه: باشه ما کارمون زیاد طول نداره من که لباس دارم

نوژن: سیو لیتر وبعدهش دست امیرو گرفتند ورفتند فاطمه خندید وگفت: دیووانه

من: فاطمه اون کت و دامن مشکیه نازه نه؟  
 -گلم دوتا کت وشلوار مشکی هست کدومشون؟  
 -اون سمت راستیه؟  
 فاطمه نگاهش افتاد به کت وشلوارولبخند پهنی زد وگت: نه بابا سلیقه ات خوبه بریم تو  
 من: لوس بریم  
 اما خوب فاطمه که نمیدونست این سلیقه امیر نه من. ولی انصافا خوش سلیقه استا  
 رفتیم داخل مغازه ماشاء...چه شلوغم بود  
 یه آقایی اونجا بود که گفت: میتونم کمکتون کنم؟  
 من: اون کت و دامن مشکی رو با دور دوزی طلایی رو برای پرو میخواستیم  
 -برای خودتون؟  
 فاطمه زیر گوشم گفت: نه برای عمه ام منم چون هم سایز عمه اش بودم آورده  
 خندیدم وگفتم: بله؟  
 -چند لحظه صبر کنین...وبعد رفت پشت مغازه  
 روبه روی فاطمه واستادم وگفتم: تو آدم نمیشی چرا عشق کلی؟  
 -آخه چرت پرسید  
 -چرت نپرسید که سوال کرد بدبخت  
 -غلط کرد از جوجو من سوال کرد  
 خندیدم وگفتم: برم شکر کنم خدا رو که تو پسر نشدی  
 اونم خندید وحرفی نزد مرده اومد ولباسو داد دستم. منم رفتم تا فروش کنم  
 فیت تنم بود خوشگل واما دامنش زیادی کوتاه بود  
 فاطمه ضربه ای به در زد وگفت: مردی؟  
 خندیدم ودررو باز کردم:  
 لبخندی زد وگفت: کپ دهاتیا شدی  
 باخم گفتم چرا؟  
 -خب دختر خوب اون شلوار تو لااقل درمیآوردی  
 -اوههه زیادی بت خوش میگذشت اونوقت. حالا جدا از شوخی خوبه؟  
 -آره بت میاد  
 کت ودامنو در آوردم ودادم به یارو تا بقول حسام برام بیچتش  
 پولشو که پرداخت کردیم. اومدیم بیرون فاطمه: کجا؟  
 -بیا برم برای زیر دامنه ساپورت بگیرم  
 -آها یادم نبود  
 رفتیم تو





منو از این عذاب رها نمیکنی

کنارمی به من نگا نمیکنی

تمام قلب تو به من نمیرسه

همین که فکرمی برای من بسه

\*\*\*\*\*

ازاین عادت باتو بودن هنوز

بین لحظه لحظه کنارت خوشه

همین عادت باتو بودن یه روز

اگه بی تو باشم منو میکشه

یه وقتایی انقدر حالم بده

که از میپرسم هرکسی حالتو

یه روزایی حس میکنم پشت من

همه شهر میگرده دنبال تو

همه شهر میگرده دنبال تو

\*\*\*\*\*

منو از این عذاب رها نمیکنی

کنارمی به من نگاه نمیکنی

تمام قلب تو به من نمیرسه

همین که فکرمی برای من بسه

\*\*\*\*\*

منو از این عذاب رها نمیکنی

کنارمی به من نگاه نمیکنی

تمام قلب تو به من نمیرسه

همین که فکرمی برای من بس

–حورا خوبی؟

با صدای فاطمه همه برگشتن ومنو نگاه کردن

اشکامو پاک کردم وروبه فاطمه گفتم:ببین تو چشمم یه چیزی رفته فوت کن درش بیار

خندید وگفت:تو الان پنج دقیقه اس بااون چشمت داری بازی میکنی خب میگفتی من فوتش میکردم

–حالا فوت کن دیگه دیدم تو حس آهنگین حرفی نزد

مثلا چشمموکه توش گرد رفته بودو بردم جلو وفاطمه هم فوت کرد

اما کسی نمیدونست من معنی ومصداق بارز این شعرم اما امیر نه به من فکر میکنه نه نصفه قلبش بامنه

امیرعرشیا نگام کرد وگفت:خوبی؟

لبخندی بش زدم وگفتم:آره خوبم

نوژن: میخوای نگه داریم آب بزنی به صورتت؟

–نه ممنون و بیرونو نگا کردم

نوژن همش سر به سر امیر وفاطمه میذاشت و سکوت ماشین باخنده های مردونه امیر عرشیا و خنده ظریف و ملوس فاطمه شکسته میشد. اما من چطور میتونستم اینطوری آزادانه بخندم و

فصل بیست پنجم

فاطمه: و!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای حورا عجب تیکه ای شدی! بعد زد سر شونه ام و گفت

–ورپریده عروسی منم اینطوری کنیا! هلو من پاستیل

باطعم نوشابه. بعد از اون جون های کشدار گفت

باخنده بلند شدم وزدم تو سرش و گفتم: خجالت بکش تو آرایشگاهو از این حرفا؟؟

دستی به کلاه گیس عسلیش که با لباس ماکسی هم رنگ بود کشید و گفت: خاک برسرت کنن کلاه گیسم خراب شد نگاه کردم اون آرایش ملیحی که روضورتش انجام شده بود و اون سایه طلایی که پشت چشمش کشیده بودن زیبایشو چند برابر کرده بود

ناهید خانم آرایشگری که رفتیم پیشش اصرار داشت فاطمه لنز عسلی بذاره اما فاطمه زیر بار نرفت

الانم که نگاه میکنم میبینم خوبه نه عالی شده بیــــــــــــــــــــست!

فاطمه خندید و گفت: تموم کردیم که بابا جون خودتو تو آینه نگاه که چه فرشته ای شدی

باخنده رفتم جلو آینه قدی کنار آرایشگاه

کت و دامن مشکیم فیت تنم شده بود با ساپورت مشکی و کفش پاسنه 10 سانتی مشکی که چند تا زنجیر کوچیک طلایی داشت ه به دور دوزی آستیا و یقه کت و دامن شباهت داشت. لباسمو به هیچکی نشون ندادم مثلا خواستم

سورپیریز باشه

وای که اون روز چقدر نوا از دستم حرص خورد یکمی تو آینه خودمونگا میکنم

موهامو فر ریز کرده بودم. صورتمو که دیدم در جا میخکوب شدم

تاحالا تو عمرم اینطوری آرایش نکرده بودم

سایه دودی و ریمل و مژه هامو خیلی بلندتر نشون میدادم روچشمم بطوری که هر آن انتظار داشتم چشمم بیاد جلو پام

رژگونه صورتی خیلی کم رنگ. چیزی که زیادی تو چشم بود رژلب قرمز آتیشی بود

ناهید خانم بالبخند گفت: خوب شده؟

بالبخند متقابلا نگاه کردم و گفتم: خوبه؟ عالی. اما رژش زیادی غلیظه

خندید و گفت: تو زیادی خانمی. بابا دخترا الان میخوان برن سوپر مارکتی ماست بگیرن بدتر از تو آرایش میکنن

در ضمن من آرایش صورتتو ملیح کردم که رژت زیاد تو دید نباشه

باقدر دانی نگاه کردم و گفتم: عالی. مخصوصا موهام

–خودت اینطوری خواستی

–آره چون نمیدونستم چه شکلی میشم

–هر وقت خواستی به حالت اول برگرد. بایه حموم میشه عین اولش

با ذوق دست تو موهام کشیدم و گفتم: دلم نمیاد اصلا حموم برم.

خندید و چیزی نگفت

رفتم تو اتاق و مانتو مشکی و شال طلائیو سرم کردم و رفتم بیرون. فاطمه هم حاضر و آماده نشسته بود و کل موهای

مصنوعیش بیرون بود

یه سوالی داشتم که مدتا ذهنمو مشغول کرده بود رفتم جلو و گفتم: نوژن کی میاد؟

-تو راهه

-فاطمه؟

همونطوری که سرش تو گوشیش بود گفت: هوم؟

-یه سوال؟

-پپرس.

-شماها که کل خانوادتون مؤمنن چطور راضی شدی عروسی مختلط بگیرین هوم؟

بالبخند سر بلند کرد و گفت: کی گفته کل خانواده ما مؤمنن؟

باتعجب نگاه کردم که اومد کنارم و گفت: چون ازم سوال نکردی بت نگفته اما الان باید بدونی

هم خانواده بابا، هم خانواده مامانم سرشو انداخت پایین که گفتم

-خب؟

-اونطوری که تو فکر میکنی نیستن

-یعنی چی؟

- بین خانواده ما هم مٹ شما به حجاب اعتقادی ندارن، مهمونیامون اکثرا مختلطه، مردا با زنا میرقصن امانه مثل شما

که سه متر از مردا فاصله دارین یا اینکه هر وقتی مردی بیاد وسط شما میرین عقب

مردا و زنای فامیل ما تو دل هم میرقصن، تو مراسمامون مشروب سرو میشه، پوشیده ترین لباسمون دکلته اس که تا

بالای زانوئه

باتعجب داشتم دهن فاطمه رو نگاه میکردم که متوجه شد و گفت: بذار از اول برات بگم

اسم واقعیه مامانم آنا واسم بابام شادمهر

چـــــی؟ اصلا باورم نمیشه همچین چیزایی فاطمه چی داره میگه؟

-آ...نا و..؟

خندید و گفت: شادمهر

-مامان و بابام تو یه مراسم باهم آشنا شدن. خودت که یادته دلشتم همون شربتی بود که مامانم ریخت روی کفشای

گرون قیمت بابام خب میدونی.. اولش باهم دوست بودن اما بعدها به هم علاقه مند میشن و نامزد. تو خونه هر

دوتاشون محرمیت و اینجور چیزا اصلا جایی نداشته اما بازم برای بسته شدن دهن مردم یه عقد ساده میکنن

یه شب که میخواستن برن شمال تو راه ماشین بابام خراب میشه و مجبوری تو کلبه یه پیرزن میمونن

کم کم هوا ابری و بعدش طوفانی میشه و نمیتونن برن شمال برای همین 10 روز تو اون کلبه بااون پیرزن زندگی

میکنن

مامان وبابا هیچ وقت نه به من نه به محمد نگفتن که تو کلبه چی شد وچیشنیدن اما وقتی هوا آروم میشه بجای اینکه برن شما میرن مشهد توی ده روز کاملا جفتشون متحول میشن اما...چیزی که برای من وکل خانواده هم مبهمه ... اینکه وقتی دارن برمیگردن نه کلبه ای هست نه نیره خانمی من باچشمای که از زور تعجب 440 تا شده بود گفتم:واقعا؟ خندید و سرشو تکون دادو گفت :آره مامانم میگه اون کلبه رو خدا گذاشته سر راه من وشادمهر...بعد باخنده گفت:همون مصطفی شما که ...از این برزخ خلاص شیم بعدش -خانوده مامان وبابام هر دو از این همه تحول عجیب تعجب کرده بودن اما باکمی اکراه قبول کردن .از اون به بعداسم مادرم شد نیره که اسم اون پیرزن کلبه ای بود واسم بابام شد مصطفی که اسم شوهر نیره بود کم کم همه هم تو اون خانواده ها مؤمن شدن اما نه به اندازه مامان من -نوژن میدونه؟

-اوممم همون روز خواستگاری بش گفتم

-عجب کلکی به ما نگفت

تشر زد وگفت:هوی رازها!!

-آها یعنی من محرم اصرارم؟

چپ چپ نگام کرد وگفت:خفه

باز صدای آیفون فاطمه منو فاطمه مرتب ومنظم والبته بعد حساب کردن با ناهید خانم اومدیم بیرون

نوژن یه کت وشلوار دودی وبه پیراهن طوسی تنش بود با کروات باریک مشکی .بادیدن فاطمه خیره خیره نگاهش میکرد واصلا حواسش به من نبود

رفت جلو ودست فاطمه روگرفت وهمونجوری که داشت بربر نگاهش میکرد با صدای آرومی گفت:سلام چه ناز شدی

فاطمه هم دوباره رنگ لبوشد وسرشو انداخت پایین وگفت:سلام تو هم خوش تیپ شدی

نوژن دستی تو موهایش خوش حالتش کرد بعد به من نگاه کرد وسریع نگاهشو ازم گرفت .تعجب کرده بودم برای

همین خیره خیره نگاهش کردم

که باعث شد باخم نگام کنه وبدون توجه به من دست فاطمه رو گرفت وکشوندش سمت ماشین.وا؟چرااینطوری

کرد؟کاری کردم که داره باخم نگام میکنه که؟

فاطمه که تعجب کرده بود گفت:چته؟چیشده عزیزم

منم تعجب کرده بودم یعنی منو ندید؟دیگه داشت اشکم درمیومد.چرا بی محلی کرد؟من...من که کاری نکرده بودم

که نوژن ناراحت شه آخه

نوژن باخم گفت:دختربی چشم وروویه چه نگاهی هم میکنه ! بعد سریع به فاطمه گفت:زنگ بزنی حورا مرده که

نمیاد بریم دیگه دیر شد

من وفاطمه که متوجه شدیم نوژن منو نشناخته زدیم زیر خنده .البته فاطمه همیشه خانم وار وبا متانت میخندید .این

وسط من بودم که اشکم در اومده بود .باز جای شکرش باقی بود که ریمل وخط چشمم ضد آب بود وگرنه بایه

دوباره آرایش میکردم

باخنده سوار ماشین شدم. نوژن که تازه دوزارایش افتاد باخنده برگشت و نگام کرد و گفت: به حورا خانم. خانم خانما سلام

باخنده گفتم: خیلی خنگی نوژن که نشناختم

-آخه بابا تاحالا اصلا اینطوری ندیده بودمت من مطمئنم کسی تو رو امشب نمیشناسه

-نوژن؟ چه حرفیه؟

سرشو برگردوند و ترمز دستی و خوابود. دنده رو عوض کرد و گفت: از ما گفتن حورا خانم

بااین حرفش منو فاطمه یهو زدیم زیر خنده

نوژنم دوستت دارم گرون سون گذاشت و باخنده مارو نگاه میکرد

خدایی اولین بار بود که اینطوری ضایع آرایش میکردم. شایدم ضایع نبود خیلی معمولی بود اما خب... آخه من اولین

بارم که توی مجلس عروسی اینطوری بقول مامانم بزرگ میکردم

نوژن جلوی باغ ایستاد منو فاطمه پیاده شدیم

نوژن: من ماشینو پارک کنم میام

فاطمه: سری تکون داد و به لبخند زد

نوژن: فاطمه جان؟

فاطمه برگشت و گفت: جانم؟

-مراقب حورا باش نخورنش

فاطمه خندید و گفت: یکی باید بیاد مواظب من باشه. این تا دودقیقه دیگه اینجا باشم خودم یه لقمه اش کردم

نوژن باخنده سری تکون داد و رفت

باخنده زدم پس کله فاطمه و گفتم: تو آدم نمیشی؟

-سلام هلو

منو فاطمه برگشتیم که فاطمه جیغ زد و گفت: فـریب—ریب—

وبعدش همو بغل کردن جوری که حتم داشتم الان چشاشون میافته پایین

فاطمه: خوشگل شدی

فریبا پشت چشمی نازک کرد و گفت: بودم

-اونکه بعله

-کوفت!

-شوهرت کو

یکی از مرداتند دویید کنار فاطمه و فریبا و گفت: سلام اوامدم که علیه هم توطئه نکنین گفته باشم

فاطمه: تو آدم نمیشی میثاق

-آدم عقل داره من که هیچی ندارم همش پیش دختر دایته

وسه تاشون خندیدن. پس فریبا فریبا که میگن اینه واوونم میثاق شوهرشه حتما دیگه

فریبا: این نویسندمون کجاست؟ که همش ازش تعریف میکنی شما؟

فاطمه زد رو پیشونیش وگفت:وای ببخشید ومنو کشید سمت فریبا ومیثاق وگفت:معرفی میکنم .حورا خانم نویسنده جوان ما

باخنده باهاشون سلام وعلیک کردم که یکی میثاق رو صدا زد اونم با یه ببخشید ازمون دور شد

فریبا:وای تو چه نازی حورا

از رک حرف زدنش هم خوشحال شدم هم خجالت کشیدم وزیر لب یه تشکری کردم که فاطمه گفت

-نه بابا زیادی بزک کرده وگرنه تو حالت عادی همچین مالیم نیست

چپ چپ نگاهش کردم وزدم زیر خنده وگفتم:باشه فاطمی جون نشونت میدم

فریبا دو طرف بازومو گرفت وگفت:دلت میاد دختر به این نازیو

بعد گفت:اخ ببخشید برین شما ها لباساتونو تحویل بدین .اصلا نمیدونی فاطمی تا دیدمتا دلم برات پر زد

فاطمه باخم ساختگی گفت:از بس که سر میزین

-لوس نشو بخدا سرم شلوغه تو که بهتر میدونی که

-حالا گریه نکن بابا

فریبا باخنده ازمون دور شد

تو راه گفتم:دختر دایی امینته؟

-آره

-خوشگله

نازی کرد وگفت:فامیلای ما اکثرا مٹ من نازن

-عق

چپ چپ نگام کرد وگفت:حورا برو تا آستین لباسمو نکردم تو دهننت از تو دماغت دریبارم گرفتی؟

لرزشی مصنوعی به بدنم دادم وگفتم:ترسیدم

-بات فردا قهر میکنم وبعد تند تند از کنارم رد شد

باخنده گفتم:حلا چرا فردا؟خب از همین الان قهرم کن

بابلخند گفت:دلم نمیاد تو عروسی تک دونه دادشم با خری قهر کنم

-حالا کجا باید لباسامو تحویل بدیم؟

-آها فکر کنم تو اون اتاقکه باید لباسامونو بذاریم تو که این چیزاا حالت همیشه آه مٹ ما شهری نیستی

باحرص نگاهش کردم ویهو زدم زیر خنده دویید سمت اتاقک

منم چون راه رفتن بااین کفشها برام سخت بود قدمامو آهسته تر برداشتم

تازه رسیدم به در اتاقک

فاطمه:بابا لاک پشت با تو مسابقه ماراتون بده که اول میشه

خندیدم وگفتم:بااین کفشها سختمه

خندید وگفت:پس من رفتم توهم کار تو انجام بده واصلا عجله ام نکنیا موقع شامم بررسی خوبه

دیگه خندم گرفته بود .رفتم تو اتاقک

آخی موکت داره . کفشامو کندم ورفتم ومانتو شالمو گذاشتم تو کمد ویکم رو زمین نشستم تا درد پام کم شه تا بتونم تموم مدت تو کفشا پامو بذارم بعدحدودا یه ربع از اتاق اومدم بیرون

داشتم از اتاقک خارج میشدم که هما دیدم داشت میمود طرفم ومنم باخوشحالی رفتم طرفش .اما اون یه لحظه نگام کرد بعد بی توجه داشت باغو نگاه میکرد انگار دنبال یکی میگشت

لباسش یه لباس شب طوسی همرنگ چشمش با یه نوار باریک دور کمر بنفش بود که زیادی براق بود موهاشو هم آزدانه دور خودش ریخته

چون همش دور وپرو نگا میکرد نمیتونستم خوب ببینمش که چطوری آرایش کرده اما مطمئن بودم که خیلی غلیظ آرایش نمیکنه

باحرص داشت میرفت که گفت:فاطمه که گفت ته باغه په کوش؟

-هما؟

بابهت برگشت ویکم نگام کرد وبا صدای ضعیفی گفت:حورا تویی؟

سرمو تکون دادو گفتم:خیلی تغییر کردم؟

دوتا دستاشو آورد بالا وگرفت نزدیک لبش گفت:اوه خیلی زیبا شدی رفتم طرفش وبغلش کردم وگفتم:به خوشگلی که تو نمیشم عزیزم

باعشق همو بغل کردیم

بعد از اینکه حسابی از هم تعریف کردیم همامو هامو گرفت وگفت:

-چقدر موی فر بت میاد

باخنده گفتم:میدونم خوشگل شدم

-اوه حورا تو خودتو ندیدی که اصلا باورم نمیشد که انقدر تغییر کنی

فقط تونستم بش لبخندی بزنم

میشل از اون دور اومد .کت وشلوار دودی وپیرهن طوسی وکروات بنفشش درست ست شده باهما اینام دیگه حال آدمو بهم میزننا!والا!

به همارو که رسید یه نگاه گذار به من کرد وگفت:عزیزم چرا نمیای؟

بعد دست انداخت دور کمرهما وگفت:بیا بریم حورا هم میاد دیگه

من که داشتم از خنده منفجر میشدم ولی چیزی بروز ندادم

هما با تعجب رو به میشل گفت:می؟

-جانم عشقم؟ بعد تازه منو دید بالبخند دختر کشش نگام کرد وگفت

-اوه من واقعا معذرت میخوام سلام من میشل بدر هستم همسرهما

بعد رو کرد به هما وگفت:عشقم دوستتو معرفی نمیکنی؟

من یهو زدم زیر خنده جوری که میشل فکر کرده بود من ه بیمار روانیم آخه بد قهقهه میزدم

هماهم تا دید دارم میخندم اونم به خنده افتاد

هما:می این حوراست



میشل اول کمی باتعجب نگام کرد بعدش گفت: سلام دختر تو چرا انقدر عوض شدی نشناختمت  
 -تا الان سه نفر منو نشناختن. شما، اهما، نوژن  
 میشل باخنده گفت: فکر نکم کسی هم بتونه تو رو تشخیص بده آخه خیلی زیبا و ملوس شدی  
 باخنده سرمو انداختم پایین که هما سریع گوشیه میشل یا بقول خودش می رو گرفت و گفت:  
 -بذار یه عکس ازت بگیرم نشون ماریا بدم واون دوست پسرش  
 باتعجب گفتم: دوست پسر؟ ماری؟  
 میشل خندید و گفت: استاد موسیقی پیانو ماریه اسمش جورجیو  
 -جورجیو و ماریا! بدک نیست  
 هما: حرف نزن فقط لبخند بزن  
 و بعدش عکسو گرفت و دستمو فشرد و گفت: بیا بریم خانم زیبا  
 هما: من که حسودیم شد  
 سریع دستمو آوردم از دستای هما بیرون و باناز گفتم: نمیخوام سر من دعواتون بشه من خودم میرم. بعد با عشوه  
 و خرامان راه رفتم که صدای خنده دوتاشونو شنیدم  
 سمت راست باغ کل خانواده ما بودن میخواستم یهو برم ببینم کسی منو میشناسه یانه  
 باینکه میدونستم زیاد تغییر کردم اما حس مادرانه و پدرانیه و بردانه و... برای همین سعی کردم آخر از همه برم اول  
 از همه عاطی و دیدم  
 عاطی که یه کت وشلوار تنگ نقره ای پوشیده بود که بالباس شب زهره جون که اونم همین رنگ بود ست شده بود  
 مامانم وخاله افروزم مثل هم کت ودامنشون بود  
 البته مامان من کت ودامنش میشی بود و براق  
 برای خاله، یاسی رنگ بود. مامان وخاله وزهره جون و عاطی یه جا دیگه رفته بود آرایشگاه منو فاطمه هم که کار  
 داشتیم رفتیم پیش ناهید خانم. ناهید خانم همسایه ما بود و تو خونه آرایشگاه داشت. نوارفته بود آرایشگاه دختر  
 عموش محدثه دختر عمو نوا کارش واقعا عالی بود و شیک و تو همین فکر بودم که بابا وعمو وحسین و دیدم  
 بابام که فداش شم یه پارچه آقا یه کت وشلوار کرم باپیرهن مشکی  
 عمو حسینم کت وشلوار مشکی پوشیده بود با لباس طوسی  
 داییم یه کت وشلوار دودی وپیرهن سفید تنش کرده بود  
 از همون دور همشونو دیده میزدم که سر وکله حسام پیدا شد. وای که حسام چه هلویی شده بود کت وشلوار کرم  
 وپیرهن شکلاتی وکروات نسکافه ای  
 دلم براش ضعف رفت. سریع رفتم واز پشت بغلش کردم چون واقعا به داشتن همچین دادشی افتخار  
 میکردم  
 سرمو گذاشته بودم رو شونه اش و تو دلم همش قریون صدقه اش میرفتم  
 که بااین کار من همشون برگشتن ونگام کردن. حسامم که کلا سعی داشت منو از خودش جدا کنه و  
 باغیض وگفت: برو خانم چیکار میکنی؟ خانم اشتباه گرفتی!! ای بابا خانم جون برو خدا روزیتو جای دیگه بده. بعد  
 محکم منو از خودش پس زد

باشوروشوق خواهرانه نگاهش کردم و گفتم: وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای حسام چیشدی؟

همه باتعجب نگام کردن

خاله: حورا تویی؟

فقط سرموتکون دادم ولباهمو تو هم بردم وباشق همشونو نگاه کردم

مامان اومد کنارم وباشوق گفت: الهی مامان فدات شه تو چقدر ناز ودلبر شدی

عاطفه: وای موهاشو چه فری کرده حورا ابروهات چه خوشگل شده

زهره جون: کاش نمیومدی همه الان چشت میزنن. یکیش خودم

همه خندیدن

تو همین حین مامان وبابای فاطمه هم اومدن من نمیدونم اینا کجا رفتن لباساشونو عوض کردن

مامان فاطمه یه ماکسی بلند سبز تیره تنش بود که روش یه گل سینه مشکی بودشال مشکیشم انداخت بود رو سرش

باباشم یه کت وشلوار آبی نفتی تنش کرده بود. که تا مارو دیدن به جمع ما اومدن واونم با دیدن من هم خوشحال

شده بودن هم تعجب کرده بودن

من نمیدونم مگه چقدر عوض شدم. آخر سرهم باخنده گفتم: خوبه جراحی پلاستیک نکردم

حوری که تازه اومده بود وهنوزم منو ندیده بود گفت: شایدم جراحی کردی

مامان: تو چی میگی دختر مگه میدونی ما داریم در مورد چی حرف میزنیم؟

مانتوشو داد به مسئول واومد پیش ما

آه من وفاطمه چقدر خنگ بودیم خب ماهم همینکارو میکردیم نیچ نیچ آبروی هرچی نوجووونه من بردم که حتی

نمیدونستم باید مانتو وشالو تحویل این زنه بدیم

ولی دلیل محکمش این بود که من تاحالا پام تو همچین مراسمای مختلطی باز نشده بود

درسته که مهمونی وعروسیای خودمونم همینجوری قروقاطی بود اما خب یاتو خونه بود یاتو تالار نه اینطوری زیادی

باکلاس

حوری: نه خب ولی خواستم همدردی کنم

حوری یه لباس شب قرمز پوشیده بود که بش میمود به شدت. موهاشم فقط دم اسبی بسته بود

حسام: ببند گاله رو شوهر گور به گوریت کجاست؟

-حسام تو رو خدا با پدر شوهرم اینا اومدیم نامزد بهارم هست تو رو خدا آبروی منونبریا مثل بهار که خانم شده تو

هم خواهشا آقا وار رفت...ح...حورا تویی؟

باخنده گفتم: به آجی خانم تازه منو دیدن؟

اومد حرفی بزنه که بهار با داد گفت: حورا!!

بعد بی توجه به بقیه اومد کنارم تند وتند بدون نفس گیری یه بندگفت: چقدر ناز شدی، چه خوشگل شدی، موی فر

بت میاد نامزدم محمد حمیدم اومده بعد سریع گفت: واستا تا بیارمش

وبعد بادورفت که نامزدشو بیاره

حسام روبه حوری کرد وگفت: این خانمه؟ این چله؟

همه زندن زیر خنده

حوریا هم با حرص داشت حسامو نگا میکرد  
 مامان: حوری جون برای بچت حرص ضرر داره تو که میدونی حسام عقل درست و حسابی که نداره  
 حسام: آخه همچین گفت خانم خانم من فکر کردم سوگولی ناصرالدین شاهه  
 دوباره همه خندیدن که میشل گفت  
 -سوگولی ناصرالدین شاه کیه؟  
 من: میشل جان ما یه پادشاه داشتیم به نام ناصرالدین شاه. ایشون کلا هرچی دختر بود تو ایران رو گرفت  
 باتعجب نگام کرد و گفت: همه رو؟  
 -نه ولی زن زیاد داشت. هرکدومشون که خوشگلتر و جوون تر بودن وبه شاه نزدیک تر سوگولی محسوب میشدن تا  
 اینکه یکی بهتر میمود واون یه نفر جایگزین قبلی میشد و سوگولی شاه میشد  
 میشل سرشو به معنی فهمیدن تکون داد و گفت: چه فرهنگ خوبی  
 هما: جانم؟ گلم من متوجه نشدم چی گفتی؟ چه فرهنگ چی  
 -هان؟...گفتم فرهنگ مزخرفی داشتن  
 بابا: تو انگلیسم زن ذلیلی مرسومه؟  
 میشل: به اونجا که از قرون وسطا به بعد مرسوم شده  
 اینبار همه زدن زیر خنده .  
 بهار دست ه پسر بیست هفت ،هشت ساله رو که یه لباس چار خونه مشکی و طوسی تنش بود داشت میکشید و همراه  
 صبا و آقا بابک و بهنوش کوچولو نزدیک ما شدن  
 بهار حالا اینبار بامتانت و خانم وار به همه سلام کرد و پسر همراهشونو محمد حمید امیر عرشیا نامزدش معرفی کرد  
 پسره زیادم خوشگل نبود شایدم بود چشمش عسلی صورت سفید وچونه مستطیل شکل و ابروهای مشکی نمیدونم  
 شاید بنظر من خوشگل نمود بنظر من بهار هم جذاب بود هم بانمک  
 وقتی به بهار گفتم که ته باغ یه قهوه خونس .دوتاشون مثل بچه ها از جمع دور شدن رفتن سمت قهوه خونه  
 از کاروشون خنده ام گرفته بود مثل بچه های 12 ، 10 ساله  
 دایی اومد جلو و گفت: سلام سلام سلام بعد روبه زهره جون گفت: خانمی؟ زیبا کو؟  
 زهره جون پوفی کرد و گفت: گفت با امیر میاد منو کشت این دختر  
 بعد روبه جمع کرد و گفت: گفت دادشم خوشگل میشه دخترا بش بند میکنن من باید خودم پیام مراقبش باشم پسر  
 جوونه از راه به در میشه  
 همه از لحن حرص خوردن زهره جون خندیدم که دایی تازه منو دید  
 دایی: حورا تو چرا انقدر خوشگل کردی؟ بعد دستاشو باز کرد که من برم تو بغلش .منم با کمال میل پریدم تو بغلش  
 وگفتم  
 -به خوشتیپی شما که نشدم  
 رومو هام دست کشید و گفت خوشگل و ناز شدی  
 -ایشلا عروسی من؟  
 مامان: کی به تو زن میده حسام؟

دایی: زشت بد قواره

من: بیشعورم هست

بابا: مخم که نداره

حسام: بگین همه علیه من بدبختن دیگه؟

عاطی: دقیقا

–هی اشکال نداره تانیا جونم که نیست باش در ودل کنم شماهم ضعیف گیر میارین سر من خالی میکنین وبعد لبشو غنچه کرد

مامان: اوه جمع کن لونچتو (لبتو) برو به تعداد برامون شربت بیار

نیره خانم و آقا مصطفی و فاطمه و نوژن از جمع ما دور شد تا برن طرف خانواده خودشون

همچین پر بیراه هم نمیگفت فاطمه خاله فاطمه به وضعی اومده بود که گفتم آرایش من که خوبه

همه از خانواده ی نیره خانم و آقا مصطفی تعجب کرده بودن جز مامان و خاله و بابا و عمو حسین. مث اینکه میدونستن خانواده موسوی اینا این مدلین

یکم که تو جمع وول خوردم که امیر عرشیا رو دیدم

کت وشلوار سورمه ای وپیرهن آبی پررنگ وکروات آبی که بیشتر به سفیدی میزد. دست زیبا رو گرفته بود وداشت دنبال یکی از ما میگشت تا بیاد کنارمون

میدونستم وقتی بابام که من جونش بودم منو نشناخته امیر که کالا منو نمیشناسه

رفتم جلو. عطر تنش داشت دیوونه ام میکرد. بالذت به نفس عمیقی کشیدم و باخنده رفتم جلو و سلام دادم

–سلام پسر دایی

پشتش بم بود برای همین برگشت و تا منو دید میخکوب شد. نمیتونست ازم چشم برداه. منم نمیتونستم نگامو ازش بگیرم

زیبا باخوشحالی زهره خانمو دید و دست امیرو ول کرد و داد زد مامان

–مامانی....

از شرم بود یا از هیجان که سرمو انداختم پایین وکل بدنم میلرزید اما حسم عالی بود

امیر تازه به خودش آروم وگفت: سلام حورا

سرموبلند کردم تونگاش برق تحسینو دیدم شاید من فکر میکردم که برق تحسین بود. اما نگاش هرچی رو داشت بیانگر این بود که خیلی باقدیما فرق کرده. طرز حرف زدنش و نگاه کردنش بامن همه و همه متفاوت شده

گفتم: ما ردیف آخریم نزدیک جایگاه عروس دوماه بریم؟

وزودتر از امیر راه افتادم که تو راه صداسش باعث شد بایستادم

–حورا؟

بالبخت برگشتم وگفتم: بله؟

یه جوری نگام میکرد. تاحالا اونطوری ندیده بودمش واین باعث میشد که دلم براش ضعف بره اما از هیجان داشتم

میمردم نگاش به مدلی بود که میخواست منو تو خودش حل کنه سرمو انداختم پایین که بااون حرفش باعث شد

باتعجب سرمو بیارم بالا وزل بزمن به تاریکی چشماش

–خیلی خوشگل شدی  
 بعد تند از کنارم رد شد و رفت پیش دایی اینا نشست  
 چی گفت؟ کی خوشگل شده؟ من؟  
 از هیجان تموم تنم شروع کرد به لرزیدن امیر عرشیا هیچ وقت ازم تعریف نمیکرد یعنی اصلا منو نمیدید که بخواد  
 حالا ازم تعریف کنه  
 باصورتی که میدونستم الان حسابی قرمزه و با دست و پای لرزون رفتم سمتشون و کنار زهرجون نشستم روبه روم هم  
 دایی مسعودبود و روبه روی عاطی امیر نشستند بود عاطفه هم دقیقا سمت راست من بود  
 سنگینی نگاه امیرو حس میکردم بعضی اوقات خودمم نگاه میکردم. هر وقت من نگاه میکردم اون خودشو  
 سرگرم حرف زدن با دایی نشون میداد. هر وقت اون نگاه میکرد من خودمو سرگرم حرف زدن باعاطی و زهره جون  
 نشون میدادم. یه جوری از دست نگاه هم دیگه فرار میکردیم  
 زیبا با اون پیرهن صورتی و خوشگلش نزدیک میز ماسد و گفت: مامان پس چرا عروس نمیاد؟  
 میخواستم لباسمو با تاجم ببینه  
 زهره جون: میاد مامانی  
 –اسفندم دود میکنن؟  
 من نوک بینی زیبا رو کشیدم و گفتم: اسفند نه... اسپند  
 فاطمه: آه حورا توهم دوباره ملا لغتی شدیا  
 انقدر از حرص خوردن فاطمه خوشم میمود که گفتم: گلم نق...  
 فاطمه ادامه حرف منو گفت: بله! بعد ادای منو در آورد و گفت  
 –نقد باید سازنده بشه حالا چه بهتر که آدم از اطرافیانش نقد کنه. دستاشو با حرفاش تکون میداد  
 نوژن: حفظ شدیا  
 –از بس این خانم تو دانشگاه سوتی دیگرونو میگیره و ملا لغتی میشه  
 –لوسا. بعد روبه هماکردم و گفتم  
 –هما امشب باباکرم باید بیای  
 هما تکه سیبی که تو دستش بود و گاز زد و باخنده گفت: این دیگه چه نوع رقصه  
 –همینه دیگه بعد میگن هنر نزد ایرانیان واست بس دیدم هنر تو  
 هماغش غش خندید و روبه مامان کرد و گفت: وای خاله جون از وقتی که حورا منو دیده گیر داده به بابا کرم  
 حورا: فقط به بابا کرم گیر ندادم به میشل گیر دادم  
 میشل که داشت شربت میخورد با حرف من شربت تو گلویش شکست و سرفه کرد و بعد با صدای نسبتا بلندی گفت: به  
 من؟  
 –اوهم  
 هما یکم فکر کرد بعد گفت: نه یادم نمیاد... بعد یهو گفت  
 –آها... آره پرسیدی که میشل زن داره یا نه؟؟ یادم اومد

همه بابهت نگامون کردن که امیرم به جوری گرفته نگام کرد. حسام اخمی ساختگی کرد و گفت: دستم درد نکنه دیگه چی؟ مامان کلامو بده بندازم بالاتر!

باخنده گفتم: مامان میخواستم پرینازو بندازم به جون میشل

یهو مامان بلند بلند خندید و گفت: بیچاره پسر من دوروز دق میگرد

خاله افروز: افشید پریناز کیه؟

- دختر مهری خانمو میگه

خاله یکم فکر کرد که یادش بیاد و گفت: آه... اون عشق خارگو میگی سر خورهه

هما: هوی حورا خانم چیشد؟ چیشد واسه شوهر ما زن نشون کرده بودی؟

باین حرف حورا من و مامان و خاله زدیم زیر خنده که باعث کنجکاوای بیشتر جمع شد

مامان که کنار هما نشست بود. دستهما رو که رومیز بود گرفت و گفت:

- بابا پری به زن حدودا 68 ساله است همه تو محل به نام دختر مهری خانم میشناسن چون اولین نفرای هستن که تو محل ما اومدن و مثل اینکه مامانش آپول زنه برای همین هر وقت میخوان بگن پری میگن دختر مهری خانم این پری خانم اونجور که مامیدونیم خیاطه اونجور که من شنیدم عشق رفتن به خارج بوده از 18 سالگی هم این هوس خارج رفتن میفوته تو سرش اما خب خیالاته دیگه

هیچی این خانم 19 سالگی عروسی میکنه. شوهرش سه سال بعد زندگی میمره

بعد اون با دوتا بچه میاد خونه مامانش دوسال بعد پسر عموش از نائین میاد و پریو بعد چند سال میبینه خلاصه اون پسره هم از قضا زنش مرده بوده و دوتا دخترم اون داشته. اینام باهمن زندگیشونو شروع میکنن

یارو سرچهار ماه سکنه میکنه و میمیره

بعد این پری خانم با چهارتا بچه اش تو محل ما خونه میخرن و یه خیاط خونه چند سال بعد

یکی از مشتریاش از از قضا یه پیر پسر من داشته از پری خوشش میاد و میگه که زن بیوه و چهار تا بچه کسی هم که به پسرش زن نمیده. خلاصه خاله جون سر تو درد نیارم

با اون پسر هم عروسی میکنه

درست زمانی که حامله بوده مرده تصادف میکنه و میمیره و تازه میفهمن بچه هایی تو شکمشم دوتا هستن ای بابا... پری خانم دیگه ناامید بوده تا صاحب خیاط خونه اونو میبینه که شکمش بالا اومده و چهار تا بچه داره

خودشم که زنش تازه طلاق داده بود و سه تا پسر من اون داشت تصمیم میگیره با پری به زندگی نو تشکیل بده که... اینجاشو من گفتم: که یارو سه هفته بعد عروسی از پشت بوم میافته پایین وفاتحه...

حوریاغش غش خندید جوری که به سرفه افتاد

فاطمه هم که از خنده سرخ شده بود گفت: دستت درد نکنه دیگه میخواست آقای بدر بایه سر خور عروسی کنه؟

امیر عرشیاو حسام مردونه میخندین

میشلم به خنده ای میگرد که تاحالا ازش ندیده بودم

هما که خودش از حال رفته بود از بس خندیده بود گفت: سر خور دیگه چه کوفتیه؟

عاطی: همین که شوهراش میمرن دیگه

- آها قبلا شنیده بودم. بعد روکرد به من و گفتم: کور شده عشق منومیخواستی بدی به اون وزوزو؟

باخنده گفتم:اولا که اونموقع نمیدونستم شماها رومئو وژولیتین  
حوریا:حالا اینهمه ما قصه عشق تو ایران داریم.لیلی و مجنون،شیرین وفرهاد،ویس ورامین...تو چرا رفتی سراغ غربیا  
غرب زده؟

همه باین حرفش خندیدن که گفتم:چون این دوتا غرب بزرگ شدن وفرهنگ غرب دارن  
اه داشتم میگفتم:هیچی من فکر میکردم چون پری خانم نرفته بود اوروپا آهش شوهراشو گرفت بد کردم؟گفتم  
میشلم یهو صاحب نه تا بچه میشه بایه زنه 65ساله که هم پخته اس وهم خیاطه  
میشل:باشه حورا خانم نوبت منم میشه یه روزی صبر کن شما

-من که صبر ایوب دارم

-کی؟

-ای بابای forget

بابا:به به ماشاء...دخترم که مسلط شده

بهادر غش غش خندید وگفت:پدر جون اینو یه دختر دبیرستانی میدونه یعنی چی معنی

-حسود خان .بعد روکردم به بابا وگفتم

-ما که خاک زیر پای شماهم نمیشیم عشقم....

بوی دود واسپند خبر از اومدن عروس ودومادو آورده بود

نوابااون لباس واون نوع آرایش و تک مجلس شده بود

لباسش پوشیده ولی در عین حال شیک بود

خاله افروز باگریه نزدیکش شد وبراش آرزوی خوشبختی میکرد وبامحبت پیشونی محمد رو میبوسید

نوا ومحمد نزدیک میز ما شدن وماهم به احترامشون از جا بلند شدیم همه به نوا تبریک میگفتند تا رسید به من

من:مبارک باشه عزیزم

نوا:ممنون اما شما؟

باین حرفش میز ما از خنده منفجر شد جوروی که همه برگشتن سمت میز ما

حسام:نامزدمه دیگه تانیا خودمه بعد دستشو دور کمرم حلقه کرد

نوا که معلوم بود امشب زیادی استرس داره اومد جلو ودستمو گرفت دستاش یه تیکه یخ بودن روکردیم وبالحن

مهربونی گفت:وای عزیزم من عکستو قبلا دیده ام از عکست خوشگل تری

همه فهمیدن نوا کدوم عکسو میگه همون که طهمورث بازیر شلواری آبی وسفید واون زیرپیرهنی داغون بغل منقل

بود برای همین دوباره خندیدن عاطفه که عادتش بود هروقت زیاد میخندید ودل درد میگرفت پاشو محکم میزد

روی زمین

مردم فکر میکردن ما داریم جک تعریف میکنیم اونام میخندیدن .من نمیدونم اونا به چی میخندن؟؟

من:نوا خاک برسر من وباون طهمورث انتر قاطی میکنی؟ورپریده حالا قبلا عکسمو منو دیدی؟

چقدر تو هولی خره

نوابادهن باز نگام کرد وپرید بغلم وگفت:وای حورا چه ملوس شدی واای عجب باقلوایی شدی

کمرشو نوازش کردم وگفتم:امشب زیاد هولیا .دیوونه اگه حسام نامزد داشت شب عروسی تو معرفیش میکرد آخه؟

بعد باشیظنت گفتم: مواظب باش بابا امشب سوتی ندی  
ازم جدا شد گنگ نگام کرد فهمیدم منظورمو نگرفته یه چشمکی بش زدم که فهمید ودست گلو پرت کرد تو سرم  
وباخنده رفت تا با محمد برن جایگاهشون  
کم کم همه مشغول قر دان ورقصیدن شدن. منم باصرار تارا دختر خاله نوا یکم رقصیدم  
داشتم به امیر نگاه میکردم. هنوزم مثل گذشته نمیرقصید. فقط دست میزد  
-حورا؟

برگشتم سمت صدا. کی امیر عرشیا از جلو دیدم رد شده بود که متوجه نشدم؟  
بالبخند گفتم: بله؟

-تنهایی؟

-نه دارم بچه ها رو نگاه میکنم

-نمیخواهی برقصی؟

جانم؟ چه حرفایی میزد امیر عرشیا رقص منو چیکار داشت؟ اون که اصلا به ای...

-افتخار میدی؟

بابهت به دست امیر عرشیا که روبه روم بود خیره شدم. این یه چیزیش شده الان خیلی وقته یه مدلیه چشمام داشت  
از روز تعجب درمیومد. این چرا جدیدا یه طوری شده؟ یعنی... یعنی خیلی وقته مدلش باون امیر عرشیا فرق میکنه  
اصلا مثل اینکه دوتا همزاد بودن که الان اون امیر که بامن بد بود رفته واین یکی اومده جاش  
بابهت به خودش نگاه کردم. داشت باون لبخند بی سابقه همراهیم میکرد  
-من؟

-مگه جز تو کسی هم اینجا هست؟

نمیدونم چرا الکی هول شدم ودستم داشت میلیرزید نمیدنستم باید چیکار کنم یا چی بش بگم. امیر عرشیا که

استرس منو دید گفت

امیر عرشیا: آگه نمی...

-نه... نه بریم

بعدم خودم زودتر رفتم جلو هم خجالت میکشیدم هم خنده ام گرفته بود. الان امیر فکر میکرد من حالا چقدر هولم  
آهنگ هنای اندای بود. خیلی این آهنگو دوشش داشتم وباین آهنگ خیلی رقصیده بودم. اما الان انقد هول بودم که  
نمیدونستم دارم چیکار میکنم

اولش کمی معذب بودم اما بعدا گفتم شاید امیر عرشیا بخاطر اینکه بگه از گذشته ها دلخور نیست اینکارو کرده

برای همین شروع کردم به رقصیدن

امیرم تکون میخوردالبته نه خیلی محسوس دست میزد و بشکن باخنده به رقصیدنش نگا کردم داشتم تو حال وهوای

رقصیدن دور واطرافم دید میزدم

نوا ومحمد که اون وسط داشتند خودشونو خفه میکردن

عاطیوحسامم یه ور دیگه داشتن قر تو کمرو تخلیه میکردن

هماومیشل که مثل دوتا پنگوئن عاشق دستاشون تو هم قفل بود ومیرقصیدن



نوؤن وفاطمه هم همینطور .اما فاطمه باآب وتاب میرقصیدم یه لحظه بلند زدم زیر خنده

–حورا به چی میخندی؟

همونطوری که روبه روی امیر داشتم میرقصیدم گفتم:فاطمه رو نگاه مؤمن مارو چه آب وتاییم به اون بدنش میده

–عروسی دادشش دیگه شور وهیجان داره براش

–آره اما نه دیگه انقدر زیاد

–حورا؟

حواسم نبود که امیر صدام میزنه برای همین همونطوری که داشتم میرقصیدم گفتم:جانم؟

امیر یه نگاهی بم کرد ویه لبخندی کنج لبش نشست .تازه به خودم اومدم وگفتم:

–یع...یعنی...ب...بل...بله

–میدونم اشتباه لپی بود

–سوالت؟

کلافه دستی تو موهاش کشید وگفت:نمیدونم ها...هیچی ..هیچی

بعدش رفت

من میگم این یه چیزیش هست همه میگن نه خوبه کو؟ معلومه یه مشکلی داره اذیتش میکنه

فاطمه:به حورا خانم باآقاتون این وسط چه قری میدادن

–آخی... نکه تو نشسته بودی اصلا قر نمیدادی؟

–خب حالا چی میگفت بت امیر؟

تشر زدم:امیر نه وآقای امیر عرشیا خان جان

–اوهو برو بمیر بابا

–فاطمه همچین میزینم با دیوار ته باغ یکی شیا!

–ببند .امیر چی میگفت؟

–حرفی نزد ننه مرده که تو چه گیری دادی به حرف زدن اون؟

–تو رو خدا حرفی زد بهم بگیا!

خنده ام گرفت وگفتم:برو .باشه خواست حرفی بزنه من بت میگم اصلا خواست حرف بزنه میگم بیاد باتو حرف بزنه

–فکر خوبی

–برو فاطمه تا ناکام از دنیا نرفتی

–میرم اما خواست حر...

خم شدم که یه سنگ بردارم بزمن بش که فرار کرد ولی تو همون حال صداشو شنیدم که گفت:دوباره که اون نژاد

رکسیت بیدارشد که!!

باررفتن فاطمه منم نشستم یه گوشه ویه شربت برداشتم .داشتم شربت میخوردم که دیدم

امیر عرشیا رفت کنارهماکه داشت بازهره جون حرف میزد .یه چیزی دم گوش هما چرا یه

گفت وهما بلند شد ورفتن یه کناری

از همینجا هم میشد فهمید امیر عرشیا میخواد یه چی بگه که روش نمیشد یا به هر صورت معذب بود هی دست میکرد تو موهاش یا دستشو تو جیب کتش مکرد، راه میرفت ... خلاصه حسابی اهماووو کلافه کرد داشتن حرف میزدن که عاطی با دوتا لیوان شربت رفت پیششونهما هم گونه عاطی رو بوسید امیر عرشیا داشت دست دست میکرد معلوم بود. کلافه اس یا لااقل حرفیکه میخواد بزنه براش سخته و چیزی که میخواست بگه رو نمیتونست بگه .

یهو یه چیزی به هماگفت که نیش هما باز شد . خود امیرم شربتو تا ته سرکشید ودستی به موهاش زد. هماهم دستی به شونه امیر زد وبالبخند ازش دور شد

همایکم تو باغو نگاه کرد . فکر کردم دنبال منه . اما دیدم که رفت کنار فاطمه که داشت با زنعمواش حرف میزد . بازوی فاطمه رو گرفت ورفتن یه کناری بعد حدودا سه یا چهار دقیقه هما چیزی در گوش فاطمه گفت که فاطمه با ذوق دستشو گرفت جلوی دهنش وبه امیر عرشیانگاه کرد وبعدهش خواست بره که هما دستشو تو راه کشید وچیزی در گوشش گفت وفاطمه هم سر تکون داد

وای خدا الان از فضولی منفجر میشم چی میگن اینا به هم ؟چرا دزد وپلیس بازی درمیارن؟

فاطمه رفت پیش امیر وداشت باهاش حرف میزد که امیرم فکر کنم وسط حرفش پرید وبه چیزایی میگفت که فاطمه با لب خندون رفت پیش نوژن

اینا چشونه امشب چرا همه یه مدلین؟ مطمئن بودم یکم دیگه اونجا باشم خل میشم برای همین بلند شدم وخودمو سرگرم حرف زدن با بهار کردم

من:خب بهارجون چیشد که این آقا به همسریت در اومد؟

بازوق به طرفم برگشت وگفت:تو گفتی بگم خواستگار دارم دروغی

خب؟

-منم همینکارو کردم ولی کم کم یکی ز بچه ها واقعا خواستگارم شد وهی به پر وپام میپیچید

یه شب من تا ساعت 11موندم چون کار داشتم محمد حمید اومد تو و||||||||||||||ی

-!چرا جیغ میزنی

-حورا حورا باورت نمیشه اسیدو برداشته بود اومد جلوی من .من که داشتم از ترس میمردم

خب؟

-گفت یا با من عروسی میکنی یا اسیدو میرزیم رو سر خودم وخودمو بکشم راحت میشم

منم که میخواستمش دیگه پریدم تو بغلش و...

-و...؟

خندید وگفت:منحرف هیچی بابا . کاری نکردم

-نه په بیاین یه کاریم تو لابراتوار انجام بدین والا؟

باخنده داشتم میرفتم برای شام که بهار دستمو گرفت وصدام زد

-حورا؟

برگشتم وگفتم:جانم؟

-م...مشه ببخشیم

باتعجب نگاه کردم و گفتم: من؟ ببخشم؟ چرا

-بریم بعدا برات میگم

-نه الان بگو

-شام یخ میکنه

-خب بریم

غذا طبق معمول سلف سرویسی بودممانم که همش برام غذا میکشید دیگه تو بشقابم جایی نداشتم سرشام نگام بین امیرو هما وفاطمه در جریان بود همه اشون یه جوری بودن. از وقتی که امیر عرشیا نمیدونم چی به فاطمه وهماگفت اینا از کنار هم تکون نخوردن وداشتن ریز میخندیدن وامیر عرشیا هم یه کلافگی خوشحال کننده داشت مثل اینکه...

میخواستم برم سر از جریان در بیارم اما میدونستم اگه برم حتما حرفو میپیچونن. پس منم منتظر بودم که خودشون

بگن. درواقع غالفگیری رو بیشتر دوست داشتم

بعد شام بابهار رفتیم که بهارم حرفشو بزنه که چرا من باید ببخشمش

-بریم اونجا بشینم برات میگم

یه میزی اونجا بود که دوتا صندلی داشت رفتیم ونشستم وگفت: من یه راز بزرگ دارم که فقط میتونم به تو بگم

چی؟

-من...من...حافظه ام رو از دست ندادم یعنی خودم به دکتر گفته ام که بگه من حافظه امو از دست دادم

امشب من قطعاً سالم به خونه نمی رسیدم. حرفای امیر با هما وفاطمه وکارای اونا وحرف بهار. بابهت نگاه کردم

وگفتم

ج...چی؟

-میدونی من میدونستم مامانم چطوری وارد زندگی بابا شد. از بچگی به من میگفت برای خوشبختی باید هرکاری کرد

هرکاری منم بااین شعار بزرگ شدم. خدارو شکر بهادر به مامان نرفت. من خودم شاهد لاس زندای مامانم بودم. وقتی

میرفتیم فروشگاهای جایی برای خرید. اگه پول کم میمود مامانم باعشوه وناز و...

نمیخوام هم خودم یادش بیفتم هم ...

وقتی مامانم امیر عرشیا رو دید پسندش برای من. گفت هم خوشگله هم پولدار لاقل نصف سرمایه داییت وپدر

بزرگت بش میرسه. من از ته قلبم ناراضی بودم

اما دروغ چرا وقتی فهمیدم شوهرت امیره دوس داشتم برنم بکشمت

مامانم فقط تو فکر پول...

میدونی حورا از خودم وعشوه خرکی اومدنام بدم اومد. تو تصادف

وقتی از کما اومدم بیرون ودیدم بهادر، حوریایی که همش تیکه بارش میکردم. صبا جون مهربونی که رقیب مامانم

میدونستمش باوجود عشقی که به پدرم داشت که تا اونموقع عروسی نکرده بود ومهمه تر خود بابا

همه ومحببتاشون...از خودم بدم اومد خواستم نو شم جدید

اما برای یه زندگی جدید حتما باید از طرف خودم ومامانم برات طلب بخشش میکردم

تو مدت که بهار داشت حرف میزد به جرئت میتونم بگم نفسم نمیکشیدم

چقدر همه چیز تغییر کرده بود و چقدرم همه بزرگ شده بودن  
اشکاشو پاک کرد و گفت: میبخشیم؟  
تو بغلم سفت گرفتمش و گفتم: تو اگرم کاری کردی تاوان پس دادی گلم پاک شدی پس ... پس فکر نکن به کی چی  
گفتی به خودت فکر کن و آیندت  
سرشو بلند کرد و تو چشم نگاه کرد و گفت: مرسی  
-بهم برسی  
اولش با تعجب بعد باخنده دنبالم دویدو و گفت: بی حیا... میکشمت  
آخر شبو مراسم گل پرت کردن عروس برای دخترای مجرد. با اصرار هما و خواهر گلم رفتم تو صف نوا پشت سر ما  
بود و گل و پرت کرد که... فاطمه گرفتش و گفت: من عروس بعدیم  
عاطی: ا؟ زحمت کشیدی پس فردا عروسیته خو همه میدونن قبول نیست. آدستر  
همه خندیدم خودنوا خندید و دوبار اونکار انجام شد. همچین نوا با شوت گل و پرت کرد که اگه نگرفته بودمش شاخه  
هاش میخورد تو سر و صورتم  
نگین دختر خاله محد با شوق گفت: وای عروس بعدی حوراست  
همه دست زدن و فاطمه و هما هم یه جوری نگام میکردن. طرز نگاهشون خیلی تغییر کرده بود و من به جرات  
میتونستم بگم عاشق این تغییرات بودم  
گل همطور که دستم بود رفتم طرف نوا و گفتم: توهم زدین همتون گل داشت میرفت تو دماغم نک رفت تو دهنم  
با این طرز پرت کردنت  
-گمشو من مطمئن عروسی بعد فاطمه برای توئه  
مامان: خدا کنه مادر بره من یه نفس راحتی بکشم  
من: مامان؟ ممنون واقعا  
-منظورم خوشبختیت بود مامان جون  
حسا: نه باو برو مایه نفس راحتی بکشیم  
بابا: از لج تو شده عروسش نمیکنم  
من پریدم سمت بابا و یه ماچ آبدار از لپش کردم که باعث شد گونه اش رژی شه  
خودم بادست رژی روی گونه اشو پاک کردم و گفتم: عشقمی بابا  
محکم بغلم کرد و گفت: توهم عشق منی حورای بابا  
فصل بیست و ششم  
وقتی اومدم سوار ماشین شم هما وامیر داشتن باهم حرف میزدن  
که من یکمشوشنیدم  
هما: بعد عروسی فاطمه میگی؟  
-آره چون... دیگه... طاقت ندارم  
هما خندید و گفت: این رفتارزت بعید بود  
-خودمم نمیدونم چمه اما دارم دیونه میشم

هما خندید و گفت: برات قبلا مهم نبود

-الان کل زندگیم شده

-معلوم که...

مامان: حورا سوار شو دیگه

بقیه حرفاشونو نشنیدم چون سوار ماشین شدم و رفتیم سمت خونه

موقع خداحافظی هم، همشون یعنی هما و امیر و فاطمه یه جورى خداحافظی کردن من مطمئنم که یه چیز مهمی هست

اما خدا و کیلی هوشم نمیره تا بفهمم اون چیه

رفتم تو اتاقم و لباسمو عوض کردم بعدشم یه راست رفتم تو تخت خواب

امیرچی میخواست شب عروسی فاطمه بگه؟ چیشده بود؟ چرا انقدر همه مرموز بودن؟ دیگه طاقت چیو نداشت؟ چی

تموم زندگی شده؟

مطمئن بودم یکم دیگه فکر کنم مغزم متلاشی میشه

یک ساعت فکر آخرم بدون نتیجه گرفتم خوابیدم

صبح سر حال بلند شدم و رفتم دانشگاه

امروز با امیر کلاس داشتیم نمیدونم دوس داشتم مثل دیشب که بنظرش قشنگ شده بودم خواستم امروز جلوش زیبا

جلوه کنم

یه مانتو آبی نفتی کوتاه پوشیدم. باشلوار جین آبی نفتی و معقنه سورمه ای. صورتم آرایشی کردم که بیا و ببین البته

نه خیلی زیاد که تو ذوقش بزنه

یه سایه آبی و یه خط چشم و البته اگه ریمل نباشه نمیشه که. رژگونه صورتی خیلی مات و در آخرم رژلب کالباسی

و کالجای سورمه ایمو پام کردم و رفتم به سمت مرکز علم و فرهنگ

طوطیا: سلام چطولی؟

-سلام قربونت خوندی؟

-فکر کن نخونده باشم

خندیدم و گفتم: پرهام روت خیلی اثر گذاشته ها

-په چی؟ خودش بم همه چیو یاد میده عشم

-حالا عشتون کجان؟

-امروز که کلاس نداره که فردا داره

-بابا همه چیشم میدونیا

ژستی گرفت و گفت: ما اینم دیگه

-راستی فاطمه امروز نیما؟

-نچ بالاخره فردا عروسیو...

-فردا عروسیه این از الان تو حجله اس؟

باخنده زدم پس سرشو گفتم: پرو بریم دیر شد

سرکلاس نشسته بودیم که علی اومد کنارم. سرم پایین بود

–خانم خسروی؟

بالبختند سرمو بردم بابا:بله؟آقای پهلوانی کاری داشتین؟

–کمک میخواستم

وروی صندلی کناری من نشست.

–امرتون؟

–میدونی حورا خانم از روزی که به شما گفتم که سپیده علاقه دارم تا همین سه شب پیش همه چی خوب بود اما نمیدونم چرا دیشب مادرشون زنگ زدن وگفتن که جواب سپیده منفیه .شما...که از دوستان صمیمی سپیده هستین میش...میشه ...یعنی خب میخوام بگم

سپیده باشما خیلی راحتتره میشه دلیلشو پرسین؟

بالبختند نگاه کردم وگفتم:من وسپیده از دبستان باهمیم حتما دلیلی قانع کننده داشته .اما باشه ازش میپرسم

بااومدن امیر عرشیا بحث من وعلی هم بی نتیجه موند وعلی مجبور شد کنار من ،البته با فاصله

در حین درس متوجه نگاهای امیر شدم .یه جوری داشت علی ونگاه میکرد مثل اینکه لقمه نون پنیر گردویی که

مامان امیر براش درست کرده رو این پسرک مظلوم خورده

من میگم این امیر قاطی کرده هی میگن نه پسر خوبیه

یه دقیقه چنان منو نگاه میکنه مثل اینکه من کل خانوداشو قتل عام کردم یهو بالبختند واون چشماش که غرق در برق

بهم نگام میکنه .باتمام شدن درس اول از همه امیر رفت بیرون بعدش سیل 12 نفری بچه ها

من:سپید واستا کارت دارم

–منو؟چیکار؟

یه لحظه تو صورتش خیره شدم صورت سفید و تپلی وچشمای عسلی مدل چشماش بادومی بود ودماغش عقابی

وملوس لباس ...فاطمه همیشه میگفت لب مدل لبای سپیده کوچیک اما کشیده یه حالت قشنگی داشت وعلی هم

چیزی ازش کم نداشت موهای کاراملی رنگ ،صورت برنزه مانند وقد بلند ولاغر با چشمای سبز پرنگ

–کجایی تو؟چیکارم داری؟

دستشو کشیدم وگفتم:بی وفا حالا بریم دوتا چایی مهمون من

بابی حوصلگی گفت:میشه بعداً؟

–معلومه که نه دیوونه همین الان .به دنبال این حرف دنبال خودم کشیدمش

من قهوه سفارش دادم واونم نسکافه رفته بودیم رو نیمکتای دانشگاه

–تو چته سپید؟

باناراحتی وتعجب گفت:هوم؟

–علی امروز اوم پیش من چرا جواب رد دادی به خواستگاریش تو که براش میمردی چیشد یهو؟

با بغض سرشو انداخت پایین وداشت با ناخوناش بازی میکرد گفت:میدونی حوراعلی..خب میدونی ماشینش چیه؟

از سوالش تعجب کردم:این چه ربطی داشت؟

–مشکل تو ماشین علیه؟مگه میخواین باماشینش عروسی کنی خو؟

–ماشین مگه پراید نیست؟

چرا خب...

خودش ادامه داد

میدونی وقتی دیدمش دست و دلم لرزید هم نجیبه هم درس خونه همه چی تمومه در کل. وقتی میون اینهمه دختر ترگل و ورگل اومد و از من خواستگاری کرد. شاید باورت نشه اما از خوشی دوشب نخوابیدم... اما همه چی دوروز بعد خراب شد

چرا؟ تو که دوشش داری و اونم تو رو میخواد پس این مسخره بازیات چیه؟

دادشم که رفت تحقیق فهمیدیم که باباش یکی از تجار ایران ودبی و آلمانه تو کار جواهراته یعنی وضع مالیشون خیلی خوبه

من الان چند روزه هی بهم شک وارده میشه هی جلو خودمو میگیرم که سخته نکنم یعنی این پسره که اندر ساده وبی آلایشه میلیاردره؟؟؟؟

خب خره این که بد نیست. آها حتما ناراحتی که چرا بت نگفته نه؟

باگریه گفت: نه.. نه قضیه اینطوری نیست. من به دردش نمیخورم

باتشر گفتم: چرا همچین فکری میکنی؟ چرا اعتماد به نفس خودتو میاری پایین هان؟

آخی خیلی داشتم حرص میخورد پسره میلیاردر، پولدار خوب و نجیب میگه به در هم نمیخوریم. روانی!!

بین حورا بابای من کارمند بازنشسته بانکه ماهی حد اقل هشتصد یا نه صدتومن میگیرم در حالی که ده میلیونم برای علی و خانوداه اش پول خورده. من باکلاس ترین ماشینی که سوار شدم پژو درب و داغون عمومه اما اونا یه ماشینی دارن که من اسمشم تا حالا نشنیدم

من... علیو برای خودش میخواستم... برای نجابتش... برای مردونگیش برای این که فکر میکردم توی سطحیم اما... همیشه

تصور زندگی ما با علی اینا مثل تصویر لباس بچه میمونه تو پاساژ لباس ما خیلی باهم تفاوت داریم... درسته که.. من عاشق علیم و اونم منو یه جورایی دوس داره.. اما خب همیشه که نمیخوام یه عمر بخاطر من سرشکسشته و نادم باشه جلوی خانوادش... برای همین بش جواب منفی دادم. کم کم براش حل...

مگه من میدارم همچین دختر گلی از دست پسرم در بره؟

من وسپیده با تعجب پشت سرمونو نگاه کردیم. علی و یه زن حدودا 61 ساله که خودشو مادر علی معرفی کرده بود بالای سرمون بودن. برق اشک تو نگاه علی هم معلوم بود. و باعشق زل زده بود به سپیده. مامانش اشکاشو پاک کرد و اومد کنار سپیده دستای سپیده رو گرفت و گفت: وای عزیزم کی میخواد حرفی بزنه؟. همین که ما فهمیدم تو علی برای خودش میخوای نه مال و اموالش برامون از هر چیزی بالاتره عزیزم. غصه این چرندیاتم...

کم کم از شو دور شدم و نفهمیدم که چی بهم میگن. به هر حال زشته من تو مسائل خصوصی علی وسپیده میموندم تو راه که داشتم میرفتم امیر جلوی پام تر مز کرد و گفت: برسونیمتون

هنوز نرفتی؟

نه کار داشتم. حالا بیا بالا

سوار ماشین شدم

حورا؟

-هوم؟

-سپیده چش بود؟

منم با ذوق تموم جریانو برای امیر عرشیا تعریف کردم

امیر: اصلا به پهلوانی نمیخورد که وضعشون توپ باشه

-اوهه نمیدونی مامان علی چه تعریفی میکرد از سپیده اما کاش یه دخترم همسن حسام داشته باشه

امیر همونطوری که عینک دودیشو میزد گفت: اون

بوز ملوکو چه به زن؟

-ا تو هم خوب بند کردی به این اخوی ماها!

باخنده دنده رو عوض کرد و گفت: همینه هست

تو راه همش به گوش کردن به رادیو پیام گذرونده شد. امیر عرشیا دم خونه نگه داشت

-ناهار بمون

-نه کار دارم به عمه اینا سلام منو برسون

-باش تو هم به دایی اینا سلام برسون .

داشتم میومدم پایین که صدام کرد

-حورا؟

بالبخند گفتم: بله؟

-هیچی سلام برسون

وبعدش رفت. من مطمئنم این قاطی کرده. سری تکون دادم واز حرف خودم خندیدم وباشور وشعف وارد خونه شدم

چه خوب میشد اگه امیر عرشیا هر روز منو تا دم خونه میرسوند؟

از حرف خودم خندیدم باخنده تو دلم گفتم: اونوقت فکر نمیکردی که زیادی بهت خوش بگذره؟؟

وباخنده وارد خونه شدم

من: سلام مامان خودم

-سلام خانم ظهرت بخیر

-ممنون ناهار چی داریم مامانم؟

-بوبکش میفهمی

چینی به بینیم دادم واز اعماق وجودم بو کشیدم اما چیزی حس نکردم. یه بشکن زدم وگفتم: آها گشنه پلو با

خورشت دل ضعفه

مامان باخم شیرینی گفت: اوییییی این چیه بین شما جوونا رسم شده هی همش همینو میگی نه خیر کته هویج پختم

بااین حرف مامان محکم رفتم وبغلمش کردم وگفتم: وای!!!!!!!!!!!! مرسی میدونی از وقتی این بوز ملوک اومد برام کته

هویج نپخته بودین؟ آخه مامان من اون دوست نداره به من چه؟

-این ارث امیر عرشیا بد به همتون سرایت کرده هی چپ وراست میگی بوز ملوک به پسر م خدا رو شکر ناهار پیش

باباشه بنجب بیا ناهار



لباسای بیرونمو با لباسای تو خونه عوض کردم و رفتم سر سفره بامامان از همه چی میگفتیم از دوست و آشنا وفامیل

...

بعد ناهار مامان که حسابی خسته بود رفت تا بخوابه .منم بعد تموم کردن ظرفا رفتم تو اتاقم نوا اینامراسم پاتختی نگرفتن یعنی محمد خان خوششون نیومد از این مراسم تر جیح دادن خانمشون روز اول زندگی استراحت کنن حالا

نه انگار همیشه کوه میکنده؟؟

یه نیم ساعت گشتن تو اینترنت ودانلود آهنگ .حسابی حوصله ام سر رفت برای همین زنگ زدم خونه فاطمه اینا

بد چندتا بوق خودش برداشت

-الو؟

-سلام علوس؟

-سلام حورا چطوری؟

-قربونت خوب امروزو پیچوندیا!!

-آره بابا اصلا حوصله نداشتم

-نمیدونی چه صحنه هایی رو از دست داد امروز

-چیشده بود مگه؟

منم با آب وتاب همه جریانو براش تعریف کردم

-نه؟

-به جون تو مامانش یه مانتویی داشت حقوق دوسال کار من تو آزمایشگاه همیشه

خندید وگفت:بمیر بابا چه حرفیه ولی دیدی گفتم سپیده عشقش پاکه آخر سرهم بهش رسید

-فک میکنی عشق من نسبت به امیر پاک نبود که بش نرسیدم؟

-تو هم بالاره به آرزوت میرسی

-ای بابا خب فاطمی جون من برم دیگه الان آزمایشگاه شلوغ میشه

-باشه قربونت کاری نداری که؟

-نه فدام شی

خندید وگفت:خیلی وقت بود اینطوری بام حرف نزده بودی

-حالا گفتم دیگه

-از بس تو رو داری

-کپ خودت نو عروس...

\*\*\*\*\*

لباس ماکسی بلند مشکی رو که هما برای تولدم خریده بود رو با کیف وکفشش ست کردم وست طلا سفیدمم

انداختم .سایه مشکی وریمل و سرمه هم کشیدم که برای نور چشم خوبه. کفشای عروسکی پام کردم چون حال

وحوصله تلقی کردنو نداشتم مخصوصا امروز

دروغ چرا هم ناراحت بودم هم یکمم حسادت چاشنیش شد اما .ناراحتیم زیاد تر بود راستش نمیخواستم فاطمه از

اتاق روبه رویی بره.

موهام همونطوری فرنگه داشتم. با چه سختی رفتم حموم تا آب بش نخوره که فریش از دست نره. اما مامانم موهام برای درست کرد همه رو بالا سرم بست و فقط چند تا تار مو گذاشت بیرون از اون کش بمون بعدم لابه لای موهامو موی مصنوعی بطوی سیخ سیخی بین موهام گذاشت. خدایی مامان منم آرایشگریش فوق العاد اس گوشواره های شکل قلبمو که دوتا قلب کوچیک بود بعد تا نصف گردن ریشه داشتم گوشم کردم

مامان: عالی شدی

- دست شما دردکنه

مامان دستی به چونه اش کشید و گفت: رزت .... بنفش خوبه

با اعتراض گفتم: مامان بنفش دوست ندارم میدونی که

باخم گفت: حرف نباشه رزلبت باید با لباس من همانگ باشه

از تعبیرش خنده ام گرفت آخه مامان منم یه لباس بلند بنفش پوشیده بود

بالاخره کار ماهم تموم شد

بابام باکت وشلوار مشکی آماده بود حسامم که دیگه ...

کت وشلوارمشکی لباس طوسی وکروات مشکی براق .

وقتی من اومدم پایین حسام دستم گرفت وگفت: بپا با کفشات نخوری زمین بده من دستتو

- خوبی کفشام عروسکیه

- خب مگه باربی تو کارتونش کفش پشنه بلند نمیپوشه ؟

مامان خندید وگفت: کفش عروسکی یعنی که پاشنه نداره بعد زد تو سرش وگفت: خنگ!!

وقتی اومدم پایین گفت: شما زنا هم هر دقیقه یه قری داری برا خودتون باید جزوه بنویسم از وسایلتون مٹ انواع

واقسام کفش، مانتو،...

مامان: دیر شد حسام

راه امروز بنظرم کم مسیر تر بود. اما بیشتر از همه هیجان داشتم برای اینکه بدونم امشب قراره چیش بیاد خوبه

فرداهم کلاس ندارم وگر نه بااین دغدغه کی میتونستم درس بخونم انقدر در مورد امشب و حرفای بین امیر وهما

وفاطمه بودم که نفهمیدم کی رسیدیم

من ومامان رفتیم طبقه بالا. اینجا دیگه کسی نبود تا مانتو وشالش از مون بگیره اینجا باید لباسامونو پیش خودمون

میداشتیم

با دیدن مامان فاطمه ونواوخاله افروز به جمعشون پیوستیم. نوا یه دکلمه زرشکی تنش بود که الحق خیلی بش

میمود. مامان وخاله افروز وخاله نیره داشتن باهم گپ وگفت میکردن ما دوتام باهم دیگه

من: خب ماه عسل چی؟

- محمد که گفت بریم شمال ویلاشون اما من گفتم بریم اغشت یاده؟

اغشت... من وامیر عرشیا بااینکه اونجا هم زیاد دور و برم نبود اما بود. اون صبونه که خوردیم هی خدا

- اومم... یادمه حالا قبول کرد؟

- آره..

- بادابادا مبارک بادا

بادیدن حوریا و عاطی و هما و زهره جون و زیبا کوچولو همه برگشیم و نگاشون کردیم

عاطی: سلام عروس دیروز خواهر شوهر الان

بعدعاطی همه اومدن و روبوسی و...

عاطی یه لباس عروسکی آبی پوشیده بود که آدم میمردم براش

حوریا یه تاپ دکلته نارنجی داشت که خودم براش خریده بودم با شلوار مشکی و آرایش داغون آخه آدم عاقل

رژلب نارنجی میزنه؟! این بهادرم خیلی رو میداد به آجی ماها!

زهره جون یه تونیک سبز پوشیده بود که تا زانوش بود بعد بجای دامن یا شلوار از ساپورت استفاده کرده بود که

باون کفشای ده سانتی و موهای بازش خواستن تر شده بود. خدایی دایی چه فیضی میبره!! از این زن

هما یه تاپ یقه هفتی پوشیده بود به رنگ سورمه ای با دامن بسیار کوتاه مشکی که زیبایشو دوچندان میکرد

افسانه هم مثل مامانش لباس پوشیده بود که دلم براش ضعف رفت رفتم جلو یه ماچ آبدار ازش کردم و گفتم:

-تو چلا انقدرملوس میچی آمد دوس داله بخولتت هان پمشک من؟

بعد دوباره بوسش کردم که به قان وقون افتاد و بااخم گفت

نکن:

که باعث شد بیشتر دلم براش ضعف بره و برم یه ماچ گنده روی لپای تپلش بکنم

مامان: حورا مامان ول کن بچه رو کشتیش، نوچ شد بچه از دست تو خدا

همه از غر زدن مامان خندیدم

کم کم همه مهمونا اومدن و بعدشم عروس و داماد

فاطمه مثل الماس شده بود جوری که لحظه ای دوس داشتم بزنم زیر گریه اما با هر توانی بود جلوی خودمو گرفتم

لباسش یه دکتله سفید رنگ بود که بانگین های خیلی زیبایی روی قسمت سینه اش گل دوزی شده بود همه لباس

ساده و به حالت چین پایین میمود این لباس سلیقه من و نوژن و خودش بود

چقدر سر این لباس سه تایی قهر و قهر کشی کردیم یه بار نوژن میگفت نه خوب نیست ما قهر میکردیم بعضی

اوقاتم بعد کلی گشت و گذار بر میخوردیم به همین که نوژن دوباره قهر میکرد

تاجشم خودم براش خریده بودم

یادروز افتادم که فکر کرد تاج نخریدم چقدر حرص خورد و منم چقدر خندیدم بش دوتا تاج خریدم که انصافا

دوتام خوشگل بودیکی پر نگین و رزق و برق داشت و روش سه تا ستاره میخورد که به مراتب هی کوچیک و کوچیک

تر میشدن ستاره هاش. یکی دیگه هم شکل قلب بود با نگینای نقره ای که آرایشگر گفت حالت موهاش اون قلبیه

بیشتر شباهت داره

کفشای سفیدشم مثل کفشای نقره ای من بود باهم خریده بودیمش یه لحظه به نوژن حسودیم شد

فاطمه تیکه دیگه قلبم بود نمیتونستم بدمش به یکی دیگه. دلم براش به جرات میتونم بگم از مادر و پدرش بیشتر

تنگ میشد. نوژنم که همه لباسش انتخاب فاطمه بود کت و شلوار سفیدش و پیرهن صدفی و کرواتش که شیری بود

و کفش ورنی براق مشکیش که من و فاطمه باهم براش خریدیم. همه خاطرات من فاطمه هست.

با اومدن فاطمه و نوژن سر میز ما بی اختیار بغضم شکست. فاطمه هم منو سفت بغل کرد در حال که میدونستم بغض

داره گفت: گریه ام نداز دختر آرایشم خراب میشه دوباره باید برم آرایشگاه

بالبند به صورتش نگا کردم که واقعا تک مجلس بود و گفتم: دلم برای خودم میسوزه که دارم تو ترشیدگی داغون میشم خندید و جلوی جمع زد تو سرم که باعث شده‌م بزنن زیر خنده  
 نوژن بغلم کرد و گفت: خواهر گلم نیبم اشک بریزه  
 دستامو سفت دور کمرش حلقه کردم و گفتم: نوژن میکشمت پایین تر از گل بش بگیا! گفته باشم  
 دستشو روبازوم حرکت داد و گفت: من غلط بکنم آجی  
 بعد از هم جدا شدیم البته فاطمه به دستش منو گرفته بود و بااون یکی دور بازوی نوژن چنبره زده بود  
 و منو باخودش میبرد حتی تو جایگاهشونم من کنارش نشوند. اما میدونستم که خیلی بده پیششون بشیمنم برای همین  
 به بهانه های مختلف جیم فنگ میشدم  
 هما امشب باموبایلش همش از این ور به اونور میرفت و میخندید. فکر کنم همون جریانس  
 که گفتن شب عرسی فاطمه معلوم میشه و منم مشتاق شنیدن اون خبر بودم که گوشیم زنگ خورد لایلا یکی از بچه  
 های آزمایشگاه بود  
 الو؟  
 -سلام حورا لیلان  
 -سلام شناختم خوبی فدات شم؟  
 -ممنون حورا جون خواستم بگم قطعی شد  
 -چی؟  
 همین جابجایی دیگه تا شش ماهه دیگه دوشنبه هم بیاد حقوقتو بگیر  
 -تو چی تو هم جابجا شدی؟  
 -منو اول از همه بیرون کردن که پس یادت نره ها دوشنبه هم بیاد واسه تسویه حساب هم واسه کار جدید  
 -باشه پس دوشنبه میبینمتون  
 -ال... الو صدای چی میاد؟ عروسیه اونجا؟  
 -آره عروسی پسر خاله امه  
 -مبارک باشه. کاری نداری؟  
 -نه فدات شم سلام برسون  
 -قربانت خدا حافظ  
 -خدا حافظ  
 باتموم شدن صحبتتم رفتم کنار فاطمه. الان که نوژن رفته بود تو جمع مردونه ها راحتتر میشد کنار فاطمه نشست  
 فاطمه همینطور که داشت شربتشو مزه مزه میکرد گفت: کجا رفتی تو؟  
 -کارم دیگه تموم شد. گنگ نگام کرد و گفت  
 -هوم؟  
 -یه سه ماهی بود میگفتن که هی میخوان تغییر نیرو بدن. الان همکارم زنگ زد گفت که کارا انجام شده  
 -بهتر تو که خودت نمیخواستی بری که  
 -آره اما دوس داشتم استعفاء بدم نه اینکه محترمانه بیرونم کنن

– خلی دیگه چه فرقی داره؟

– اونجوری قدرو بیشتر میدونستن

خندید ویدونه زد پس کله ام

– فاطمه زشته جلو جمع هی زرت وزرت میزنی تو سرم

خندید و چیزی نگفت و مشغول خوردن شربتش شد

خیلی دوس داشتتم ازش درمورد اون موضوع سوال کنم برای همین گفتم: فاطمی جون؟

– جونم؟

یکم رفتم نزدیک تر و گفتم: این هما و پسر دایی یکم مشکوک نمیزنن؟؟

آقا ما تا این حرفو زدیم بیچاره شربت تو گلوش شکست و شروع کرد به سرفه کردن

یکم که آروم شد با چشمای اشکی گفت: نه مشکوک کجا بود

بعد دستم گرفت تا بریم برقصیم. جالب بود فاطمه عروس بود من باید دستشو میکشیدم تا بریم وسط برقصیم اما

الان جاهامون برعکس شده بود ولی میخواست حرفو بیچونه که موقم شد

یکم که با فاطمه رقصیدم نوژن اومد تو واوونم قره تو کمرو خالی کرد. جالب بود مٹ همیشه جلف نمیرقصد خیلی آقا

وشیک میرقصید آخه نوژن رقصاش همیشه سبک و جلف بود جالبیش اینجا بود که عربی هم بلد بود

شام دوجور غذا بود جوجه و کوییده که منم عاشق در هردوتاش

از صبح هم گشنه برای همین با ولع شروع کردم به خوردن غذا

آخر شب که شد همه فامیلای درجه یک راه افتادیم سمت خونه فاطمه اینا

بعد دست به دست و روبوسی و خدا حافظی حسام منو سوار ماشین کرد چون واقعا رو ابرا بودم خواب خواب...

\*فاطمه\*

بالباس سفید و دنباله دارم رفتم تو خونه. شونه به شونه نوژن و این بهم آرامش میداد بخصوص که دستای گرم نوژنم

تو دستای من بودن

وقتی رسیدیم نوژن خودشو پرت کرد رو مبل و گفت: وای تموم شد مردم از خستگی و با دست راستش شروع کرد به

باز کردن کرواتش

برق حلقه ازدواجمون نفسمو تو سینه حبس میکرد. بالبخند

رفتم بالای سرش و دستمو گذاشتم رو شونه هاش و گفتم: خسته نباشی

لبخندی بم د و گفت: باتو بودن اصلا خستگی برام نداره خانمم

باخنده دستمو برداشتم اومدم برم تو آشپز خونه که چایی رو آماده کنم که نوژن دستمو کشید و من افتادم تو بغلش

.همونطوری که داشت بازمو نوازش میکرد گفت: کجا عزیزم؟

– چایی بذارم

– نصف شبی؟

– آخه افروز جون گفت تو هر وقت خسته ای چایی میخوری

سرش آورد جلوتر و با لباش لاله گوشم لمس کرد و گفت: افروز جون دیگه چی گفته درباره من؟

دستمو گذاشتم رو سینه اش قلبش که تندتند میزد مثل قلب خودم. بالحن شیرینی گفتم: گفته که از سوسکم میترسی

خندید و لاله گوشم بوسید که باعث شد سرمو بندارم پایین و داغ شم قلبم بره رو دور 1000 به بالا  
 با تته پته گفتم:..الان خسته ای میرم برات چایی درست کنم  
 اومدم بلند شم که سفت تر منو بغلش گرفت وزیر گردنمو بوسید و گفت:من الان به چایی هیچ احتیاجی ندارم  
 خستگیم تو درمیاری گلم... وای فاطمه یاد اونروز میفتم که حموم بودی و دا...  
 کم کم مثل زمزمه حرف میزد ....  
 وای حورا کجایی که دارم پس میفتم .البته تو این موارد که دیگه حورا نباید کاری داشته باشه اما کاش بود تا یکم  
 استرسم فراموش شه و ایاای دستشو که روی بازوم حرکت میده دارم میمیرم حورا بمیری الهی .لبشو به  
 گردنم حرکت میداد و نفسای عمیقی میکشید که داشتم پس میفتم زیر چونه امو که گاز گرفت داشتم از حال  
 میرفتم..ای تو اون روح حورا  
 من تو این وضعم اونوقت اون الان خوابه خبر مرگش  
 با چسبونده شدن لبای نوژن روی لبام از فکر بیرون اومدم .  
 این بوسه برام آرامش بخش ترسین بوسه تو عمرم بود برای همین منم همراهیش میکردم  
 نوژن بلند شد و منم به طبع از اون ایستادم  
 دستشو گذاشت پشت گردنم و اون یکم هم گذاشت پشت زانوهام و بردم توی اتاق و گفت:خیلی دوستت دارم عزیزم  
 منم بالبخند گفتم:منم دوستت دارم آقای من  
 باخنده در اتاقو بس و چراغا رو خاموش کرد اینجا دیگه بوجود حورا نیازی نداشتم چون مردی رو داشتم که همه  
 عمرم دوشش داشتم والانم بیقرارش هستم  
 \*\*\*\*\*  
 \*حورا\*  
 بالشتو بغلم کردم و پتو رو کشیدم تا گردنم بالا و مچاله شدم تو خودم  
 -حورا مامان پاشو ساعت 1 بعد از ظهره  
 -مامان جون ولش دیشب دیدی که چیشد بذار بخوابم  
 -نچ...ای بابا دوساعت دیگه پاتختیه پاشو دیگه مامان  
 باحال زارم رو تخت نشستم و دستی به موهای ژولیده ام کردم و گفتم:صبح بخیر  
 مامان :ظهرت بخیر مامان جون  
 با چشمای خواب لوده نگاش کردم و گفتم:من بر...که پام گیر کردبه پتو و خوردم زمین  
 مامان:چی شد حورا؟  
 همونطوری که پامو مالش میدادم گفتم:خوبم  
 بعد لنگو لنگو رفتم طرف در دستشویی تا آبی به صورتم بزنم  
 دیشب ماشین بابا خراب شد و تا ساعت سه بیرون بودیم بعدم که اومدیم خونه ساعت چهار ربع بود.دیشب نمازم  
 نخوندم و خوابیدم الانم دارم از خواب میمیرم اما دیگه مجبوری باید برم خونه فاطمه  
 نهارو هول هولی خوردیم وزدیم بیرون .  
 توراه بودیم که...

- خاک تو سرم حورا دور بزنی کادو فاطمه یادم رفت  
 خندیدم و در حالی که دنده رو عوض کردم گفتم: نیچ من آوردمش همونموقع که شما داشتی با خاله حرف میزدی  
 - آقربون دستت مامان جون  
 - فدات شم  
 به نگاه مهربون بهم کرد و گفت: توکی عروس میشی من خوشبختیتو ببینم؟  
 چیززی نگفتم وبه رانندگیم ادامه دادم. تا رسیدن خونه فاطمه مامان مدام قربون صدقه بچه هاش میرفت ومنم متقابلا  
 جوابش میدادم  
 بعد از سلام واحوالات و... رفتم تو اتاق آخریه تا لباسمو عوض کنم که فاطمه هم اومد وگفت: چیکار میکنی خانم؟  
 - برو بیرون بی حیا میخوام لباسمو عوض کنم  
 دست به سینه ایستاد جلو در وگفت: خب عوض کن  
 خندیدم وگفتم: مٹ اینکه دیشب بد جور روت اثر گذاشته ها بی حیا برو دیگه  
 اولش نفهمید چی گفتم اما بعدش اومد تو وباخنده شروع کرد به کتک زدنم. منم از خنده روده بر شدم که یهودیدم  
 دست از کتک زدن برداشت  
 سریع چشمامو باز کردم. دیدم فاطمه رو شکمش جمع شده واز درد چشماشو جمع کرد بانگرانی نگاهش کردم  
 وگفتم: خوبی؟  
 جوابی نداد رفتم تا بگم یکی بیاد کمکمون که دستمو گرفت وگفت: از صبح تا حالا اینجوریم نترس بهتر میشم  
 - بریم در مانگاه؟  
 خندید وگفت: زن شدن که آسون نیست خانم خانما خوبم دیوونه نترس شلوغشم نکن بهتر میشم  
 زدم به بازوش وگفتم: میگم از دیشب تا حالا بی حیا شدی میگی نه بعد چشم غره ای بش رفتم که خنده اش بلند تر  
 شد  
 همه جمع بودن و میگفتن و میخندیدن  
 عاطی: نه اون لباس زرشکی رو میگم کارشناسی قبول شده  
 نوا در حالی که خیاری گاز میز گفت: کدوم اون دکلمه هه؟  
 فاطمه: نه اون یکی لباس پوشیده هه  
 - آها کی اونوقت؟  
 من: دوسال پیش اما نرفت  
 فاطمه: خره دیوونه  
 عاطی: اومممم شربتت خیلی خوش طعمه  
 حوریا: آره خیلی اصلا همه چیش به اندازس بخدا  
 فاطمه: ممنون باید از مامانم تشکر کنین نه من  
 دست اونم درد نکنه راستی حوری چرا خانواده شوهرت دیشب نیمدن؟  
 حوریا دستي رو شونه فاطمه گذاشت وگفت: رفتن کیش عمه بهادر حالش بد بود رفتن کیش خونشون  
 - وا عمه بهادر کیشه؟

-اوم واسه خطر پسرش رفته بود  
 حسام:هوی خاله ریزه ،حورا خانم گوشیت خودشو کشت دست برداین از غیبت بابا جان .تانیای منم خانمه انقدر که  
 غیبت نمیکنه که  
 گوشیمو برداشتم  
 مهرگان زنگ زد وگفت برای پاره ای از مشکلات برم آزمایشگاه بعد از کلی معذرت خواهی رفتم به طرف  
 آزمایشگاه  
 رفتم جلودر آزمایشگاه همه بچه ها بودن .لیلا،مهرگان،مریم ،دکتر پویا فرزاد همه وهمه دلم برای همشون تنگ  
 میشد  
 برای تغییر نیرو بعضی میرفت تو لابراتوار وآزمایشگاه دیگه ای بعضیم هام مثل من که سابقه کاریم کمتر ازیه سال  
 بود باکمال احترام شوت میشدم بیرون رفتم توی اتاق آقای صابری...  
 دکتر صابری:من واقعا متاسفم که اینطوری شد کاش میتونستم لاقل تو رو پیش خودم بذازم  
 باخنده گفتم:نه آقای دکتر من خودم میخواستم که زودتر از حضورتون مرخص شم چون حجم درسام زیادن ومنم  
 نمیتونستم از پشش بریام برای همین من خودم هفته پیش اومدم که برکه استعفاءنامه رو پر کنم که خودتون دستور  
 تعویض نیرو دادین  
 -بازم من متاسفم به خانواده سلام برسونین  
 -لطف شما رو هیچ وقت فراموش نمیکنم ممنون  
 بعد از گرفتن آخرین حقوق اومدم بیرون وبا تک تک بچه ها خداحافظی کردم  
 مهرگان که تو چشمش اشک جمع شده بود درحالی که بغل کرد گفت:عروسیم که میای؟  
 یه نگاه به فرزدا کردم وبه نگاه به مهرگان وگفتم :مگه میرم که بمیرم معلومه که میام دیوونه روانی  
 وبعد خداحافظی با همه راهی خونه فاطمه شدم  
 دوهفته پیش بود که مهرگان وفرزاد باهم نامزد کرده بودن چقدر همه بچه خوشحال شدن .واقعا هم اون دوتا لیاقت  
 همو داشتن  
 تو راه فاطمه زنگ زد .منم یه گوشه ای پارک ردم  
 -جانم دار..  
 -حورا حورا حورا؟؟؟؟  
 بانگرانی گفتم:چیشده؟  
 -هییی فقط بیا خونه خودتون باشه؟  
 -ال..الو الو  
 با کلافگی دور زدم ورفتم سمت خونه .یعنی چیشده بود که گفت برم خونه؟  
 آها حتما دوباره مامان مهمونیش گرفته  
 جلوی خونه که رسیدم ماشینو بغلش پرادو نوژن پارک کردم ورفتم تو  
 رفتم تو حال:سل...



بادیدن وضع خونه چشمام داشت چهار تا میشد مامان داشت جارو میکشید. خاله داشت رومبلی رو تمییز میکرد باباهم گرد گیری میکرد

من:سلام چیزی شده خونه تکونی میکنین؟عید دوماهه دیگه استا؟

مامان درحالی که داشت جارو برقی رو میکشید تو اتاق بدون توجه به من گفت:فاطمه اومد بیا بیرش بیا بیرش؟کیو بیره؟کجا بیره؟از همه مهم تر چرا بیره؟خودم که میتونم برم...

فاطمه سریع اومد دست منو کشید وگفت:وای بریم دیر شد

-کج...آی دستم کنده شد کجا؟

همونطوری که منو به زور میببرد تو اتاق گفت:بریم میفهمی خودت

منم مث بچه هایی شده بودم که از حموم فرارین ولی مامانشون بازور میبرتوشون

رفتیم تو اتاق من درکمدم باز کرد هر لباسی رو میگرفت جلوم ونظر میداد

-اومممممممم نه نه دامنش زیادی بالاس

بذار ببینم.....آها این کت صورتیه رو...نه نه یقه اش زیادی تنگه نفست میگیره

آها پیدا کردم این کت شیریه خوبه هم مناسبه هم فیت تنته

بعد در کشوی روسری ها شال هارو باز کرد وگفت:اومممم این روسری قهوه ای خوبه

همون روسری مورد نظرو آورد بیرون ودور گردنم بست.منم مث خنگا همونطوری داشتم نگاه میکردم

اول روسریو به شکل کروات در آورد که خوشش نیمد بعدش گفت که دستمال گردنش میکنه

-ا حورا بیا بشین

-میش...

-چقدر حرف میزینی وبی توجه به من که داشتم از فوضولی شهیدمیشدم شروع کرد به برداشتن ابرو هام

-آی چیکار میکنی آخ...فاطمه چه خبره آی آی یواشتر آی من به تا...من که ...آی ابرو هام خو...خوبه که ...آی بابا

یواشتر تازه برشون داشتم ...

بدون توجه به غرهای منو ابرو هامو برداشت

یه نگاه بم کرد وباتشر چپ چپ نگام کرد:توهنوز لباستو عوض نکردی؟

عاقل اندر سفیهانه نگاه کردم وگفتم:مگه گذاشتی؟حالا مگه چه خبره؟

دستم گرفت کشید سمت حموم وگفت:بعد حموم اون لباسرو میپوشیا

بعدش رفت پایین

من موندم وکلی سوال وزهن مشغول اما حموم ترجیح میدادم چون بهترین آرامش دهنده روحم فقط آب گرم بود

بعد از حموم رفتم تو اتاق همون لباسرو پوشیدم حدس زدم قراره خواستگار بیاد که اینا همچین میکنن

ای بابا چرا کسی درک نمیکرد که من فقط امیر عرشیا ور دوست دارم اونم تا آخر عمرم

باخودم عهد کردم اگه امشبم خواستگار بیاد خودم میدونم چیکارش کنم

نفس عمیقی کشیدم ولباسامو تنم کردم داشتم دکمه کتمو میبستم که فاطمه اومد

-اومممممم چه عطری... بعد از پشت سرش یه شیشه عطر داد بم تا بزنم

-آه فاطمه میدونی خوشم نیاد تو خماری چیزی بمونم میگی چیشده یانه؟

–نچ

بعد باخنده گفت: بشین موهاتو اتو کنم برات

بالجبازی گفتم: نم...ی..خوام

دستم گرفت و مجبورم کرد که بشینم خودمم دوس داشتم موهام لخت تر شن برای همین بدون مقاومت نشستم تا

کار فاطمه تموم شه. موهام لخت لخت شدن نه به اون فری عروسی نوافاطمه نه به این لختی

یکم آرایشم کرد البته من که خیلی جلوشو گرفتم که زیادی پیشروی نکنه. اما دوست خوبم اصلا به حرف من

توجهی نمیکرد از نوع آرایشش بدم نیمد اما رژلبش زیادی صورتی بود

نمیدونستم چه خبر داره میشه و همین کلافه ام میکرد دوستم نداشتم کسی منو تو خماری کاری بذاره

فاطمه: شدی ماه

کلافه گفتم: ماه بخوره تو سرم میش...

مامان: حورا، فاطمه اومدن

فاطمه باخنده گفت: بدو که اومدن

اومدن؟ کیا؟ چرا اینا انقدر هول بودن ای خدا؟؟؟

رفتم پایین کسی جز دایی وزهره جون و بچه ها نبودن که...الکی شلوغش کردن. برو و بیا و بگیر و ببند همش بخاط

وجود دایی اینا؟ واقعا که جماعت خل شدن رفت

زهره جون رو هوا منو بوسید و گفت: خوبی گلم؟

دیگه داشتم شاخ در میاوردم اینا خوبه منو صبح دیدنا. همه یه جورای بودن امروز

باخنده تشکری کردم

هما و میشل باخنده وارد شدن هما گفت: عشق حقیقی یه روز سراغت میاد. بعد گونه امو بوسید و گفت: دیدی اومد؟

گنگ نگاه کردم که رفت و نشست کنار مامانم. دایی هم اومد و باخنده خاصی نگام کرد و بوسم کرد و رفت

عاطی: نگفتم زن دادشم میشی یه روز

بدون توجه به حرفش باهاش رو بوسی کردم. آخه الان نقدر هیجان داشتم ببینم چه خبره که وقت برای فکر کردن

نداشتم. نفر آخر امیر بود که باگل و شیرینی اومد تو سلام که کردم خیلی آروم جوابمو داد و بایه لبخند دختر کشش

نگام کرد. این چرا گل و شیرینی گرفته؟ اومده مگه خواستگاری؟ شونه ای بالا انداختم و نشستم کنار مهمونا

نشسته بودیم و جمعمون خوش و خرم بود که مامان گفت برم چایی بریزم. تعجب نکردم چون همیشه خدا من چایی

میریختم و میبردم

یکی یکی چایی بر میداشتن و یه چیزی مثل دستت دردنگنه، تو عروسیت جبران کنم و...میگفتن به امیر عرشیا که

رسیدم فهمیدم تو فکره برای همین صداس زدم

–پسر دایی؟

سرشو کلافه آورد بلا و گفت: ه..هان؟

–چایی؟ خوبی؟

بادست لرزون چایی رو برداشت

من میگم این یه چیزیش شده چرا اینطوری میکنه؟ وا؟ خو مثل بچه آدم چایی رو بردار دیگه؟ شونه ای بالا انداختم  
ورفتم کنار دایی نشستم  
من: شطولی خوچل من؟

مامان چنگی به گونه اش زد وگفت: امشب زشته این حرفا  
مگه چی گفتم که زشت باشه؟ وا مامان منم حرفایی میزدا امشب وشب دیگه نداره که ...  
دایی باخنده بوسم کرد وسینه ای صاف کرد وروبه بابام گفت  
دایی: خب خسرو جان هر چه بگذریم سخن جمع خوش تر است  
میدونی که امیر من سی ودو سی سه ساله اس وضعش انقدر هست که یه زندگی برگردونه از بچگی هم ور دل هم  
بزرگ شدن وهمه چیزه همو میدونن رک وپوست کنده میخوام بدونم شما پسر منو به غلامیت قبول میکنی یانه؟  
به غلامی قبول م....یهو سرمو بردم بالا اینا اومدن خواستگاری من؟ وای که من چقدر خنگم کودنم امیر عرشیا الان  
رسمآآمده منو از بابا م خواستگاری کنه؟ حرف عاطی تو ذهنم پر رنگ تر شد نگفتم زن دادشم میشی یه روز.. زن  
دادش... زن دادش...

تازه فهمیدم اینکارو واین بزرک ودوزکا برای چیه؟ الان ودستام یخ زدن واسترس گرفتم اما نه من میدونم امیر عرشیا  
منو نمیخواه عذاب وجدان داره م...

–حورا جان با امیر برین تو اتاقت تا صحبتاتونو بکنین  
منو امیر راه افتادیم سمت اتاقا که مثلا صحبت کنیم اما من میدونستم که امیر نسبت بهم عذاب وجدان داره اما  
خب... خودمم دلم گیره آخه ای خدا من چه کنم الان؟؟  
تا امیر نشست درو بستم ورفتم روبه روش وگفتم: خوبی؟  
بالبخندی که ته دلم میلرزوند گفت: خوبم؟ بهتر از این نمیشم  
–نه پسر...

یهو داد زد: دلامصب من اسم دارم چیه هی پسر دایی بستنی به نافم  
بعد بلندتر داد زد: من امیر عرشیا افتاد؟

فقط سرمو براش تکون دادم

بعد آروم تر گفت: چی میخواستی بگی؟ نشست روتخت

–ببین پ... امیر عرشیا من میدونم تو منو دوست نداری بخاطر عذاب وجدانه که اومدی سرا...

بلند شد واومد طرفم وگفت: عذاب وجدانه که قلبم داره میلرزه؟ این عذاب وجدانه که از عروس فاطمه تاحالا  
ندیدمت دلتنگی داشت منو میکشت؟ این عذاب وجدانه که دیدم کنار علی نشستنی خون خونمو میخورد؟ این عذاب  
وجدانه که صدات آروم میکنه؟ این عذاب وجدانه که... عاشقت شدم لامصب؟  
به جراث میتونم بگم سکنه ای که الان چند روزه دارم رد میکنما؟؟ باین حرفا کامل زدم .حتی نمیتونستم چشم  
ازش بردارم همه بدنم از هیجان داشت میلرزید وقلبم کنترل این لرزشو داشت نه مغزم. این همون امیر عرشیا که  
منو آدم حساب نمیکرد تاباهش حرف بزمن؟ این همون که عشقمو بچگانه تلقی میکرد؟ حالا راست راست جلوم  
ایستاده میگه منو دوست داره؟  
ولی باین حال گفتم: من میدونم

-چیه خانمم؟

وای خدا من قلبم جنبه نداره بگین اینطوری حرف نزنه غش میکنم میفتم رو دستش!!  
با لرزش صدام گفتم: من میدونم فاطمه اومده بود شرکتت واون حرفا بت زد خواهش میکنم هیچ عذاب وج...  
اومد جلو دوطرف بازومو گرفت . وای دستاش زیادی داغ بودن هر آن انتظار داشتم بازو هام از تماس دستاش  
بسوزن روبه من گفتم: حورا قضیه شرکت مال یه سال پیشه مطمئن باش اگه عذاب وجدان بود همون موقع ها  
میومدم خواستگاری نه الان عزیزم

بعد دستمو گرفت وگفت: بذار از اون اول برات بگم  
روزی که توی شما بهم گفتم دوستم داری ازت بدم اومد فکر میکردم بخاطر ظاهره که بهم علاقه مند شدی  
من آدمی بودم که دوست داشتم خودم تمام موهامو تو راه عشق وعاشقی سفید کنم نه اینکهی نه چک زدیم ونه چونه  
عروس اومد تو خونه

باین حرفش خنده ام گرفت که حرفشو خورد باخنده گفتم: ببخشید ادامه بده  
-بخند میخندی من احساس میکنم جوون تر میشم  
دوباره این رفت تو کانال آمیتا پاچان . منم که جنبه درست وحسابی ندارم از اون بدتر قلبم وای قلبم بگو داره از  
جاش کنده میشه

خودش ادامه داد: وقتی اونجوری دیدمت تصور از همه دخترا بهم ریخت . اما با دیدن هما اون بی محاباییش همه چیز  
از یادم رفت و...عاشق شدم اونم خیلی زیاد  
بعد ازدواجش خیلی شکستم وداغون شدم خب اولین بار بود که دلمو باخته بودم  
کم کم داشتم به اوضاع عادت میکردم تا اون وصیت  
آخ که دوس داشتم تا میخورم بزمنت . اما نمیشد که برای همین تا فرصتی که آقا بزرگ گفته بود وفکر کردم مجبور  
بودم برای همین حرفی نزدم . کم کم که وارد زندگیم شدی برام عذاب آورشدی یه دختر لوس جیغ جیغو  
باین حرفاش بغض دشت خفه ام میکرد اما به روی خودم نیاوردم تا حرفاشو بزنه اون زمانا گذشته بود . الان مهم  
بود...

-وقتی تو خونه هر کاری میکردی تا نظرم وجلب کنی فکر میکردم از خود شیرینیته جلو من  
دوس داشتم همش یه جووری بهت طعنه وکنایه بزنم تا آروم شم . برای همین روز تولدت اون ...وقتی دیدم کلافس  
ونمیتونه حرفشو بزنه برای همین  
بالبخند گفتم: میدونم بقیه اش؟ ...میدونی امیر دوس دارم از...از ترنم بگی پیشد؟ خیلی وقته که خبری ازش نیست  
روی دستمو چند بار بوسید وگفت: حسود خانم من...

نمیدونم چرا همیشه ازت فرار میکردم اما ترنم...  
بالبخند نگام کرد وگفت: روزایی بود که ترنم وارد شرکت شد به عنوان مترجم زبان باحقوق کم . خب اون اولش که تو  
اغشت هم بخاطر شکلش که شبیه همابودهم بخاطر غرور میپرستیدمش . غرورش برای من ستودنی بود . اما همزمان  
با اون امیر محمدم که به آلمانی تسلط داشت استخدام شد همه جذب غرور ترنم وزیباییش شدن حتی امیر محمد . یه  
روز برای تمام مردا وزنای شرکت عطر تولیدی شرکت خودشونو داد . منظورشم هنوز که هنوزه برام نامفهومه اما از



ای که جفتمون داشتیم نمیتونستی اون پالتورو شخصاً بم بدی. تازه وقتی مشخصاتو علی گفت که تو دوربین فیلمتو داره منم فیلمتو دیدم وتازه اونجا قلبم شروع کردن رو رفتن دور تند

-بیخشید ناراحتت کردم؟

دستشو نوازش گرانه رو موهام کشید وگفت

-حورا انقدر خوب نباش

-نیستم تو خوبی که منو خوب میبینی

-داری با حرفا شرمنده ام مکنیا!!

-اینو نگو پسر خوب.

خواستم سرمو بردارم که گفت:الان به این آرامش نیاز دارم بذار باشه

منم به این آرامش نیاز داشتم پس بی حرف سرمو رو شونه اش گذاشتم

-جرقه بعدی وقتی خورد که رفتیم سفر وتو جای بخیه رو دورغکی گفتی اونموقع دوس داشتم زمین دهن بازکنه که من برم هفت جاش قایم شم. یاد اون پسره افشین که میفتم تموم تنم گر میگره پسر...ولش کن. یاد کتکای که بت زدم میفتم خودم از خودم بدم میاد اما تو بااون همه بدی وبی محلی هنوزم منو دوست داشتی و...داری نه؟

فقط سرمو تکون دادم

میدونی حورا توجهت به من اینکه میدونستی من چی دوست دارم وچی ندارم. حلقه دست کردنت همه وهمه برام شد

ارزش واینی که الان اینجام. میدونی جرقه آخر کی زده شد؟

-مگه بازم جرقه زدی؟

خندید وگفت:سر قبر آقابرگ. رفته بودم برای اجازه که پیام خواستگاریت. رفتم آب بیارم که دیدم تو بالای قبر آقابرگی واون دانیالم اومد..اما حورا تو بااون حرفایی که زدی منو بیشتر شرمنده وعاشق خودت کردی

-والبته اصل ماجرا

روبه روم ایستاد وگفت

حالا باهمه بدی وکتکای که بت زدم هنوزم دوسم داری وحاضری تا آخر عمر زن یه مردی شی که 11سال ازت بزرگتره؟

بالبند اشک روی گونه امو پاک کردم وگفتم:11سال نه. وده سال ونه ماه.توچی حاضری مرد یه دختر پررو سبکسرلوس نر عرو...

بقیه حرفام تو دهنم ماسید. امیر عرشیا باقدرت لباسو گذاشته بود رو لبام ومنو میبوسید. اول چشمم اندازه نعلبکی باز بود اما امیر چشماشو بسته بود وباقدرت منو میبوسید در همین حین یه قطره اشک از چشماش اومد پایین وقلبم گرفت. امیر عرشیا مغرور بخاطر من گریه کرده بود؟بخاطر من وعشقم؟یعنی انقدردوسم داشت که بخاطر من اشک ریخت؟اما بوسه اشو دوست داشتم برای همین بدون هیچ مقاومتی بش جواب میدادم

دیگه داشتم خاکستر میشدم اما خاکستر شدن اینطوریم دوست داشتم. دستاشو دور کمرم حلقه کرد

بی اختارم یکی از دستامو بردم توی موهایش ولبامو سفت گذاشتم رو لباش. میدونم خیلی پرویی بود اما دوس نداشتم این لحظه ها تموم شه

حسام: مردین اون بالا بابا درسته که باید سنگاتونو و ابکنین اما خب ماهم گشنه ایم روده کوچیک پیچید دور لوزالمعده

باحرف حسام دوتايمون از هم دور شدیم. سرتاپام داشت میلرزید امیر دستم گرفت و گفت: ببخشید اختیارم یهو... بعد دستی کلافه تو موهاش کشید و گفت: میدونم عشق تو ...

آروم گفتم: مهم نیست بریم فراموشش کن  
-حورا؟

سرمو بلند کردم که گفت: دوستت دارم

دیگه داشتم بال در میاوردم اون همه غرورش پس کجا رفته بود؟ اونهمه بی اعتنائیش؟ اما برام مهم نبود اون زمانا گذشته پس باید چالش میکردم پس باعشق تو چشمات نگاه کردم و گفتم  
- منم دوستت دارم

باخنده دستی تو موهاش کشید و گفت: بریم تا برادر زنون نیمده ناکارمون کنه  
بالبخند نگاه کردم و گفتم

امیر عرشیا؟

-جانم؟

باخجالت نگاه کردم و ریز خندیدم. رفتم یه دستمال از تو مانتوم بش دادم و گفتم: بالای لبت رژی شده بلند خندید و گفت: همه دنیای منی حورا

-تو هم همه وجودمی

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت: بی اختیارم نکن دختر خوب

خندیدم و سرم انداختم پایین

باخنده رفتیم پایین .

بعد موافقت من، زهره جون مخملی قرمز رنگ دست امیر داد و گفت: پسر من نشونو دست عروست کن

والله ای این همون انگشتره بود که روز خرید عروسی پسندیده بودمش همون که امیر اصلا بش اعتنائی نکرد

باقدردانی نگاه کردم و گفتم: ممنون تو هنوز عکاشو داشتی؟

خندید و گفت: مگه میشه شیطون خانم پاکشون میکردم؟

-اما چطوری؟

-عکسو دادم و اونام از روش یدونه ساختن

-دیوونه ای

-دیوونه تو

فصل آخر

باحس چیزی نرم روی صورتم از خواب بیدار شدم اما انقدر خسته بودم که پلکامو باز نکردم. باورم نمیشد که الان

یک هفته اس من و امیر عرشیا عقد هم بودیم

امیر خیلی باون دوران فرق کرده بود گلم وعیزم وعشقم ورد زبونش بود .باپیاماش دیوونه ام میکرد روزایی که دانشگاه داشتم خودش میموسراغم حالا چه خودش کلاس داشت یانه...دیگه همه تو دانشگاه فهمیدن من وامیر عرشیا نامزد همیم.

تودوماه نامزدیمون واقعا برام سنگ تموم گذاشت جوری که داشتم از خوشی ذوق مرگ میشدم.هرروز برام کادو میخرید ومنم کادوهایی که براش خریده بودمو بش میدادم .یه جوری باهام رفتار میکرد انگار که من اولین عشقشم بعضی اوقاتم از اینهمه خوشحالی گریه میکردم

خاله های امیرم فهمیدن که دوباره من عرشیا باهم نامزد کردیم خاله آمنه که خیلی خوشحال شد اما خاله مریم هنوز همونطوری بود .اما من از هیچی ناراحت نبودم چون امیرو داشتم

یه چیز دیگه که خیلی منو خوشحال کرد فیلم روز مهتاب بودکه دقیقا مث فیلم هندی ها شده بود پر از گریه وعشق ...اما خب طرح نهایی رو یکی دیگه داده بود اما محتوای فیلم همونا بود واین منو بین خانواده وکسای که میشناختمشون معروف میکرد

حسام وامیرم سر من دعوا میکردن .حسام میگفت خواهر منه که انقدر محبوبه امیرم میگفت این خانم الان یه خسروی نیستن ایشون الان مهدوی هستنند وما کلی به این کارا میخندیدم

حلقه امیرو بش دادم واونم باجون ودل دستش کرد وحتی یه بارم ندیدم از دستش در بیارتش واین منو خوشحالتتر والته عاشق تر میکرد .امیر اصرار کرد که حلقه های جدید بخریم اما من قبول نکردم

امیر صورتشو آورد جلو وخیلی آروم گفت:گلکم بیدار نمیشی امروز باید بریم خرید؟

چشمامو آروم باز کردم چه حس خوبیه که آدم همیشه وقتی از خواب بلند شه صورت عشقشو میبینه

بالبخند سلام کردم که که امیرم بجای جواب پیشونیمو چند بار محکم بوسید

-صبحث بخیر عزیزم

باصدای خوابالویی گفتم

-خیلی وقته اینجایی؟

-نه نیم ساعته

دستشو گرفتم وگفتم:تو برو منم الان حاضر میشم میام پایین

گونه امو بوسید وگفت که:منتظرتم عزیزم

سرموچند بار تکون دادم که بالبخند ازروی تخت بلند شد ورفت سمت در .لحظه آخر برگشت وگفت:خوابالویی بت بیشتر میاد .نمکی تر میشی

دوتامون بااین حرفش زدیم زیر خنده

منم بعداز اینکه آبی به صورتم زدم وموهامو شونه کردم یه مانتو آبی آسمونی نسبتا بلند با شلوار لی سفید وشال آبی چورکو سرم کردم وباکیف سفید ستش کردم

امیر دوست نداشت زیادی آرایش کنم برای همین فقط یه رژلب کم رنگ صورتی زدم ویه ریمل .خیلیم ساده ودر عین شیک

رفتم پایین تازه نگام بش افتاده بود بلوز سورمه ای وشلوار جین مشکی وبااون خط ریشش آدم هشیار مست میکرد

چه برسه به من که مستش نگاش بودم



رفتم پایین. صدای پامو که شنید برگشت و نگام کرد او مد طرفم و منو کشید تو بغلش و گفت: خوشگل شدی دیگه این حرفا برام عادی بود چون روزی دوسه بار بهم میگفتشون کنار گوشش گفتم: خودتو ندیدی که چه دلبریشدی که

-دوس داری اینجوری؟

باعشق تو چشمات نگاه کردم و گفتم: تو هر جوری باشی من میپرستم

بالذت منو فشار داد و گفت: بریم صبحونه؟

-نیکی و پرسش؟

باخنده رفتیم سر میز صبحونه

به همه سلام کردم البته بجز مامان و حسام کس دیگه ای نبود از دیدن حسام زدم زیر خنده لقمه از دهنش بیرون بود و خواب خواب

من: مامان این چرا ولو شده اینجا؟

مامان بامزه نگاهش کرد و گفت: چه میدونم بابا جون اینم خله... بعد دستشو گذاشت روشونه حسام و تکونش داد تا بیدار شه حسامم زیر لب یه چیزایی بلغور میکرد که بیشتر خندمون گرفت. با چشمای خواب آلود بلند شد و رفت سمت دستشویی

مامان: امیر عمه ببخشید این عقل نداره

امیر همونطوری که داشت چاییشو میخورد گفت: میدونم عمه جون فدای سر شما

حسام: هوی گوشه درس زر بزنا

-بین من امروز کار دارم اصلاً حوصله دهن به دهن گذاشتن تو رو ندارم

-خواهرم سیاه بخت کردم که دادمش به تو

وسط حرفشون پریدم و گفتم: من که سیاه بخت نشدم اولاً. دوماً من خودم زن امیر شدم گرفتی؟

امیر منو بالذت فشارداد و روبه حسام گفت: بمیر کپک حسود

باخنده و شوخی های اون دوتا صبحونه ها رو خوردیم

بعدش رفتیم تو پاساژ برای خریدن لوازم زندگی خونمون که دیگه جاش معلوم بود همون خونه ای که امیر خریده بودش

میگن تاریخ تکرار میشه و ماهم متوجه نیستم باز همون پاساژ رفتیم. اما بر خلاف گذشته که امیر نگام نمیکرد

اینبار همه نگاهش طرف من بود و دستام محکم گرفته بودش جوری که مچم درد گرفت اما من این دردم میخواستم

هر چیزی که درباره اش نظر میدادم و میخرید دستامون دیگه پر پر بود البته امیر غر میزد که خودش میتونه همه

دوازه کیسه رو بیاره و من دست نزنم اما من که بدجنس نبودم که

رفتیم توی کافی شاپی که مثلاً خستگیمون در بره اما من که خسته نشده بودم این امیر بود که نایی نداشت

-خب خانمم چی میخوری؟

-بمیرم برات ببخشید همه اسبابو رو تو آوردی خسته شدی

دستم گرفت و گفت: دیگه نمیذارم حتی یه خاطر بد باهام داشته باشی گلم

باخنده فقط یه بار پلک زدم. دوتایی قهوه سفارش دادیم. داشتم قهوه میخوردم که سنگینی نگاه امیرو رو خودم حس کردم

باخنده گفتم: جانم؟ تو فکری

روز عروسی هما فکر میکردم دیگه نمیتونم عاشق شم و کسیو دوست داشته باشم اما حالا میبینم که عاشق یه دختر بچه سرتق شدم

–من سرتقم؟؟

بعد بحالت قهر رومو ازش گرفتم

دستشو دور شونه ام حلقه کرد

باخم و کمی ناز گفتم: نکن

این روزا امیر خیلی زیاد نازمو میخیرید و منم تا میتونستم براش ناز میکردم و اونم باکمال میل نازمو میکشید اما خیلی حس خوبی داشتم

–دنیای من که قهر کردن بلد نبود بود؟

–اومم معلومه که بلد بودم فقط دلم نمیومد برای عشق... یهو جلوی دهنمو گرفتم من میخواستم باش قهر کنما...

صدای لرزانش که پشت سرم شنیدم سریع برگشتم

باتعجب نگاه کردم: امیر داری گریه میکنی؟

باحلقه اشکی که تو چشماش جمع شده بود نگام کرد و گفت: چقدر دوسم داری؟

بالبخت نگاه کردم و گفتم: به اقتدار خودت فکر کن نه به کارمن

بعد دستشو گرفتم و بلندش کردم و گفتم: حالا بیابریم مامانم یه لیست بلند بالایی داده که باید همشو بخرم

–جبران میکنم گل من جبران میکنم عشق من

دستمو گذاستم رو صورتش و گفتم: دیگه هیچ وقت بخاطر چیزایه بی ارزشش گریه نکن. اوم؟

کف دستمو یه بوسه طولانی زد و گفت: تو بازرش ترین دلیلی برای من

–دیگه گریه نکنیا! خواهش

باخنده اشکشو پاک کرد و گفت: تو جون بخواه عزیز من چشم

دستشو گرفتم و گفتم: بس بزن بریم

باخنده نگام کرد و گفت: باشه عزیزم بریم

باخنده و کرکر بقیه خریدامون انجام شد. لباس عروسم از همون پاساژ قبلی گرفتم. یکی بود شیشه همون لباسه ولی

بااین تفاوت که دامنش زیادی پف داشت فقط همین...

صدای غرو غرو شکمامون بهمون فهموند که وقته ناهاره. باهم رفتیم تو رستوران همون پاساژ و دوتایی کباب سفارش دادیم امیرم اینبار دوتا نوشابه مشکی هم تو لیست غذاهاش اضافه کرد. بش حرفی نزدم چون دیگه راهی برای خنثی کردنش داشتم بالبخت فقط نگاه کردم

امیرم هم اخماشو تو هم شد و ناراحت نفهمیدم چش شده بود اما با حرص داشت غذا میخورد وسطای غذا خوردن بودیم که مامان زنگ زد

–الو حورا جان؟

–سلام مامان

–سلام کجایی؟

بالبختد امیرو که داشت غذا میخورد نگاه کردم و گفتم: جاتون خالی داریم غذا میخوریم

–نوش جونتون مامان جون خواستم بگم حسام دعوتمون کرده درکه

–باریکلا بش داره پیشرفت میکنه ها

–کلید که داری؟

–بله خیالتون تخت

–به امیر سلام برسون

–چشم خوش بگذره .خداحافظ

امیر گفت: چیشده؟

تعجب کردم چرا باخم؟ چرا انقدر لحن سرد؟ سعی کردم از موضع خودم پایین نیام برای همین بالبختد نگاش کردم

گفتم: هیچی دارن میرن درکه مهمون حسام مامان زنگ زد ببینه کلید دارم یانه

فقط سرشوتکون داد وباحرص دوتا لیوان نوشابه هم خورد

تو راه برگشت اصلا حرف نمیزد .نمیدونم از چی ناراحت بود یا چی ناراحتش کرده بود اما حرفی نزدم تواین مواقع

امیر عرشیا خلوتو بیشتر دوست داشت پس منم حرفی نزدم

هوا هم کم کم تاریک شده بود که دم خونه پیاده ام کرد

–خداحافظ به عمه اینا سلام برسون

–بیا بریم تو کارت دارم

–نه دیگه باید برم

–امیربیا دیگه کارت دارم

پوفی کردوبااکراه اومد پایین ورفتم دم خونه

از حیاط که رد شدیم وکلیدو زدم ورفتم تو ولی امیر نمیومد

سریع رفتم تو آشپز خونه وعرق مورد نظرو ریختم تو لیوان ورفتم بیرون .امیرتو خونه نبود

رفتم دیدم کنار باغچه ایستاده وداره به گل ها نگاه میکنه .رفتم طرفش وگفتم

–امیرعرشیا جان؟

سرش آورد بالا که لیوانو گرفتم جلوش

باتعجب نگام کرد وگفت: چیه این؟

–عرق گل ختمی برای زخم معده خوبه .امروز سه تا لیوان نوشابه خوردی وبستنی وانیلی فک نکن بچه زرنگی من

نفهمیدما !! .اینجا برای معدت خوب نیست عزیزم اینو بخوری خنثی میشه دیگه دردم نداری شب موقع خواب

برق نگاش پررنگ تر شد وباعشق نگام کرد لیوانو از دستم گرفت و کمی ازش خورد وبعد کل لیوان روسرکشید

بالبختد مهربونی گفت: ممنون خانمی

–نوش جونت عزیزم

لیوانو برداشتم که برم تو که دستمو کشید که باعث شد لیوان بشکنه

برگشتم طرفش که امیر ودوباره بالباش منو بوسه بارون کرد  
شالم از جنب تقلا های زیاد افتاده بود رو شونه ام دستشو پشت گردنم گذاشته بود و باحرارت میبوسید.  
وقتی از هم جدا شدیم باعشق نگام کرد و گفت: تاحالا همچین حسی رو داشت؟  
-چیو؟  
-اینکه از بس یکیو دوس داری حس کنی داره دیوونه میشی  
-اوم. وقتی فهمیدم چقدر میخوامت  
حلقه دستاشو تنگ تر کرد وفت: توبرام حیفی  
باشوخی گفتم: میدونم  
-حورا سعی میکنم بیشتر از این عاشق ش...  
-نه امیر عاشق نه... فقط دوستم داشته باش که بیشتر از عشق می ارزه. میدونی عرشیا تو عشق اولتو از دست دادی  
نمی...  
روی سرمو بوسید وگفت: حورا من تو این دوسال فرصت عاشق شدنه دوباره رو داشتیم اما فکر میکنم برای درک تو  
باید مجنون شد. نترس تو باخویبات منو تا مرز جنونم میبری  
بابغض سفت بغلش کردم وگفتم: پسر دایی دوستت دارم  
\*\*\*\*\*  
باگریه از اینور به اونور بیمارستان میرفتم  
حسام: حورا دایی اونجاس  
وبعد به گوشه بیمارستان اشاره کرد  
باگریه تند رفتم پیشش  
دایی: حورا دایی چرا گریه میکنی؟  
باگریه گفتم: سلام  
دایی منو کشید تو بغلش وگفت: چیزی نشده که الانم رفتن ازش آزمایش بگیرن  
باچشمای گریون گفتم: توروخدا راست میگی دایی جون؟  
-آره دایی جون دکتر گفته که چون سرعت موتوری کم بوده فقط کوفتگی داره همین  
درحالی که شالمو مرتب میکردم گفتم: پس... چرا شما نگرانین؟  
-نگران عاطفه ام باید میرفتم دنبالش الان نیم ساعت دیر کردم. آخه دوباره پسرامزاحمش میشن  
حسام سریع گفت: من میرم دنبالش دایی  
-آخه برت زحمت می..  
-نه.. نه چه زحمتی حورا سوئیچ ماشینو میدی؟  
سوئیچو دادم دست حسام وحسام زوداز دایی ومن خداحافظی کرد. چند دقیقه بعد امیر عرشیا که روویلچر نشسته  
بود ویک مردی که لباس کرم به تن داشت امیر عرشیا رو باخودش آورد  
تا امیرو دیدم بغضم گرفته بود  
امیر عرشیا باخام نگام کرد وگفت: چشات چرا قرمزه؟

بابغض گفتم: امیر

-گریه کردی؟

دیگه نتونستم طاقت بیارم وزدم زیر گریه

امیر عرشیا رو به دایی گفت: من چند بار گفتم نگین بهش ببین بابا چطور اشک میریزه؟

یه پرستار جوون اومد وگفت: همراه مهدوی کدومتونین؟

دایی به پرستار گفت: منم

-دکتر گفت که کوفتگیه چیز حادی نیست اما برای مراقبت بیشتر باید دوروز بستری باشه. اما یه مشکی داره. اینکه

ما تمام اتاقمون پر فقط اتاق خصوصی هست

-مهم نیست باشه تو همون اتاق خصوصی

-فقط یه همراهم باید باشه

من سریع رو به دایی گفتم: من میمونم

امیر باخم گفت: لازم نیست. منم همراه نمیخوام

با لجبازی گفتم: اما من میمونم

دایی: این پسر به من گفت که بهت هیچی نگم. الانم که اینطوری تورو دیده میخواد زنده زنده چالم کنه تو برو خونه

من هستم دایی جون البته اگه آقازاده زنده ام بذاره

با گریه گفتم: من طاقت نیارم دایی تو رو خدا بذار امشب بمونم تورو خدا

امیر دستی به صورتش کشید وگفت: باشه تو گریه نکن فقط... تو... گریه نکن

بالبخند شکامو پاک کردم وگفتم: یعنی بمونم؟ میذاری دیگه؟

پوفی کرد و چیزی نگفت

سریع لبخندی زدم وگفتم: دایی جون شما هم بری خسته شدین

دایی با محبت نگام کرد و دستی روشونه ام گذاشت وگفت: مراقب خودت بیشتر از این پسر باش. من میرم وسایلشو

میگیرم و میرم

-نه دایی زحم...

دستشو گذاشت رو لبم وگفت: شما برین دنبال پرستار من میرم و میام

دسته ویلچر امیررو گرفتم. بغض داشت خفه ام میکرد نمیتونستم امیرو اینطوری تصور کنم چه به اینکه حالا تو

واقععت اینطوری رو ویلچر نشسته

رفتیم تو بخش

یه اتاق 9 متری که یه تخت مخصوص بیمارستان سمت چپش قرار داشت ویه صندلی هم کنار تخت یه کمد ودوتا

درم کنار کمد بود

پرستار: این صندلی رو که بکشید تخت میشه و میتونین استراحت کنین در اول دستشویی در دومم میخوره به نماز

خونه

باسر تشکر کردم. بعد اینکه امیرو گذاشت رو تخت با ویلچر رفت بیرون

کمی به امیر که قهر کرده بود ونگام نمیکرد نگاه کردم

باخنده رفتم طرفش وبه شوخی گفتم: اوه وا کن اون اخمارو من باید طلب کار باشم چشمت ندیده اون موتوریو؟  
بازم حرفی نزد رفتم طرفش ودسته تختو خوابوندم وکنارش نشستم وگفتم: امیر؟  
باخم گفت: مُرد

–دروغگو تو که زنده ای

باخم تند نگام کرد وگفت: چرا گریه کردی هان؟

دستامو گرفت وگفت: میگم چرا اشک ریختی؟ تو نمیفهمی من ناراحت میشم تو حالت همیشه؟

فقط سرمو انداختم پایین وداختم باناخونام بازی میکردم

دستامو بیشتر فشار دادوگفت: ببین من قبلا این حسو نداختم اما الان بخدا الان یه قطره اشک از اون چشمت بیاد

روانی میشم

ادامه حرفش گفت: گلم

بالبخند سرمو بلند کردم که دوباره دیدم اخم کرده باخنده گفتم: چته دوباره؟

–چرا شب اینجا موندی بین اینهمه مرد؟ چرا نرفتی؟

باخنده فقط نگاه کردم که اخماشو تو هم شد وگفت: حرفم خنده داشت؟

–نه ولی از این خنده ام گرفت که یکی یکی حرفات یادت میاد

اخماش از هم باز شد وگفت: آخه خسته میشی تازه بین اینهمه مرد؟

بالبخند نگاه کردم وگفتم: نه خسته نمیشم بعدش من که ور دل خودتم که

کم کم سرش داشت میمود جلو. منم باخنده خودمو میکشیدم عقب که امیر دوطرف کمرو محکم گرفت و سرشو

آورد جلو وگفت: حالاناز میکنی برام؟

نتونستم جلوی خودمو بگیرم وریز خندیدم سرشو آورد جلو و گذاشت روی گردنم وگردنمو میبوسید... با دست چپش

شالو از سرم برداشت ولبشو آورد زیر چونه ام ونرم بوسید. اتاق که ساکت بود اما ضربان قلب هردومون به وضوح

شنیده میشد. کم کم لباس اومد بالا و میخواست منو ببوسه که یهو گوشیم زنگ خورد. چشمامو که بسته بودم بازشون

کردم. امیرم چشمای خمارشو دوخت بم و متعجب نگام کرد. گوشی رو باصدای لرزون جواب دادم

دایی بود

–جونم دایی؟

–چیشده دایی چرا صدات میلرزه گریه کردی؟

نفس عمیقی کشیدم تا حالم بهتر شه وگفتم: نه نه جونم دایی جون؟

دایی جون بیا لباس بیمارستانو وپد خوابو بگیر چون وقت ملاقات گذشته نمیذارن پیام تو.

–چشم دایی

–حورا جان؟

–بله؟

–این نگهبانه میگه کارت همراهتم بیار

–چشم چشم

امیر: چیشده حورا جان؟

بالبخند گفتم:دایی بود میگه لباس وپد خوابو گرفته  
 خندید ودستشو کشید تو موهاش وگفت:بابا هم خوب زد تو پر مونا!  
 منظورشو فهمیدم.باخنده سرخ شدم وسرمو انداختم پایین وگفتم:پرو بعدرفتم بیرون  
 صدای خنده مردونه امیرو که شنیده ام زیر لب خدا روشکر گفتم  
 از داییی خداحافظی کردم ورفتم تو  
 امیر داشت به حلقه دستش نگاه میکرد تامنو دید لبخندی زد وگفت:بیا دستم کن  
 -هوم؟  
 -حلقه امو برای رادیولوژی در آوردم تو باید دستم کنی دیگه  
 باخنده رفتم جلو وحلقه رو از دستش در آوردم وبه آرومی توانگشت دست چپش کردم سرش آورد جلو ونگاش رو  
 لبهام موند باخنده نگاش میکردم  
 صورتش داشت میمود جلو همین که خواست لبهاشو بذاره رولبهام صدای بلند گو اومد  
 ((عصر همه بخیر .عزیزان همراه برای گرفتن آبجوش به سالن مراجعه کنن))  
 امیر خندید وهمونطوری که سرمو گرفته بود گفت:اگه گذاشتن کارمونو بکنیم  
 باخنده خودمو کشیدم عقب که با دست راستش محکم بغلم کرد وگفت:کجا؟  
 -چایی نمیخوای؟  
 باشیطنت نگام کرد وگفت:نچ  
 سرمو پایین بود که اسمو صدا زد سرمو که آوردم بالا بدون تامل لباسو گذاشت رو لبام وشروع کرد با ولع به  
 بوسیدنش  
 بعد حدوداشش دقیقه سرشو کشید عقب.هردومون دوتا نفس عمیق جانانه کشیدیم که باخنده گفت:آخیش داشتم  
 دیوونه میشدما  
 باخنده زدم به بازوش که آخش بلند شد .نگران شدم سریع گفتم:چیشد؟  
 -جیز شدم  
 وقتی فهمیدم چیزیش نشده با لباسای بیمارستان که هنوز باز نکرده بودمش زدم تو سرش :لوس پاشو لباساتو عوض  
 کن  
 -من؟من که نمیتونم  
 -یعنی چی؟  
 -همراه برای چیه خانم خانما؟کمکم کن لباسارو تنم کنم  
 باچشمای گشاد گفتم:چی میگی تو؟  
 -من شوهر تما!!!  
 -آخه یه...  
 با دلخوری گفتم:بده نمیخواه وبعد باختم شروع به باز کردن لباسا شد  
 فهمیدم ناراحت شده بالبخند گفتم:خب قهر نکن که اصلاً بت نیادباختم اومد حرفی بزنه که  
 منم سریع شروع کردم به باز کردن دکمه هاش پیرهنش ودستمو روی سینه اش حرکت میدادم

باخته گفت: الان ما باید به جایی دیگه...

هینی کردم روی شکم عضلانیش کبود شده بود و سیاه شده بود به جوری که دلم تاب نیاورد و

بی اختیار قطره اشکی از چشمم چکید

امیر باخسونت گفت: گفتم نیاین واسه همین بود دیگه. دستمو گرفت و گفت: نمیخواه خودم عوض میکنم

–نه نه گه خو...

دوباره با لباس لبامو دوخت فقط در حد سه ثانیه بعدش صورتمو با دستاش قاب گرفت و گفت: دیگه از این حرفا

نشونم باشه؟ انقدر لحنش محکم بود که جا برای اعتراض نداشت

فقط سرمو تکون دادم و شروع کردم به درآوردن پیرهنش روی سینه اشم یکم کبود شده بود اما به خط بنفش

کمرنگ ازش مونده بود باهر بدبختی بود لباسشو عوض کردم اما حالم خیلی خراب بود اصلاً تصورشم سخت بود

.الهی موتور یارو خراب شه دیگه هم درست نشه

از طرز حرف خودم خندیدم و تو دلم گفتم: حقا که هنوزم بچه ام

داشتم کمر بند شلوارشو باز میکرد که دستمو گرفت و با صدای لرزونی گفت: خودم شلوارمو عوض میکنم بعد باکمک

من بلند شد و رفت طرف دستشویی

وا؟! چش شد یهو این؟ من که کاری نکردم پوف ولش کن !!

امیر که رفته بود به مردی اومد تو لباسی سفید داشت. تو لیستو نگا کرد و بدون نگاه به من دوتا غذا گذاشت رومیز

امیر عرشیا و رفت. باینکه حسابی گشتم بود اما صبر کردم تا امیر بیاد

امیر در حالی که به دستش شلوار لی بود از دستشویی اومد بیرون

تا منو دید لبخندی زد و گفت: عزیزم ماتو و شالتو د نمیاری؟

–چرا الان

بعدم بلند شدم و ماتو در آوردم اما چون زیر ماتوم تاب دکلمه پوشیده بودم شالمو انداختم روشونه هام

بعد لباسای امیرو گذاشتم تو کمد و ماتو خودمو گذاشتم کنار در

بعد رفتم رو صندلیم نشستم ام و شروع کردم به باز کردن غذاها. امیر که غذای بیمارستان دوست نداشت و البته هم که

نمیخورد اما به روز جون من و فقط به قاشق دیگه نصف بشقابو به خوردش دادم

امیر: نه دیگه نمیتونم حورا جون

–جون ...

–بگی جون من همین الان طلاق میدم

باخته گفت: الان؟

–حالا نه ولی فردا رو شاخشه

با حرفش هرودتامون خندیدم

نشسته بودم کنارش. امیرم داشت بازمو نوازش میکرد و سرش روبازوم بود منم سرمو به سر امیر تکیه داده بودم

و با دست راستم داسم بادکمه پیراهنش بازی میکردم هیچ کدومونم حرفی نمیز. تو خلسه شیرینی بودم که تلفن

امیر زنگ خورد. از وقتی امیر بیمارستان بود همه زنگ میزدن

باخته دولا شدم و گوشی تلفنو برداشتم



امیر: کیه؟

—هم—

—یعنی خبر به اونجا هم رسیده؟

باخنده گفت: خواهر توئه دیگه ...

من: الو؟

—سلام عروسک تو هم اونجایی حورا؟

—اومم

—بمیرم برات تو رو چرا گذاشتند پیشش بمونی خوبی؟

—آره خوب خوب

—بمیرم برات اون پسره الدنگ پیشعور درچه حاله؟ خبر مرگش؟؟

—از خودش پپرس خو

امیر: بله؟

-----

گمشو بینم باو

-----

نه خودم دلم میخواست بمونه

-----

معلومه دلم براش تنگ میشد

-----

شما مشکلی داری؟

-----

یعنی بم نییاد؟

-----

باشه بهتر از حرف زدن باتوئه که

سلام مستر بدر

-----

—بین به خانمت.....بعدش دیگه خارجی صحبت کردن من نفهمیدم

-----

بعد امیر دوباره یه چیزی به خارجی گفت که متوجه نشدم. درسته که مترجم زبان بودم اما انقدر که دیگه تسلط

نداشتم که

بعد ز اینکه تماس قطع شد باخنده گوشی رو گذاشت

بالبخت نگاهش کردم که چشمکی زد دلم ضعف رفت ورو پیشونیمو بوسید وبعد آروم آروم صورتش اومد جلو ولباشو گذاشت روی لبام.وقتی لباشو برداشت ناخداآگاه آه کشیدم که امیر محکم تر بغلم کرد وباصدای بمی که تاحالا نشنیده بودم گفت:دوستت دارم حورا

\*\*\*\*\*

\*امیر عرشیا\*

صبح که از خواب بلند شدم حورا کنارم نبود .یعنی کجا رفته ؟نمیتونست خبری بده؟ داشتم باخودم فکر میکردم که پرستاری اومد تو .یه زن میانسال مهربونی بود باخنده نگام کرد وگفت:سلام بهتری؟  
بالبخت نگاهش کردم وگفتم:سلام بله ممنون

-همینطوری که درجه تبو برام مذاشت گفت:اون خانمه...بذار زیر زبونت...داشتم میگفتم اون خانمه که دیشب اینجا بود زنت بود؟

چون دهنم پر بود فقط با سر علامت مثبت دادم

باخنده درجه تبو از تو دهنم درآورد وروشو نگاه کرد وگفت:دیشب تا الان سه بار بت سر زدم بد بخت پلکم نزد دیشب

باین حرفش دلم برای حورا بیشتر تنگ شد اما با حرف بعدی پرستا یکم از حورا دلخورشدم که چرا لااقل صدام نزده بود

پرستا:صبحم ساعت چهار رفت فکر کنم خسته شده بودرفتم خونه استراحت

-نمیدونم ش...

حورابا سبدی اومد وتند تند سلام کرد

پرستار با مهربونی گفت:کجا رفتی خانمی شوهرتو تنها گذاشتی؟

حورا هم که داشت از تو سبد یه قابلمه بیرون میاورد گفت:والا امیر غذای بیمارستان دوست نداره دیشبم به قسم وآیه متصل شدم که یکم خورد رفتم خونه براش شامی درست کردم براش خوبه که؟

بابهت داشتم به صورت حورانگا میکردم یعنی رفته بود برای من غذا درست کنه؟

پرستار باخنده گفت:وای چه به فکر آقاشه خب دختر خوب بوفه بیرون که ساندویچ میفروخت چرا ساندویچ نگرفتی؟

حورا همونطو که سبزی خوردنا رو میذاشت تو بشقاب گفت:آخه امیر عرشیا زخم معده داره براش ساندویچ بده

پرستا:پسر قدراین زنو بدون کم پیدا میشه همیچین آدمایا !!

بالبخت به حورا خیره شدم وبا بغضی که فقط خودم میدونستم دارم گفتم:تاآخر عمر نوکرشم

حورا نگام کرد ولبخند زد

خدایا یعنی من چه کار خوبی انجام دادم که یه فرشته رو برام فرستادی

\*حورا\*

من:الو؟

-الو؟

دیوانه ها

امیر:کی بودحوراجان؟

شونه ای بالا انداختم که یعنی نمیدونم:مرض دارن زنگ میزن زر نمیزنن  
 همه خندیدن که عاطی گفت:بی ادب شدیا!!  
 مامان:امیر عمه چرا کمپوت نمی خوری ؟  
 بابا:مگه حسام میذاره؟  
 همه بااین حرف زدن زیر خنده  
 حسام که دهنش پر بود گفت:به من چه شما تعارفی هستین خب بخورین دیگه  
 زهره جون خیارهایی که حلقه حلقه کرده بود ودور گردوند که حوری باز حالش بد شد  
 فاطمه:مگه از خیارم آدم حالش بد میشه؟  
 بهادر:والا من خبر ندارم این بوی همه چیزیه که حس میکنه اینطوری میشه  
 من:مطمئن شدم این بچه به داییش رفته چون منگوله  
 همه دوباره خندیدن وحسامم تو اتاق دنبالم میکرد  
 نگهبان:وقت ملاقات تا دودقیقه دیگه تمومه ورفت بیرون  
 حسام زد رو پیشونی وگفت:دیدی؟نگفت ثانیه اشو  
 دوباره همه خندیدن که منم زدم تو سرش وگفتم:خواهشاً اینجا دیگه دلک نباش  
 -نمیشه جون تو  
 نوژن:خب حورا تو برو خونه من هستم امشب پیشش  
 حسام:نه تو چرا من خودم میمونم دیگه  
 دای:نه قربون جفتتون من خودم میمونم امشب  
 دوباره نگهبان اومد ومنم همه رو بیرون کردم وگفتم:کارو کی کرد اون که تموم کرد من امشب میمونم دیگه  
 دای:آخه خسته میشی  
 امیر باخم گفت:نمیخواه حورا برو  
 باچشم غره نگاش کردم وگفتم:نمیرم بعد رو به بقیه گفتم خوش اومدی  
 عاطی :چه بیشعور خو داریم میریم دیگه لوس  
 بعد از رفتن همه دروبستم وشالو برداشتم وگفتم:ووی چه گیرین  
 امیر:حتی بابام؟  
 -نه به اون کاری ندارم که بنده خدا  
 امیر دستم وگرفت ونشوندم کنار خودش وگفت :خسته شدی نه؟  
 -نچ  
 -دورغ؟  
 خندیدم وگفتم:قبلاز این مدل حرفا بلد نبودی که  
 -بودم اما به تو نمیگفتم که روت زیاد نشه  
 چپ چپ نگاش کردم وگفتم:پرو بدجنس  
 واز روی تخت بلند شدم وشال ومانتو رو تنم کردم

امیر: چیشدی؟ م..من چیزی گفتم؟  
 انقدر از این لحن کودکانش خوشم میود اما دلم نمیودادیتش کنم بالبخند رفته طرفش و گفتم: نه خل خدا الان دکتر  
 میاد واسه ویزیت اینجوری جلوش باشم آخه؟  
 خندید و منو کشوند کنار خودش  
 دکترم بعد پنج دقیقه اومد برای ویزیت امیر  
 دکترش یه پسر بیست وهفت هشت ساله بود گمون کنم انقدرم خوشگل و خوش اخلاق بود که پرستارا ولش  
 نمیکردن که  
 دکتر صابری: خب آقای مهدوی شما فردا صبح مرخصی به امید خدا  
 بالبخند امیر و نگاه کردم و روبه دکتر گفتم: ممنون دکتر  
 صابری نگام کرد و گفت: آدم خواهری مثل شما داشته باشه که هر شب بالای سر مریض بیدار باشه و ازش مراقبت کنه  
 خیلی زود خوب میشه  
 خواهر؟ این فکر کرده بود من خواهر امیرم چه منگولی که حلقه تو دستمو ندیده این..  
 امیر عرشیا با اون اخمی که خیلی وقت بود روی صورتش ندید بودم وجدیتی که تو صداتش بود روبه دکتر کرد  
 و گفت: ایشون همسر بنده هستند  
 دکتر متعجب به دهن امیرنگا کرد و بااخم وبدون هیچ حرفی رفت بیرون  
 دوباره امیر غیرتی شد و بااخم گفت: دیدی؟ دکنره بت....  
 میخواست بگه دکنره از من خوشش اومده اما نمیتونست بگه. خب میدونم برای امیر سخته که بگه یکی دیگه بگه  
 زنش بگه که دوشش داره  
 بالبخند رفتم رو تخت کنارش دراز کشیدم. خوبه تخته تو این دوروز نشکست آخه همش من کنار امیر بودم  
 دستمو دور کمرش حلقه کردم و سرمو رو شونه اش گذاشتم و چشممو بستم الان دقیقا بیست و چهار ساعت بود که  
 حتی پلکم نزده بودم  
 آروم گفتم: الان که ساعت 8 شبه شامم که گفتم برات نیارن یعنی کسی نیاد پس بخواهیم؟  
 دیدم هیچی نمیکه چشماموباز کزدم و نگاش کردم  
 دیدم متعجب داره نگام میکنه وهنوزم اخم داره  
 ضربه ای به پیشونیش زد و گفتم: خب...من...چیکار کنم تو الان منو ببخشی؟  
 بالحن سردی گفت: ببخشم؟ پوزخندی که زد بدتر از همه رو مخم بود  
 -الان قهری باهام؟ انقدر مظلوم این جمله رو گفتم که دلش برام ضعف رفت ومحکم بغلم کرد وگفت: نه خره  
 خواستم یکم ناز کنم برات  
 خندیدم. اونم خندید و سرشو به سرم تکیه داد یهو یاد یه چیزی افتادم و گفتم: امیر عرشیا؟  
 -جانم؟  
 -اونروز که اومدم شرکت که بت گفتم من از زندگی باتو پشیمون شدم و بیا دختر عمه و پسر دایی بمونیم یادته؟  
 -هوم؟  
 -وقتی بت گفتم خوشبخت شی گفتمی اونروز دیر نیست چرا همچین چیزی گفتمی؟

روی سرمو بوسید و گفت: میخواستم لجتو در بیارم همینطوری الکی. حالا بخواب

باخنده اومدم پایین که داد امیر در اومد و گفت: کجا؟

–روکاناپه بخوابم دیگه!

دوباره اخم کرد و گفت: بیخود بغل من میخوابی

باچشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم: چی میگی دیوونه روتخت بخوابم؟

–پ ن پ من میام رو کاناپه. بعد خودشو کشید تا انتهای تخت ودستاشو از هم باز کرد و گفت: بیا

\*\*\*\*\*

–خب دایی جون اینم از گل پسر تون من دیگه میرم خونه

زهره جون: بیخود بمون استراحت کن حالا فردا صبح میری

عاطی: آره بمون دیگه زیبا بفهمه تو اومدی ونموندی که ببینیش کله منو میکنه ها

دایی: راست میگن بمون خانمی

بالبخند گفتم: چشم چرا همه علیه حرف منین میمونم میمونم

بعد باعاطفه رفتیم تو اتاقش البته بعد از شستن ظرفای نهار. امیر عرشیا صبح مرخص شد منم باماشین خودش تادم

خونه آوردمش یکم که موندم امیر رفت حمام منم خواستم برم که زهره جون ودایی جلومو گرفتن. دیدعاطفه داره

میره تو کتاب خونه گفتم:

عاطی کجا؟

–اتاقمو آوردم اینجا، اونجا دیگه اتاق زیبا شده

–اوم. راستی هنوز مهده؟

–وای آره اگه بیاد ببینه امیر اومده چه ذوقی میکنه

عاطی باذوق گفت: بیا بریم تو اتاقم عکس فرهادو نشونت بدم

–فرهاد کیه دیگه؟

–اه همون پسره تو بوفه ای فیسش بوک داره

–خاک تو سرت

–بیا نامزدشم نشونت بدم

–مگه نامزدم داره؟

دستم گرفت و رفتیم تو اتاق تا ساعت 6 صدای زیبا اومد که برای برگشتن دادشش خوشحال بود

امیر نمیدونست من توخونه هستم برای همین باتارا تصمیم گرفتیم بذاریمش سرکارعاطی یه لیوان آب دستش

گرفت ویواش به طرف سالن رفتیم. زیباکه غرق در کارتون بود ودایی هم مطالعه میکرد وزهره جونم مشغول

آشپزی بود. امیرم با لباس راحتی نشسته بود رومبل وداشت چای میخورد وحسابی هم تو فکر بود دستامو گذاشتم

رو چشماش

امیر: عاطی جون ول کن حوصله ندارم

همه باصدای امیر برگشتن ومارو نگاه کردن زیبا ریز خندید وبقیه کارتونو تماشا کرد دایی هم تلفنش زنگ خورد

ومجبور شد از حال بره بیرون

زهره جونم باخنده نگامون کرد و رفت تو آشپز خونه برای درست کردن شام  
منم فشار دستامو رو چشماش بیشتر کردم  
امیر عصبانی بلند شد و برگشت طرفم تا بخواد فرصت کاری کنه لیوان آبو ریختم روی صورتش  
امیر هم به من هم به کارام داشت با تعجب نگاه میکرد  
توی همین حین تلفن زنگ خورد دوست عاطی بود عاطیم وسط نقشه معذرت خواهی کرد و رفت تا با دوستش حرف  
بزنه  
امیر که فهمید لیوان آب کار منه بادو افتاد دنبالم .منم باخنده از دستش در رفتم و رفتم تو اتاقش اومدم در و ببندم که  
امیر اومد تو و قبل از این که کاری کنم .به دیوار چسبوندم و دستاشو دوطرف بدنم گرفت و شیطون نگام کرد  
وگفت: کلک حالا آب میریزی رو صورتتم؟ آره؟  
خندیدم و گفتم: به تو چه آقا صورت شوهر خودمه خو  
-آره؟ نشونت میدم  
بعد دیوانه وار صورتمو میبوسید از کاراش خندم گرفته بود وقتی ازم جدا شد گفت: تو کی اومدی خوشگل خانم  
من؟  
باخنده نشستم روی تخت و گفتم: من که بعد از ناهار نرفتم که .البته میخواستم برم دایی زهره جون نداشتم  
اومد کنارم نشست و دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت: خیلی خوب کاری کردن شیطون چرا نیمدی پیشم؟  
-دیدم خوابت میود و خسته بودی دلم نیمد عشقم  
بالبخت نگاه کردم .دیدم داره صورتش همونجوری میاد جلو. نزدیک بود که منو بیوسه در اتاق باز شد و عاطی اومد  
تو بادیدن عاطی یهو دوتایی به خودمون اومدیم  
عاطی هم گفت: ببخشید باحورا کار داشتم .بعد تند گفت: حالا بعداً و بعد رفت بیرون  
از خجالت داشتم میمردم .بلند شدم که امیر مچ دستمو گرت و گفت: کجا حالا؟  
-برم ببینم چیکارم داره. بلند شد سرشو توموهام فرو کرد و نفس عمیقی کشید و گفت  
-اون که خودش رفت دنبال نخود سیاه  
-امیر؟  
پیشونیموچند بار بوسید و گفت: حالا برو خانم زرنگ  
باخنده رفتم بیرون...

اونشب بدترین شام عمرمو خوردم از بس عاطفه هی نگام کرد و ریز خندیدومنم داشتم حرص میخوردم .شب موقع  
خوابم وقتی دایی گفت من تو اتاق امیر عرشیا بخوابم شیطنت از چشمای عاطفه میباید یعنی یه جوری میخندید که  
آدم میخواست دارش بزنه. قسم میخورم یه روزم من برم تو اتاق عاطی و شوهرش...

صبح بانوری که از پنجره میمود تو اتاق از خواب بلند شدم .چه وضعی خوابیده بودیم ما  
من که دوتا دستام دور گردن امیر بود و پای راستم روی پاهای اون .از بس بد خوابم .سررم تو گودی گردنش  
بود. امیرم مٹ خودم خوابیده بود یه دستش رو بازوم و اون یکی هم دور کمرم سرش رو شونه ام بود و نفسای داغش  
پوست بازومو نوازش میکرد .یعنی یکم تکون میخوردم امیر بلند میشد برای همین همونطوری موندم و چشمامو بستم

وتوی دلم دوباره شکر خدا رو کردم که امیرو بم بخشید. امیر کم کم از خواب بلند شد قبل از اینکه کامل سرشوبلند  
کنه روی بازومو محکم بوسد ولباشو روی بازوم حرکت میداد ونفس عمیقی میکشید  
منم سرمو بردم جلو گردنشو بوسیدم.

-بیداری؟

-آره سلام

منو از خودش جدا کرد وبوسه ای روی لبم زد وگفت :سلام به روی ماهت

-که نشده ام هست نه؟

خندید ودوباره سرش اومد جلو ولباشو سفت روی لبام گذاشته بود وکم کم داشت میومد روی من .منم بازوهاش  
گرفته بودم ومیبوسیدمش که صدای زهره جون بلند شد

-امیر مامان حورا جون گلم ساعت 11 بلند نمیشین؟

با حرف زهره جون به خودمون اومدیم وزدیم زیر خنده

امیر همینطوری که داشت بازومو نوازش میکرد گفت:من نمیدونم چه حکمتیه من هر موقع میخوام آروم شم اینا  
نمیذارن؟هان تو نمیدونی چرا؟

باین حرفش قهقهه ای زدم که سریع بسته شد چون امیر دوباره با ولع داشت لبامو میبوسید

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

-امیر جان؟ امیر عرشیا من؟ امیرم بلند نمیشی؟

دستمو روی بازوی خوش فرمش میکشیدم وصداش میزد. انگار که یه رویاست من وامیر عرشیا الان یک ساله که  
ازدواج کردیم. توی این یه سال امیر انقدر باهام خوب رفتار میکرد وباعشق بهم میرسید که از خوشی داشتم پر پر  
میزد .جوری بم محبت میکرد که مردای جوون فامیل روش لقب سوپر استار زن ذلیل رو گذاشته بودن .امیر محبتش  
بی دریغ بود واین منو عاشق تر میکرد .توی این یه سال بیشتر از بیست بار مسافرت رفتیم جوری که اسم سفر  
میمود حالم بد میشد. من وامیر هر روز شده یه شاخه گلو بهم هدیه میدادیم. روزای تعطیل که فقط طلا برام میخرید  
وهرچی هم من حرف میزد قبول نمیکرد ومیگفت دوست داه برام شمش طلا بخره اما وسعش به همین میرسه. یاد  
ترنم افتادم. تو تصادف نصف صورتشو در اثر سوختگی از دست داده بود وبخاطر ضربه مغزی که شده بود روانش  
آسیب دیده بود اما

همه چیز تو زندگیم عالی بود مخصوصا عشق امیر اینکه منو دوس داره.

بالبند به قاب بزرگ بالای تخت نگاه کردم. من وامیر عرشیا .من تو لباس سفید عروسی وامیرم باکت وشلور خوش  
دوخت مشکی که منو در آغوش کشیده بود وروی گردنمو میبوسید

عجب عروسی بود خیلی به خودم خوش گذشت .امیر عرشیا سنگ تموم گذاشته بود. یعنی واقعا برام سورپرایز بود  
عروسیم خیلی باشکوه بود.

-جونم سلام

بالبخت به امیر نگاه کردم و رفتم جلو و گونه شو بوسیدم و گفتم: عشقم بلند شو بریم دیگه من نمیخوام جلوی اون شوهر خواهر زشتت ضایع شم با اون چشمش

امیر باخنده دستم کشید که افتادم روی تخت و خودش خیلی آوم روی من دارز کشید البته جوری که سنگینش افتاد روی آرنجش بعد با دست چپش گونه امو نوازش کرد و گفت: از کی تا حالا چشمای دوماه ما زشت شده؟

- از همون اول زشت بود

- آها یعنی حسام دادش تو نیست؟ دوماه ماست آره؟

- اوم

خندید و بیمو کشید و گفت: سرتق من. بعد آروم روی لبمو بوسید

بعد آروم چشماشو باز کرد و گفت: چرا حالا عشقم از دوماه ما ناراحته؟ هوم؟ ناخدا آگاه دستامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم

- آخه امیر میدونی که ضایع میکنه میخوام سر به تنش نباشه

- اوه اوه حالا عصبی نشو برات خوب نیست

- چرا؟

زد روی شکم و گفت: برای نینمون خوب نیست

باخنده بالشتو پرت کردم روضورتش و گفتم: تو دوباره توهم زدی؟

نشست روی تخت و منو نشوند روی پاهاش لبش همنطوری که روی بازوم بود گفت: تو چرا منو بابا نمیکنی داره چهل سالم میشه و!

ار روی تخت اومدم پایین و گفتم: تا چهل سال فعلا خیلی وقت داری پاشو کاراتو بکن آقا خوشگل من اومدم برم که امیر دوباره منو انداخت روتخت و همنطوری که داشت موهامو میبوسید گفت: حالا دیر تر میرسیم فوقش و بعد شروع کرد به بوسیدن صورتم...

مانتو بلند مشکی و شال طوسیمو با شلوار راحتی مشکی پوشیدم و منتظر امیر موندم. همه وسایل خونه به جز مبلا عوض شده بود امیر میدونست من فقط روکاناپه اون راحتم برای همین مبلا رو عوض نکرد تا من کنار خودش بشینم هنوزم خودخواه بود اومد بیرون

چرخی زد و گفت: چطورم؟

بلند شدم و گفتم: بیست

اومد جلو و یه کادو بم داد منم باخنده یه جعبه بش دادم. کادوی من یه بسته کروات بود کادوی امیرم یه دستبند خیلی ناز و خوشگل بود

امیر: میپسندی؟

باقدر دانی نگاه کردم و گفتم: عالی. تو چی کادوی منو دوس داری؟

بجای حرف زدن روی لبمو چند بار بوسید اما تا عطر تنش بهم خورد هولش دادم رفتم تو دستشویی

امیرم پشت سرم اومد تو و کمرمو گرفت و گفت: خوبی حورا من؟ چت شد گلکم؟

از نگرانی تو صداس خنده ام گرفت و گفتم: خوبم

کمرمو سفت گرفت و گفت: آگه .. حالت...



بوسیدمش این یعنی اینکه خوبم بعد خودم لبامو برداشتم وگفتم: بریم  
از بغلش اودم بیرون که باخم بازمو گرفت و بااعتراض گفت: توهم خوب ضدحال میزنی حالا میریم حلا که خیرات  
نکردن برات که... خنده ام گرفت امیرم خندید و  
دوباره سرش اومد جلو...  
باهم رفتیم سمت ماشین من کادوی امیر بود برای سالگرد ازدواجمون یه ماشین شاسی بلند سفیدمثل ماشین ماشین  
امیر فقط تفاوتشون تو رنگشون بود  
سوار ماشین که شدم یکم حالم بهتر شد. گوشیم زنگ خوردحوری بود  
-الوحوری؟  
صدای قان وقون نکیسا رو که شنیدم ناخدا آگاه لبخندی زد  
حوری: الو کجایی حورا؟  
-سلام تا یه ربع دیگه خونه آقابرگیم  
-میبینمت  
امروز سالگرد فوت آقابرگ بود همه دعوت بودن  
چشمامو بستم نمیدونم چرا منی که عاشق بوی عطر امیر بودم الان حالم داره بهم میخوره؟  
-عزیز دل امیر رسیدیم  
بالبخند مرد زندگیمو نگاه کردم و پیاده شدم  
گفتم دیر تر میرسیم  
رفتم تو وباهمه سلام کردیم  
رفتم جلوی فاطمه بااون شکم بالا اومدش که نمیتونست بیاد من رفتم پیشش و بغلش کردم که گفت  
-دیدی شرطو باختی من تورو زودتر خاله کردم  
من: آه فاطمه؟ تو الان 6 ماهه که باردای هر موقعم که منو میبینی اینو بم میگی  
زهره جون: میگه تو به فکر باشی  
همه خندیدن و منم باخنده سرم انداختم پایین  
نوا: البته شرط اولو من بردم که زودتر از شماها مامان شدم  
به نوا و میریم سه ماهه تو بغلش نگاه کردم کپ هم بودن بالبخند کنار هما و ماریا خواهر شوهر دختر دائم نشستیم  
حالا زبونم بهتر شده بود. جورجیو مردی بود بلند قد و چهار شونه با پوستی سفید و چشمای عسلی هم رنگ چشمای  
شوهرم بهم میمودن.  
حسام سریع اومد و گفت: شد شد شد  
عاطفه: چی شد؟  
-بچه ها ببینین صدام الان بهتر از قبلی نشده عاطفه جون برو بعد روبه امیر گفت: یه منشی برات بشم که تو تاریخ  
لنگه نداره. دوباره روبه عاطفی گفت: برو عشقم

عاطی یا همون عاطفه خانم وحسام الان سه ماهه به عقد هم در اومدن .وای یادمم که میفته از خنده روده بر میشم.حسام وقتی فهمید قراره برای عاطفه خواستگار بیاد کارای تنها در خانه 3 ، 2 ، 1 روخواستگار بدبخت پیاده کردوهمون روزش در کمال پرویی از زن دادش من خواستگاری کرد

عاطفه :درینگ درینگ درینگ...آخر سرم خسته شد وزد به شونه حسام وگفت:مردی خوب جواب بده دیگه -شاید دستشویی یارو بابا جون خوب قطع کن دوباره بگیر

همه خندیده .دوبارهعاطی صدای زنگو اجرا کرد حسامم سینه ای صاف کرد وگفت -دارالترجمه حورا بـــــــــــــــــفرمایید؟؟

همه از لحن حرف زدنش خندین

حسام گفت:کوفت باباجون خب من منشی چمه؟

زهره جون که کنار من نشستنه بود گفت:منشی باید زن باشه این اصولشه

حسام چند دقیقه رفت تو فکر بعد دست عاطی رو گرفت وباهم رفتن بالا

میشل:چیشد؟

نوژن شونه ای بالا انداخت وگفت:کم داره دیگه

دایی:راجع داماد گل من درست صحبت کنین لطفا

نوا:آخه دایی از عروستون چه خیری دیدین که دخترتونم دادین به این خانواده؟

امیر براق شد وگفت:عروشش چشمه ؟خانم،زیبا،با کمالات ،هنرمند نجیب تو چه میدونی این دختر با من چه کرد؟وبعد جلوی همه یه چشمکی بهم زد که دلم براش پر زد

حوری :آره اون موقع ها رو بگو که آدم حسابش نمیکردی

دوباره همه خندیدن امیرم اومد کنار من نشست ویه بوسه ریزی روی لبم زد .جلوی جمع داشتم از خجالت آب میشدم

همه با حرکت امیر دست زدن منم سرمو انداختم پایین اما امیر عرشیا باعشق منو کشید تو بغلش وبلند گفت:این عشق منه وبعد دوباره گونه امو بوسید

مامان بابغض گفت:الهی جفتتون سفید بخت شین یه حق علی

میخواستم از اون حال وهوا خارج شم برای همین روبه مامان کردم وگفت:

-البته مامان جان میودنین که سپید درست ت...

همه یه آه بلندی گفتن .امیرم با لذت منو به خودش فشرد

همه تو صحبتای خودشون بودن که دیدم عاطفه از خنده سرخ شده وداره میاد پایین بعد بغل مامانم ولو شد و د بخند

توهمین حین حسام با مانتو عاطی وشال من وآرایش روی صورتش اومد پایین .جوری عشوه میمود وپشت چشم نازک میکرد که انگار صد ساله دختر بعد روبه امیر عرشیا ایستاد وبالحنی دخترونه گفت:خوشبختم جناب مهدوی منشی جدید هستم .

همه از خنده روده بر شده بودن

نوژن با لحنی اغواگرانه رفت جلو حسام وگفت:ای جونم میتونم اسم شما رو بیرسم خانم زیبا؟

دوباره همه ریسه رفتند. حسام با کیف حوری زد تو سر نوژن. خوشم میاد داشم همه چیزم از یکی برداشته. مانتو رو از عاطفه خانم شال روی سرش مال من بود و کیفشم کیف حوری حسام دوباره باهمون لحن دخترانه گفت: من میخوام ادامه تحصیل بدم فعلاً قصد ازدواج ندارم بابام درحالی که از خنده سرخ شده بود گفت: پس ببخشید اون حلقه تو دستتون چیه؟

- او! خاک تو گورت حسام. نامزدمو میگم من تانیا خسروملکیان نم بعد عادی حرف زد و گفت: چطوره؟

میشل: میگم اینطوری بیاد دالر ترجمتون همه مردا پشت در جمع میشن بهادر: من که اگه این منشیتون بشه کارو تو بیمارستان ول میکنم میچسبم به این هما باخنده اومد کنار که یه چیزی بهم بگه اما من تا بوی عطرشو حس کردم سریع پریدم تو دستشویی و چندتا عق جانانه زدم چیزی که نخورده بودم اما همونیم که خوردم پس دادم زهره جون اومد پیشم و پشتمو ماساژ داد و گفت: از صبح تا حالا که نگاه کردم یه مدلی دختر رنگ پریده انگار چند وقته اینطوری میشی؟

باحال نذارم گفتم: سه روزه...

- عقب داشتی؟

- عقب؟ آها. آره فکر کنم یه ماهی میشه که نشدم باخوشحالی تو صورتتم نگاه کرد و باهم اومدیم بیرون. همه بانگرانی داشتند به من نگاه میکردن.

زهره جون: چیه؟ آقامسعود؟

دایی: جانم؟ چیزیش شده؟

امیر عرشیا بانگرانی اومد جلو و دستامو گرفت و گفت: آره مامان؟ نیازبه دکتر داره؟ درمانگاهی چیزی برمی خب... زهره جون همونطوری که من تو بغلش بودم رو به دایی گفت: اولاً برین براش جیگر بگیرین قوت بگیره هم برای خودش خوبه هم... تو چشمام نگاه کرد و گفت: بچه اش. بعدم مسعود خان مزده گونی خبر نوه دار شدن تو حساب و کتاب شما چقدر که همین الان میخوام مزده گونیمو بگیرم بچه دار شد... یعنی من حامله ام؟ من الان بچه امیرو تو دلم دارم؟ وای خدا شکرت اگه راست باشه اگر نه که بازم به خاطر دادن امیر شکر مگه میتونم ناشکر باشم؟؟

همه باببخت به زهره جون خیره شدن منم که بدتر از اون امیر: یعنی چی؟

حسام: به دوباره دایی شدم بابا خسته شدم از بس نکیسا رو بردم بیرون حالا نوبت بچه اینا شدنم بگم دایه اش نمیشما!! و بعد دست عاطفه رو گرفتن و اومدن طرف ما مامان و خاله باخوشحالی اومدن طرفم مامان که کلی قربونم میرفت و نوا و عاطفه و هماهم و خواهر گلم بهم پیوستند و هی مسخره بازی درمیاوردن

مرداهم همه بهم بامانت تبریک گفتند اما تو بغل بابا و دایی یکم بیشتر موندم

آخرین نفری که اومد کنارم پدر بچه ام بود. عشقم کسی که بود که عشقمو قبول نداشت اما من تونستم، تونستم اونو به خودم علاقه مند کنم

